



# گنجینہ خرد

یعنی

ساریخ قوشندہ۔ ناخ التوارینج۔ انوار سہیلی۔ ابر الفضل۔ دیوان مہدی  
دیوان نشاط۔ سکندر نامے اور شاہنامے کا انتخاب  
ان سکولوں کے واسطے  
سرشتہ تعلیم پنجاب کے ڈائریکٹر صاحب بہادر کے  
حکم سے

منشی حلال سنگھ اینڈ سنز گورنمنٹ پبلشر سرشتہ تعلیم  
پنجاب نے اپنے مطبع مفید عام لاہور میں چھاپا

۱۸۹۵ء

سرشتہ تعلیم پنجاب کی نئے اجازت کوئی نہ چھاپے

قیمت فی جلد ۴ روپائی

تعداد ۲۲۰۰

فہرہ

## اعرابوں کے قواعد

نمبر شمار	قواعدے	مثالیں
۱	مخلوط ہے دو چشمی لکھی گئی +	قدحار
۲	توین نعتہ جو لفظ کے درمیان ہے۔ اُس پر انکا جزم دیا ہے۔ اور جو آخر میں ہے۔ اُس میں نقطہ نہیں دیا	رائد-جاں +
۳	ایسے معروف جو لفظ کے آخر ہے۔ وہ دائرے کی یکھی گئی ہے +	گشتی
۴	ایسے معروف کے سوا باقی سب بے بنی لکھی گئیں +	نیلے-آؤٹا اولیاء +
۵	جو واؤ بولی نہیں جاتی۔ اُس کے نیچے آرپی لکیر ہے +	پور-پوش +
۶	حرف مشروح پر وہیں زیر لکھا ہے۔ جہاں واؤ یا یے کے معروف اور جموں ہونے کا شبہ پڑتا ہے +	پاکیزہ-سیما شعور-ستیر +

۱۰۔ باقی تنازعہ سے اخیر کے صفحے سے دیکھو۔

# فهرست مضامین

مضمون	نمبر صفحه
انتخاب از تاریخ فرشته	۱
انتخاب از نسخ التوارخ	۵۳
انتخاب از آثار سبیلی	۶۸
انتخاب از ابوالفضل	۱۰۰
انتخاب از دیوان سعدی	۱۲۰
انتخاب از دیوان نشاط	۱۳۰
انتخاب از رشکدر نامه	۱۴۶
انتخاب از شاهنامه	۱۹۵



M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE5523

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# انتخاب از تاریخ فرشته

ذکر جلال الدین محمد اکبر پادشاه



شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضی مجزوی و مکتب قضا یاسی آن پادشاه عالیجاه  
را در اکبر نامه ثبت نموده - و مؤلف این اوراق محمد قاسم فرشته که در  
صدور اختصار است - مخلص آن را در این کتاب مفید رجعی سازد - و  
بیگوید فرشته که نصیر الدین محمد همایون پادشاه از افتادین از بام شدت ضعف  
و گرفتار گشت - از کاران دولت و اعیان حضرت شیخ جلی را که از معتقدان  
درگاه بود - بهمت رسانیدین اخبار آن حالت باینکار رواتر پنجاب گردانیدند  
و او در کلاور سعادت ملازمت شاهزاده دریافت قضا سارخه را معروض  
داشت و عقب آن چوں خبر رحلت رسید - امر و ازیم تعزیت بجا آوردند - و  
باتفاق یک دیگر دوم ماه ربیع الثانی ۹۴۳ هجری قمری و رستین و تسبیح  
شهرزاده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته  
بود - در کلاور بر تخت نمودند و ایام اجلاس دادند و قطع  
محل امید شگفت و وزیر باد مراد مراد خلق خدا آن چنانکه باید و  
ز دست فتنه دوراں جهان بشد این که پادشاه جهان پاس بر سر بر نهاد  
بیرم خان مکرمان باوجود منصب سپهسالاری و اتالیقی بخدمت و کالت

نیز بر سریده مقتصدی امور ملک و مالی گردید. و فرامین پشارت مجلس  
 و انتظامت سیاه و ریخت باطراف و اکناف فرستاده نتایجات و راهبری و  
 سلمان و پیشکش نمایه ملک مخصوصه را معائن داشت و نشست شاه  
 ابوالمعالی را که داعیه پیشرفت داشت سرگرفته در مقام قتل شد. و چون  
 آن حضرت که باشم شریفش بیشتر بعرض آشیانی و گاه بخاقان آنجا خواهد  
 شد. از کمال ترحم راضی نشد. آن سید را مقید ساخته پیش پهلوان  
 گل گیر کوثرال پلایور فرستاد. شاه ابوالمعالی بعد از چند روز از حبس  
 گریخت. پهلوان گل گیر از کمال خجالت خود را بکشت و تنودی بیگ خاں حاکم  
 دینی جمیع اسباب پادشاهی را از دینی مضروب ابو القاسم میرزا و لدی کامران  
 میرزا بارو و ظفر قریس فرستاد. و علی قلی خاں سیستانی حاکم شنبلی و  
 سکندر خاں اوزبک حاکم آنکه و بهادر خاں حاکم دیپاکپور و محمد خاں اتایق  
 و محمد حکیم میرزا عارض فرستاده اظهار اخلاص و بندگی نمودند. بعد مکتوب  
 رفیعی اثر بهزم راستیصال سکندر شاه بدامن کوه سواک رفت. و پس از  
 جنگ سکندر شاه بدامن کوه سواک گریخت. و راچند راچند نگر کوٹ بدرگاه  
 آمد. نوازش بسیار یافت. و ملک موردی باقطاعش مقرب گشت. و از  
 کثرت بارندگی عرش آشیانی بجا که در آمد مدتی در آنجا توقف نمود.  
 و آن اداں سیکماں میرزا کم قویتی کرده بقتضی تغییر کابل از بدخشان  
 روان شد. و بعد از وصول او محمد خاں حاکم کابل که سزوار کار دیده  
 بود. حصارى شده علم مدافعت بر انداخت. و خاقان اکبر بر آن مطلع شده  
 محمد قلی بزللاس و خان اعظم شمس الدین محمد خاں آنکه و خضر زان را بدو  
 محمد خاں فرستاد. چنانچه بعضی بقلعه در آمد. و اکثر بیرون ماندند. و  
 در مدت چهار ماه شب و روز اطراف اُردو بدخشان را تصرف

رسانیده بنگار آوردند و سیکاهای بریزرا به متعین خاں پیغام نمودند که اگر در خطبه  
 نام مرا داخل کنی - مرا بخت می نمایم به متعین خاں بنابر صلاح وقت آن را بصل  
 آورد - و سیکاهای بریزرا به بدخشان رفت و در بیخولا بهیموسه بقال فزیر متعین شاه  
 عدلی باسی هزار سوار و پیاده و دو هزار فیل که اکثر مست بودند - متعین را گره شد -  
 سکنه در خاں او در جنگ تاب مقاومت نیاوردند و بدین رفت و شادی خاں افغان  
 که او نیز از امرای متعین عدلی بود - بکنار آب رهت آمد و علی قلی خاں  
 سیستانی که در آن وقت خطاب خاں زمانی یافته بود - براتفاق امرای سیستانی  
 در خاں قادم خاں و متعین این دیوانه و بابا سعید رتقیانی با سه هزار سوار و فزیری  
 و خداسانی از آب رهت گذشتند با شادی خاں افغان جنگ کردند و او مشهور  
 گشته لشکر ایشان پاری در جنگ گاه گشته شدند - و اکثری در جلیج عبور آب  
 فرو رفتند - چنانکه از سه هزار کس زیاده از کشته سی صد کس زنده  
 نماندند و چون بهیموسه بقال آگره را متصرف گشته متعین روانی شد -  
 نزدی بیگ خاں مسرعان با طراف فرستاده امرا را طلب نمود - هند الله خاں  
 و لعل سلطان بر خشی و علی قلی خاں اتمدرانی و میریک خاں کولالی و غیره بوقت  
 بدین آمدند - و علی قلی خاں سیستانی الخاطب بخان زمان و ملکبان او هنوز  
 بدین نرسیده بودند - که نزدی بیگ خاں رشتاب زدگی کرده با بهیموسه بقال  
 مقابل نمود - و بهیموسه بقال با سه چهار هزار سوار از بخانی و بیلان آسمان  
 شان از صف قلب جدا نموده شکست بر نزدی بیگ خاں که با مقابل نمود  
 جنگ در پیوسته بود - تاخت - و او را از مشرکه گریز ندیده متعین و دیگران شد -  
 و ایشان را بهر متعین ساخته رفتی با قابض شکست و نزدی بیگ خاں و دیگر  
 امرا با ایشانست - که علی قلی خاں سیستانی الخاطب بخان زمان  
 و دیگر امرا و سرداران را با خود متعین ساخته جدا کرد شکست را نمایم - و

یا اینکه در حوالی دہلی بوده از پادشاه کمک جویند - ازینجا یکے ہم کارے  
 ناکرده بروشهر رشت افتند - و ولایت را خالی گذاشته بدشمن سپردند علی غلی خان  
 سیستانی در میرطرای خبر شنیده چوں تنها در غمدو ضبط آن حدود میزد  
 نے توانست آمد - ناچار او نیز به فوشهر رفت و عرض آشیانی در جالندھر  
 بریں واقعہ مطلع شدہ چوں غیر پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغاناں در آمدہ بود  
 دیگر گشت و آنکہ بواسطہ صغیرین امور پادشاہی نمیتوانست پرداخت -  
 بیرم خان نوکراں را بخطاب بابا نوازش فرمودہ گفت - کہ جمیع مہمات  
 ملکی و مالی را بتو رجوع کردم - ہرچہ صلاح دولت دانی - بعل آورده  
 موقوف بر من نہاری - و دریں باب بروح ہمایوں پادشاہ و  
 بسر خود سونکہ دادہ اظهار کرد - کہ از مہمائی مزوم نیستیشی - و این  
 مضارع بنخواستہ - مضراع

دوست گردشت نمود ہر دو جہاں دشمن باش  
 و آنگاہ با جمیع امرا شجئے ساختہ جائقی زدند - و چوں لشکر مخالفت را از  
 یک لک سوار بیشتر نشان میدادند - و عدد لشکر پادشاہ از بیست ہزار  
 متجاوز نبود - ہنگی مارل برقتن کابل شدند - اما بیرنخان نوکراں جنگ مخالفان  
 را مستصوب دیدہ - خاقان اکبر باوجو صغیرین بریں رنگاش مارل و  
 راغب گشت - و نے توانست خضر خواجہ خاں را کہ از نژاد سلاطین مغل بود -  
 و مختار بابر پادشاہ گلبدن بیگم را در عقد ازدواج داشت - حاکم لاہور ساخت -  
 و دفعہ یکندر شاہ تہنیں کرد و خود بنفس نفیس عازم تارایب ہیموے بقال  
 گشتہ - در فوشهر امرای گزینختہ ملازمت نمودند و خان خانان تردی بیگ  
 را بسبب تقصیرات و قبیکہ پادشاہ بشکار رفتہ بود - بشزل طلبیدہ بے سخن  
 در محضر خود درون سرا پرده گردون زد و پادشاہ این خبر در شکار گاہ

شنیده - چوں مراجعت نمود - بیرنجان معروض داشت - که پوئ تحقیق میداشتم  
 که آن حضرت با وجود گناه بس بزرگی که از او بوفود آمده - از غایت مهریانی در  
 قتل او تاویل خواهند فرمود - و عفو چنین تفصیله در پس وقت که لشکر  
 مخالف نزدیک رسید - و پیشل افغانان غنیمت بر مالک بیهوده راستینا یافته -  
 مناسبت نبود - هر آینه حکم اقدس صریح در پس باب حاصل نگذرد جز آنکه در  
 قتل و کس نمودم - و عرض آشنایی زبان - تجسس و آفرین کشاده عذرش  
 مشمول داشت - و از ثقات شنیده شد - که اگر بیرنجان ترکمان تروی بیگ  
 را نمے گشت - اوس چغتائی بضبط در نیامده باز رقت شیر شاه پیش می آمد  
 و بعد از آن امرای متعل که هر یک خود را کیشاد و یککادوس میدانستند - از  
 بیرنجان ترکمان در حساب شده هواس سرکشی از سر بدر کردند - و رفاق  
 بر طرف ساختند - و چوں ربای ظفر آیات از نوشته روانه دلی گردید -  
 سکندر خاں اوزبک و عبد الله خاں و علی قلی خاں انمرانی و محمد خاں جلایر  
 بخشی و مجنوں خاں قاشقال و دیگر امرا - پاسبان علی قلی خاں سبستانی  
 الحاطب بخان زماں که امیر الامر شده بود - بر شیم منتقله روان شدند -  
 و جمعه از نوکران خاصه بیرم خاں نیز پیشل تحسین قلی بیگ و محمد صادق خاں  
 پنداری و شاه قلی خاں محرم و میر محمد قاسم خاں نیشا پوری و سید محمد بابر  
 و غیر ذلک با امرای منتقله همراه شدند - و همه کس بقال که در دلی خود  
 را راجع بکرامت خوانده کوس تکبر و غرور می نوشت - شادی خاں افغان  
 و دیگر امرای افغان را بخود منتهی ساخته با لشکره بسان مور و ملخ  
 باهنگ جنگ استقلال نمود - و جمعه از سرداران محمد افغان را با توپخانه  
 عظیم بمقابل افواج منتقله پاوشای پیشتر روان کرد - و آنها خود از افواج  
 متعل مشریم گشته بحال ابر بر گشتند - و توپخانه را یک قلم باخشدند -

بهیوسه بقال چوں بنواست پانی پست رسیده و خبر قریب و موصول لشکر چغتائی  
 شنیده فیلیان را که راغبتا و تمام بر آنها داشت - بسوزاران بزرگ گشتند کز  
 تا بر آنها سوار شده بلوا زخم حذب بردارند و علی قلی خاں سبستانی انجی طب  
 بخان زمان صلیح کوثر جمعه دوم محرم سنه اربع و شصین و شصت و شصت  
 حقیقت پرواخته مشتاق ز قتل شد - و از طرفین مردان مژ و ملایان نیز  
 ایشان تازی نژاد بکولان در آورده داد کیش و سورشش دادند و بکولان  
 که قتل تردی بیگ خاں مشاهده کرده بودند - چون پاسی نبات منتر لول  
 نے ساختند - بارے بهیوسه بقال بر فیلیان نام سوار شده و یاسه چهار  
 هزار سوار کار گزار از فوج قلب جدا گشته انجارج پیش را در یک  
 طوقه العین بر اسم زد - و علی توقف ممنوعه صده بی قلب که محل قرار  
 علی قلی خاں سبستانی بود - گردید به بهادران - بیرمخانی که در آن صف بودند  
 شرائط شجاعت بجا آورده در استقبال آلات حرب تفصیر و نگارنده در  
 اثنا تیرے بچشم بهیوسه بقال رسیده - هر چند که کاری نبود - امین که خاں  
 رواں شد - افغانان بیدل شده راه گریز پیش گرفتند و بهیوسه بقال  
 باوجود آن حال خیر را بیرون کشیده چشم را بر مال بست و باغداد مژم سزید  
 بر طرف جند میکرد - درین وقت شاه قلی خاں مخم بغیل بهیوسه بقال رسیده غافل  
 ازین که مرکوب بهیوسه بقال است - قصد فیلیان نمود و فیلیان براس خط خود از  
 حال بهیوسه بقال خبر داد به شاه قلی خاں از مساعدت بخت خوشحال گشت فیلیان  
 فیلیان را بهیوسه بقال از میان معبره بکنار آورده مدافع خدمت پادشاه  
 شد و مفضل تصافق افغانان نموده آن قدر مژم که مختار سزید از تعداد آن  
 عاجز بود - بقتل آورده شاه قلی خاں چوں بهیوسه بقال را بنظر پادشاه  
 حاضر نمود - در آن وقت که پادشاه بارگاسی بیروم خاں سزید

بمفرق او رسانید. و آنگاه بیرنگان بدشت خود گردنش زده سرش را بکابل و  
 جسدش را برپای فرستاد. و زیاده از هزار و پانصد فیل بدشت لشکر منصور افتاد  
 و پادشاه برپای تشریف آورده تا پیر محمد شروانی را که دکیل بیرنگان تیران بود  
 بطرف میوات فرستاد. تا اهل و عیال و خزان و پیوسته بقتال را که در آنجا بود. بدست  
 آورده بسیار از افتنان که در آنجا بودند. بقتل رسانید. و در خلال این  
 احوال لشکر قزلباش بیاسیقه سلطان حسین میرزا بن بهرام میرزا بن شاه  
 انجیل صفوی بموجب حکم شاه طهاسپ صفوی بحواله قندار آمده  
 محاصره کرد. و بعد از سه ریشار از تصرف محمد شاه قندهاری که  
 از توکران بیرنگان تیران بود. بر آورده قاضی گشت و ضرر خواج خاں  
 هم با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست به لاهور گریخت. و عرش  
 آفرینی بمقتضای آنکه در مضرعه جهانگیری توقف برتابد  
 برقع سکندر شاه عاجز شد. و نجاب شد. و سکندر شاه که بکافور آمده بود.  
 قدرت مقاومت در خود ندیده بقلعه لاکوٹ که سلیم شاه از براس  
 دفع ککراں میان کوپستان پالاسی کوه مرتفع ساخته بود. در آمده  
 متحصن شد. پادشاه آنجا رفته قریب سه ماه مقام فرمود. و در آن  
 ایام والده عرش آفرینی و دیگر بیگات و اهل و عیال آما و سپاهیان  
 که تا آن غایت در کابل بودند. همراه آمو که بکابل متحصن خاں  
 رفته بودند. رسیدند. و محمد حکیم میرزا بموجب حکم با والده و پیشو  
 اعیان خود در کابل مانده. دارا که آن ملک بود. بعلت گرفت -  
 و متحصن خاں اتابلق و سه گشت. و چون مدت محاصره قلعه لاکوٹ بیش از  
 کشید. سکندر شاه عاجز آمده راستی حاکم قدوم بیگ از آمو که مقتدر  
 نمود. که بعد از عرش مدعا بموجب حکم کار بشد. و خان اعظم شمس الدین



محمد خاں اٹکہ بقلعہ رفت + د سکندر شاه باو گفت - کہ بواسطہ کثرت  
 جزائے طاقت ملازمت پاؤشاه ندارم - لیکن پسرخود شیخ عبد الرحمن را  
 بدنگاہ فرستاده خود بہ بنگالہ میروم - و اطاعت میکنم + خان اعظم شمس الدین خاں  
 اٹکہ خود برگشتہ بعرض رسانید - و آن بدرجہ قبول افتادہ + شیخ عبد الرحمن  
 در ماہ رمضان سنہ ۸۶۵ اربع و ستین و تسعایہ بحضور آمدہ چند نیکو  
 فعل پیشکش گذرانیدہ - سکندر شاه راہ یافتہ بہ بنگالہ رفت + عرش آشیانی  
 قلعہ را بمردوم دنگاہ سپردہ عازم لاہور شد - و در اثنای راہ بہ بیرنخان  
 ٹوٹاں انحراف مزاج دشت دادہ - چند روز سواری نکرد + روزی  
 پاؤشاه دو فیمل نامی جنگ انداخت - و آنها جنگ کناں تنوکیہ بنام  
 بیرنخان ٹوٹاں رفتند - و غوغای تماشایان بلند شد + بیرنخان را  
 مخاطب رسید - کہ ای امر بارشاه پاؤشاه است - پس ماہم اٹکہ پیغام  
 داد - کہ باعث گذشتن فیملان دشت قریب منزل این دولشاہ چیست؟  
 اگر سخنی غیر واقع بموقع عرض رسیدہ باشد - و آن موجب غیاب خاطر  
 اشرت بود - باعلام آن دشت بخشد + ماہم اٹکہ آنچه بیان واقع  
 بود - جواب داد - کہ آمدن فیملان بآن نواحی ارتفاق نیست - نہ بفرمودہ  
 کس - دیس صورت خاطر بیرنخان تسلی نشد - تا آنکہ بلاہور آمد -  
 و خان اعظم شمس الدین محمد خاں اٹکہ کہ بیرنخان از بدگماں بود -  
 بشیرش رفتہ سوزگد یاد کرد - کہ در خلا و ملا سخنی کہ باعث گفتہ خاطر  
 اقدس شود - گفتہ شدہ + عرش آشیانی در پانزدہیم شہر صفر سنہ ۸۶۵  
 خمس و ستین و تسعایہ عازم دہلی گشتہ شکار کناں و صید افگنان دہ  
 بیست و پنجم ماہ جمادی الثانی بمقصد رسید - و در اثنای راہ در موضع  
 جائدہمرا و در وارج سیمہ سلطان بیگم دختر رسید + نور الدین محمد خواہر زاد

همایون پادشاه - بیرنخان مجتبیٰ اکبر پادشاه دروغ شد + و درین سال از  
 امیر الامرا علی قلی خان ریستانی انکیطیب بخان زمان که از امرا  
 پنجمی بود - و محکومیت صویر شوق داشت - امرنا شایسته سرزده  
 موعوب رنجش خاطر حضرت شد + و درین اثنا مصاحب بیگ و لایر خواجه  
 کلاں بیگ نظر بر حقوق سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرنخان تزلزل  
 که صاحب سی هزار سوار بود - بر وفق رضا بیگک نمیکرد - و باوجود نصیحت  
 اصلاً متمنع نمی شد - لاجرم در وادی بفرموده بیرنخان بقتل آمد - و شورش  
 عظیم در امرا پختائی افتاد - پادشاه درگیر شده در محرم ستمیست  
 و ستمین و تشنجه از راه دنیا بهره رفت + و هموز قضیه تزلزل  
 مصاحب بیگ از خاطر با محو نشد - بود - که بیرنخان تزلزل از استیلا  
 ملا پیر محمد بر تنگ آمده در مقام استیصال او گشت - چه که پختائی  
 ستم استادی پادشاه و قریب او داشت - امرا و ارکان دولت بخاطر او  
 رفته اکثر اوقات بار نمی یافتند + و درین اثنا ملا پیر محمد رنجور شد - و  
 بیرنخان بعیادت او رفت - غلام دربانش پیش آمده گفت - چندان وقت  
 یابد - که خبر ورود شما درون خانه برسد - و ازین دخول حاصل شود +  
 بیرنخان تزلزل بغایت بر آشفت - و ملا پیر محمد بعد آگاهی میرود  
 آمده مخبر خواهی کرده و زوون مزد - و باوجود آن زیاده از یک نفر از  
 هزاران بیرنخان ازین دخول نیافت - و این بحث ضمیمه کبریات سابقه شده  
 بیرنخان تزلزل بے تخصص پادشاه ملا پیر محمد را که ذکر چهل ساله او  
 بود - در قلعه بیان محبوس ساخت - و بعد از چند روز بجانب سجرات  
 اخراج فرمود - و در کشتی رنشاریده روانه مکه معقله کرد - و حاجی محمدخان  
 ریستانی را بجای ملا پیر محمد وکیل خود ساخته شیخ گردائی و لایر شیخ

جمال و هوی شاعر را که بوقت فترات شیر شاه که بیرنخان بجزایات افتاده بود  
 خدمات پستیده به تقدیم رسانیده بود. - منصب صدارت و امارت رسانیده  
 و بمشیت مقام پیر محمد چون بیش از پیش موجب کثافت خاطر پادشاه شد.  
 بیرنخان در مقام مدراک گشته حکایت تشبیه قلعه گوالیار را در میان آورد.  
 و چند گاه او را مشغول داشت و از اینکه قلعه گوالیار را سلیم شاه جایی  
 نشست خود ساخته بود. و سهیل خان نام قلعه از غلامان سلیم شاه  
 بحکم محمد شاه عدلی بضبط آن قیام داشت. - بر اراد بیرنخان بمطالع  
 شده به رام شاه که از نسل راجه مان رسیده بود. - پیغام کرد که آباد  
 اجدا تو حاکم این قلعه بوده اند. و من از ضبط این قلعه در حواری  
 چنین پادشاه عظیم الشان عاجزم. - عرض قلعه آنچه مناسب دانی. - مرا  
 داده قلعه را متصرف شو. - رام شاه آن لطیفه را از لطافت علی دانسته  
 منتوجه قلعه شد. و اقبال خان جاگیر دار آن طرف باشارت بیرنخان سر راه  
 برو گرفته بعد از کشتش و کوشش فراوان رام شاه را بجانب ولایت رانا  
 گریزانی. - و قلعه گوالیار را قبل کرد و سهیل خان غلام کس نتود  
 بیرنخان بزرگان فرستاده اظهار اطاعت کرد و بیرنخان بفرمان اقدس رسانید  
 حاجی محمد خان را از جانب خود بدینجا فرستاد. تا قلعه را متصرف شده سهیل خان  
 را بدلا ساری تمام بزرگه آورد. و علی قلی خان ریستانی الخاطب بخان زمان  
 نیز که در صدور رفع کدورت پادشاه بود. - در آن سال سزکار جوینور و بنارس  
 را تا کنار آب گنگ که بعد از شکست نصیر الدین محمد هماجون پادشاه در  
 تصرف افغانان بود. - بضرب شمشیر بکبابه مستحق صلح گردانیده داخل ملایک  
 محروسه نمود. - بنابر آن نسبت باو پادشاه در مقام عنایت شده هر دو  
 سردار را بمخلعت و کر و شمشیر مرصع و دیگر انعامات نوازشات فرموده.

غایتش در ماه رجب آن سال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهلول که حتی خدمت  
 بر آن دو دوا داشت - و بوقت استیلا به افغانان بچهارات رفته بود -  
 درین وقت با فزندگان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از بیرنخان گوشه  
 خارطه رسید - بلا بگواهیاری که مشکن قدیم او بود - رفت + خاقان انبر بار  
 دیگر بر سر راس مقدمه از بیرنخان نزد خان یغایت آرزو شد + و بیرنخان  
 بواسطه مشغولیه پادشاه بهادر خان برادر کوچک علی قلی خان سیستانی را که  
 از امرای پیشواری بود - از دیپلور طلبیده با لشکر بسیار به تفتیش مالد که  
 در تصرف باز بهادر بود - تعیین فرمود + اتفاقاً در آن مدت پادشاه نیل  
 شکار کرده بیرنخان نزد خان راجست سرانجام حمام در آگره گذاشت - و  
 شکار گنای چون برسد آباد از اعمال دینی رسید - ماهم آنکه و اذهم خاں  
 که احمد احمد بیرنخان بودند - بعضی رسانیدند - که والد حضرت و در دینی  
 تشریف دارند - و رجوعی به سرسانیده آمد - اگر بیاید آن جناب قدم رنج  
 قوامید - باعث خوشنودی مزیم مکانی خواهد شد - لهذا پادشاه منوچهر دینی  
 گشت + شهاب الدین احمد خان پیشواری که از امرای پیشواری بود -  
 و خویش ماهم آنکه می شد - و او هم حکومت دینی داشت - با استقبال آمد  
 پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی با اتفاق اذهم خاں معروض داشت -  
 که بیرنخان نزد خان آمدن پادشاه را باید منوب از استیلا به اینندگان  
 دانسته مانند مصاحب بیگ ما را بقتل خواهد رسانید - اگر ما را شخصیت  
 کند و اماکن شریفه فرماید - براسم دعا گوئی قیام خواهیم نمود + پادشاه  
 اگر چه ازین سخن بسیار متاثر شد - اما نظر بر حقوق خدایه نمایان بیرنخان  
 داشته چون بیخواب است - که یکایک او را معذور و مستاصل سازد - ضبط  
 خود کرده به بیرنخان نوشت - که من بر او خود چنان عبادت مزیم مکانی

عزیمت راس صوب نموده ام - شهاب الدین احمد خاں و ادهم خاں هنگام در آمدن  
 من برین جانب دفعه ندارند - پس اگر باقیات نامه بخط و مضمون بنام ایشان  
 در دسترس من موجب نیستی آن جماعت خواهد شد - و شهاب الدین احمد خاں چون  
 راس قدر راه سخن یافت - در مجلس اقدس بهائیک بدست سخنایک به کشید بر مخالفت و عیب  
 بزم خاں بود - گفتن آغاز کرده یکباره خاطر اشرف را متعجب ساخت + به یکباره  
 هر چند باخیار بهایت نظرسه هشت گوئیم بدیشان که سخن را اثر سه هشت  
 بزم خاں از روش پادشاه سراییم شده عود داشته مشتعل بر آنکه حاشا  
 رتبت سخنی که بواسطه راس درگاه قیام نمایند - بدی در خاطر  
 خیر خواه باشد - بقلم آورده مستحوب حاجی خاں رستگاری و ترسوں بیگ  
 به تکی فرستاد - مگر چون کار از دست رفته بود - کسی گوش بسنن ایشان  
 مکرده هر دو مقید و محبوس گشتند - و راس خبر افتاد یافته امرا و منصبداران  
 قوج قوج از بزم خاں جدا شده راه دلی پیش گرفتند + و شاه ابوالعالی  
 که در لاهور از بند گریخته نزد کمال خاں حکم رفته بود - کمال خاں را تحریک  
 تنجیر کشید نمود + و چون کمال خاں بوسوسه او به کشید رفته بعد از جنگ  
 صعب شکست یافت - و سه را از خود جدا ساخت + و شاه ابوالعالی بر بیابان  
 رفته نشست به بهادر خاں اراده عذر نموده - بهادر خاں رستگاری او را گرفته  
 به جانب بند اخراج کرد + شاه ابوالعالی از آن طرف بهجرات آمد - و در آنجا  
 خونی کرده بجان پور نزد علی قلی خاں رستگاری آنجا طب بخان زمان رفت +  
 علی قلی خاں بموجب اشارت بزم خاں از آن درین وقت که پادشاه در  
 دلی بود - به آگره فرستاد - بزم خاں او را در قلعه بیان محبوس ساخت +  
 چون ریختن پادشاه را از حد افزون دید - سخت در فکر آن شد - که با او  
 رفته و آن محدود را مستحضر ساخته علم استقلال بر افرازد - و بپس رتبت از آگره بهای

رفت و چوں بهادر خاں و دیگر سرداران را که بجا آمد ماکوه رفته بودند پیش نمود طلبید.  
پیشانی از آنرا که اعتماد تمام بر ایشان داشت - از و جدا شده بدین رفته و بهرم خاں  
تنگان خاں از بار در پاسی بخت نمود شکسته دید - از رفتن ماکوه پیشان شد - و  
شاه امیر الهامی را از بند خلاص کرده خواست که بگویند رود - و با اتفاق علی قلی خاں  
رستگاری انجالب بخان نام که دشت گرفته او بود - افغانان بنگاله را زیر کرده آن  
محدود را منتصرف کردند - اما بعد از آنکه چند مشیرل روانه آن طرف شده بود - از آن  
نیز پیشان گشته بعزیمت حج راه ناگور پیش گرفت - و جمیع از آنرا را قتل بهادر خاں  
و اثبال خاں و غیره که تا آن ساعت از و جدا نشده بودند - مقتصد درگاه نمود  
بجای ناگور رسید - باغی بقیه از مفلسان فتح عزیمت ماکوه مضطرب کرده در صد  
فراهم آوردن قتل و حشم شد - که تا بجا آمد رفته در آن محدود بسر برد - پادشاه را این  
معنی را دانسته میر عبد اللطیف قزوینی را که بعد از ملا پیر محمد معلم پادشاه شده بود  
نمود بهرم خاں تنگمان فرستاده پیغام کرد - که تا آن زمان که بگی خاطر اشرف  
بنشار سیر و شکار مشغول بود - رضایک بهایون ما در آن بود - که آن  
خان بابا متکفل محتاج پادشاهی باشد - اکنون چوں داعیه آنست - که  
محتاجات خلایق بنفس نفیس باز رسم - می باید که آن دولتخواه دامن از  
اشغال و بیوی بر چیده عازم حج شود - و آئینده پیرامون هوا و هوس  
نگردد - بهرم خاں بمقتضای این چیمت  
سر نیاز پیاید نهاد و گردون طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است  
اطهار انقیاد نموده علم و تقار و ثبیل و جمیع اسباب پادشاهی را مقتصد  
حکیم قلی بیگ قوی القدر دایره درگاه نمود - و خود با و دیگر مقتصد  
ناگور شد - که از راه قجرات بنگه رود - و بحرانی بیگ قوی القدر و  
المتمیل خاں که نسبت خویشی با بهرم خاں داشتند - و شاه قلی خاں محرم

و حشمتین خاں متکلو و شیخ گدائی و خواجہ مظفر علی ترمذی که میر دیوانش بود  
و کسانیکه از آنها اجتناب می نمودن بر گشت. بهرامشاه او نمودند. و باقی که  
تذبیات کرده او نمودند. و سائیس دراز با او بسر برده خود را از یاران  
و خادار می شمردند. گاه و بیگاه قوچ قوچ جدا شده به خدمت پادشاه رفتند.  
و شب و شتر آردند در اردو یافتند. برودند. و شاه ابوالمعالی از جلال ایشان  
بود. و نهایتش او بوخت سوار ی بکوشش پادشاه آمد. بهمنجان بالاسه اسب  
سرخ رود آورد. که آن ادا مولای قوچ پادشاه نیامده. منتقد گردید. و بهم خاں  
مزدکان بعد از برستاندن اسباب پادشاهی از ناگور نگه داشته به بیکانیر رفت.  
و چند گاه در آنجا مانده باز از زمین کوه مظفر پشیمان شد. و ناگور آمد.  
پادشاه آن را شنیده از دلی ببرگشت. حجه رفت. و درین وقت ملا پیر محمد  
انوال پیر اخیال بهم خاں مزدکان را شنیده خود را بزرگه رسانید. و  
خطاب پیر محمد خاں و طوق و علم و نقاره یافته با لشکر بسیار بر سر  
بهم خاں تعبیه شد. و رایت جلال بدلی معاونت کرده فرمان بطالب  
مقیم خاں بکابل رفت. و بهم خاں از تبیس شدن ملا پیر محمد الخطاب  
بر پیر محمد خاں بخایت آزرده و اندر نگین شده در مخالفت اصرار ورزید.  
و منتویق پنجاب شد. و ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد. و بهم خاں چون  
مظفر بکشتار رسید. اخیال و انوال زیاده را در آن قلع که بتصرف یک  
از دلای او که شیر محمد خاں نام داشت. بود. گذشت. و نگه داشت. و شیر محمد خاں  
تمام اسباب و اموال او را بک مظفری خود پنداشته مزوم بهم خاں را  
بخارید. تمام از قلع بدر کرد. و بهم خاں بجانب دیپالپور که حکومت آن  
بایک از مستوفیان قریب او موصوف بدرویش شد. او ترک بود. روان شد.  
و به آن بلده نزدیک شده خواجہ مظفر علی دیوان خود را بطالب او فرستاد.

درویش محمد اوزک خلافت منتوق به پیش آمده خود نیامد - و خواجه مظفر علی  
 دیوان را نیز متعجب کرده به خدمت پادشاه فرستاد به بیرم خان که از دیه نیت  
 چشم یاری و اعانت داشت - منتجب و پیرایشان بجای نده رفت به عرش  
 آشیانی مظفر به محمد الخاطب به پیر محمد خان را به حضور طلبیده خان اعظم  
 شمس الدین محمد خان انکه را با فرزندان و برادران و محضه دیگر از امر  
 بضبط پنجاب و دفع فتنه بیرم خان نزد خان نامزد فرموده خان اعظم شمس الدین  
 محمد خان انکه در ظاهر قلعه ماچھی وارده به بیرم خان نزد خان رسیده جنگ  
 در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر در افتاده تا غم  
 قوت در جنگ داشتند - داد پر دلی و تهور دادند به نظم  
 بشن شیر فولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ  
 سپاست چو زنبور با بیشتر ز غوغای زنبور هم بیشتر  
 ولی بیگ ذوالقدر و انصاری قلی خان و پسرش حسین خان و شاه قلی خان  
 محرم آثار شجاعت و مردانگی بطهور آورده انکه صفوت خان اعظم شمس الدین  
 محمد خان انکه را بر هم زدند - اما آخر الامر کفران نعت کاید خود کرده بچل  
 خان اعظم شمس الدین محمد خان بر قلب بیرم خان حمله آورد - ولی بیگ  
 ذوالقدر و دیگر مردم معتبر گشته شده - بیرم خان نزد خان پنجاب کوپستان  
 سواک گزینخت به و بعد از بس فتح عرش آشیانی خواجه عبید المجید بزمی  
 را بخطاب آصف خان نواخته بضبط دلی در عهد او مظفر فرموده و خود  
 عازم لاهور شده - چون به لاهور رسید - چشم از مردم مشتعل  
 بخطاب خان خانان و منصب و کالت سران از دست و وچل سواک  
 پادشاهی نزدیک کوپستان سواک رسید - چشم از مردم مشتعل  
 بجایا کوپستان سواک درآمد - و زینداران آشیان بکایت بیرم خان



قزوین در جامے تنگ ایستاده جنگ کردند۔ و چون محالوب گفتند۔  
 بیستم خاں عازم گنده جال خاں نامے حکام مقتدر خود را بدرگاه فرستاد۔  
 و مفتوح سابقہ را شفیع گنجان خویش ساختہ اماں خواست ۔ و عرش  
 آشیانی ملا عبد اللہ سلطان پوری انجذاب بخود و ملک را چہنہ امتثال  
 نژاد کسے فرستادہ بیستم خاں با اتفاق ملا عبد اللہ سلطان پوری در  
 ماہ ربیع الثانی سنہ ۹۹۰ شہان و رشیدین و تہمتیہ ممنوعہ ملازمست پادشاہ  
 شدہ ۔ و بموجب حکم امرا و ارکان دولت باستقبال و شفاعت برادر و اکرام  
 تمام مجلس پادشاهی در آوردندہ بیستم خاں دشنہ در گردن افکندہ و سر  
 در پاسے ولی رحمت برآوردہ بہ پاسے برگزیدہ پادشاہ بدست مرحمت  
 سرش را برآوردہ بہ پاسے قدیم اور نشاندند۔ و براسے رفیع خجالت بجا آمد  
 خاص مشرف گزیدہ شدہ گفت ۔ اگر میل سپاہیگری داشتہ باشی ۔ ولایت  
 کاپی و چندیری را بہ تو از زانی مے دارم ۔ و اگر خواہی صاحب مجلس علیہ  
 باشی ۔ نزد خود نگاہ داشتہ مصاحبان ملک مے نمایم ۔ و اگر عزیمت طواف  
 حرمین شریفین داشتہ باشی ۔ باحسن وجہ روانہ کنی معظمہ مے سازم ۔  
 بیستم خاں گفت ۔ کہ در قواعد اخلاص و اعتقاد ہنوز قصور مے و قورے  
 راہ نیافتہ ۔ و ایراد ہمہ نزد ہوا سطر آں بود۔ کہ بکار مدت رسیدہ شمار  
 مال از خاطر اقدس زائل سازم ۔ آنحضرت چنانکہ مے خواستم ۔ میفرستادہ  
 اکتوں داعیہ خیر اندیش آئست۔ کہ بہ اماکن شریفہ رفتہ بدعاے ازدیاد  
 جاہ و جلال مشغول باشم ۔ پادشاہ پنجاہ ہزار روپیہ دادہ و نہایت ج  
 فرمودہ ۔ و خود ازو جدا شدہ از راہ حصار فیروزہ شکار گناں باگرہ  
 تشریف مجزو ۔ و بیستم خاں ممنوعہ عجرات شدہ ۔ تا در یکے از بنادر  
 آں ولایت بمقتی رہنستہ روانہ کنی معظمہ مجزو۔ و چون بہ پٹن رسید

که حکومت آنجا از جانب پادشاه بجزایر و جزایر خاں لودھی قتل داشت.  
 رسید - و در ظاهر آن رفو آمد - در شب چهاردهم جمادی الاول سال  
 مذکور با حصه از سازنده و خواننده بتفریح کولاب مهستی رفت - و در  
 کشتی رفته بر روس آب سیر فرمود - و سپس بزبان هندی هزار را  
 گویند و یک بختانه را خوانند - و چون یک هزار بختانه در آن کولاب واقع  
 شده - باین نام موسوم گشته - و بیرم خاں بعد از استیلا بر تفریح و تماشا  
 وقت صبح از کشتی برآمده متوجه قتل خود شد - در آن ایام مبارک خاں  
 نام افغان لوحانی که پدرش در جنگ بهمنی قتل بدست گورکان بیرم خاں  
 گشته شده - بود - خیالی را مقام کرده به بقاء ملاقات پیش آمد - و بوقت  
 مصافحه بیرم خاں را چند خنجر زده شهید ساخت - و قتل  
 بیرم بطواف کتبه چون بخت انجام در راه شد از شهادتش کار تمام  
 در واقعه مانده پسر تازه بخش گفتا که شهید شد محمد بیرم  
 افغانان بعد از هجوم آورده اردو به خان شهید را تاراج کردند - پس  
 محمد امین دیوان و بابا زبور و دیگر ملازمان بیرم خاں پسرش میرزا عبدالرحیم  
 را که چهاردهم صفر سنه ۱۰۹۴ از قتل و قتل متولد شده - و در آن  
 وقت چهار ساله بود - با والد اش که وقت بخت خاں عم زاده حسن خان  
 میواتی باشد - با احمد آباد بجزایر بردند - و اعتماد خاں حاکم احمد آباد بجزایر  
 میرزا عبدالرحیم را بخدمت آبر پادشاه فرستاد - چنانچه احوال او بتفریبات  
 بعد از این مذکور خواهد شد - و الفقه بیرم خاں از امرای بزرگ راین  
 خاندانست - و آبا و اجداد او در خدمت اولاد امیر تیمور صاحبقران  
 صاحب جاه و منصب بودند - و نیست او برین منج است - محمد بیرم خاں  
 نوکران بن سبقت علی بیگ بن یار علی بیگ بن شیر علی بیگ و شیر علی از

اخفای علی شکر نژادگان بهار گوشت و وقتیکه روزن حسن سلطان بر عراق  
 مستولی شد و سلطان ابو سعید میرزا شهادت یافت - شیر علی بیگ ازل  
 حدود بخضار و شادمان نزد میرزا سلطان محمود بن سلطان ابو سعید میرزا  
 رفت - و چون از میرزا انتقالی ظاهر نشد - بولایت کابل آمده بعد از  
 شش ماه یا هشتصد جوان کار آمدنی بقصد ننجیر شیراز و اراک پادشاهی  
 آنجا روانه فارس شد - و در اثنای راه جمعی دیگر از مملکتان و بیستانانی  
 وغیره یا او همراه شده با جمعیت خوب بشیراز رسید - و جماعتی از املیه  
 روزن حسن بجا آمده برخاسته - شیر علی بیگ شکست یافت - و اموال و  
 اسباب باخته با حال پریشان متوجه خراسان شد - لیکن در راه هر جا که  
 میرسد - وشت انداز کرده سامان و سرانجام ریپاه می نمود - و امرای  
 میرزا سلطان محیی حاکم هرات واقف آن شده بر سر راه او آمدند -  
 شیر علی بیگ در جنگ گشته شد - و فرزندان و ملازمان او مقتول شده -  
 پسر بزرگش یار علی بیگ بقتل رفت - و نوکر خسرو شاه شد - و چون  
 بابر پادشاه چنانچه گذشت - جمعیت خسرو شاه را متصرف شد - یار علی بیگ  
 و ولدش سیف علی بیگ ملازم بابر پادشاه شدند - و بعد از فوت یار علی بیگ  
 سیف علی بیگ قائم مقام پدر شده غزنوی را با قلع یافت - و چون او نیز در غزنوی  
 درگذشت - پسرش محمد بیگ خاں که طفل خرد سال بود - نزد خویشانش  
 خود بر بلخ رفت - و بسایرین برکت ایشان بقدریکه باید - تحصیل مقام  
 و کسب کمالات کرده - چون بمین رفت و تمیز رسید - بکابل آمده در ملک  
 توکران شاهزاده نصیر الدین محمد همایون مستظرف حرکت - و بواسطه حسن  
 ملک و اخلاقی پسندیده و طبع مودت و مودت در علم موسیقی متفرد  
 نظر ائمهات شهزاده نصیر الدین شده از مصاحبان گردید - و در شانزده سالگی

در یکے از سوارک لوازم شجاعت و دلاوری بجا آورده شربت عظیم پیدا کرد۔  
 و بابر پادشاه آن خبر شنیده محمد بیرم خاں را پیش خود طلبید۔ و بمکالمه  
 و همزبانے خویش سرفراز ساخت۔ و چوں آثار قابلیت در وی مشاهده  
 کرد۔ محکم فرمود۔ کہ پیوسته ہمراہ شاہزادہ بجلوس بہشت آریں مے آمدہ باشد۔  
 و بعد ازاں رسید بجا نیکو رسید۔ بیرم خان تہ کمال بغایت رعیت پرور  
 و پرمہنگار بودہ ہمیشہ با اہل فضل و دانش صحبت مے داشت۔ و خوانندہ  
 و سازندہ دائرہ آلات زنگ غم از آیینہ خاطر مختار مجلس او مے زدودند۔  
 و ہم ترتیب و آداب پادشاہی بغایت نیکو مے داشت۔ و در ریب و زینت  
 کہ لازمہ اہل دنیا است۔ ایشیا مے کوشید۔ و در نظم و نشر بے نظیر بود۔  
 و دیوان ترکی و فارسیہ اد مستدا لست۔ و در منقبت ائمہ معصومین  
 علیہم السلام قصائد غزالیہ دارد۔ قصہ کوتاہ خاقان اکبر در اواخر  
 ایں سال اذہم خاں آنگہ را باستعداد تمام بتغییر مانہ نامزد فرمود۔ و  
 باز بہادر کہ در سارنگ پور اوقاتش بعباش و عشرت مے گذشت۔ وقت  
 مطلع شد۔ کہ لشکر مغل بدہ گردہی رسید۔ پس از آن از صحبت زنان  
 مفتنیہ برخاستہ در ظاہر آن بلدہ عزیمت جنگ نمود۔ اما ہمیں کہ بہادریان  
 چغتائی سلمان گوشہ نشین و تیر فشنہ آویں گرفتہ روستے بوسے آوردند۔  
 در حلیہ مخفیہ تاب صدمات آتش نیاوردہ با ویدہ گزیاں و دیل بیاں  
 بجانب بہران پور گریخت۔ و اذہم خاں ولایت مانہ را با تہا تسلیم کردہ  
 جمیع اسباب شاہی باز بہادر را با کنیزان مفتنیہ اد مختصرت شد۔ و  
 از آتشا بجز چند زنجیر فیل و چیزے دیگر بہمت پادشاہ نفرستاد۔ بہادر آن  
 پادشاہ روانہ آن طرف شد۔ چوں بنواسخو قلعہ کانہوں رسید۔ حاکم آن قلعہ کہ  
 از توکران باز بہادر بود۔ قلعہ را تسلیم نمود۔ و عرش آیشانی از آنجا اول شب ایستاد۔

کز ده دشت شمشیر مجید و سارنگ پلور آمد. و این قشون را باغچه آبی حضرت بود.  
 اذهم خاں که کشید ارتقاخ در بهان حوز بقصد تفسیر کاکردن رواد شده  
 بود. در سه کروزه سارنگ پلور شرف زمین بوس دریافت. و عرض آشیانی  
 بسارنگ پلور در آمده در منزل اذهم خاں رفود آمده. اذهم خاں عرض آمدن  
 آن حضرت را فحیده جمیع غنائم را بنظر اقدس گذرانیده مقدرت خواست.  
 پادشاه نیز رقیه عفو بر جانش او کشیده عازم مراجهت آگره شد. و در  
 راه نرود شیر به بغایت خوی تمیل بر سر راه آمد. و پادشاه بنفس  
 نفیس مقابل او شده بطرف شمشیر آبی را داشت. اما و شمشیرداران  
 آنچه در آن دشت حاضر داشتند. بر شمشیر آشکار افشاندند بر سلاطین پادشاه  
 عازم شد. بجا آورده و چون ایام شیر خاں و لیدر خیر شاه علی باچلی برادر  
 سوار افغان بقصد اقترب چون پلور از آب جنگ بگذشت. و علی ثقی خاں  
 سیستانی افغان طلب بخاں زمان با دوازده هزار سوار مقابل او را اختیار  
 کرده بعد از جنگ صلیب شیر خاں را مغلوب گردانیده. و بهادر خاں  
 برادر علی ثقی خاں سیستانی که داستان بهشتی این دشمنان را مقبره نمیداشت  
 در آن مشرکه چند جوان افغان را که هر کدام خنجر را با هزار جوان برابر  
 می گرفتند. بطرف نیزه و شمشیر بر خاک پالاک افتادند بهماری و دست شکنی  
 هر دو برادر مشهور افغان گشتند. و بغایت مغرور شده از فیلهای نامی  
 که در آن کارزار بدست آورده بودند. بیخ بزرگاه نفرستادند. و این ادا  
 شرافت در لاج پادشاه میفتاد. بهمانه رشکار از راه کاپلی عازم آن طرف  
 شد. چون یک کروزه پلور کوزه مانده پلور رسید. هر دو برادر سعادت ملازمت  
 و بافته پیشکشهای امان گذرانیدند. و قبایل خوب نامی هر قدر در جنگ  
 گرفته بودند. و در شل سرباز پادشاهی نمودند. و با لطافت خدمت نوازش پیشا

یافته نظم و ضبط خاطر گشته اند. پادشاه روانه آگره شده در شریک ششم علی خان  
 سیستانی المصطفی بخان زمان و برادرش بهادر خان را مخصیص جایگزین فرموده  
 و بعد از آنکه با آگره رسید - خان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه حاکم پنجاب  
 و او هم خان آنکه حاکم آلوده بموجب محکم بزرگراه آمده پیشکشهای لائق  
 گذرانیده اند و عویش آفرینی محاکمت مالوه بجای ویر محمد المصطفی و دیگر محمد خان  
 عنایت فرموده منصب و کانت بخان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه  
 از زانی داشت و در سینه شمشیر و تپین و زینتها نیز بهرم زیارت خواج  
 حسین الدین چشتی قدس سره روانه انجیر شده و چون بقصر رسیده  
 رسیده - راجه پادشاه مل که زینت دار مخصیص آن محفود است و شمشیر خود را  
 بیادشاه داده توکری اختیار کرده و پسر او بختوان داس نیز مملوم شده  
 در سنگ امرایه کبار مستقیم گردیده و بنوکب عالی چون باجمیر رسیده -  
 پادشاه لوارم زیارت بجا آورده میرزا شرف الدین حسین حاکم انجیر را  
 بتختین قلعه میراث که از حاکم راجه مالیدو بود - تعیین فرمود و خود در  
 سه شبان روز یک صد و سی کرده راه می کرده با پنج شش کس با آگره  
 آمده و میرزا شرف الدین حسین چون بمیراث نزدیک شده جنگ مل و دیوانه  
 که از امرایه راجه مالیدو بودند در قلمه شمشیر بسته بجهانیه قیام نمودند و در روز  
 لوازم محاصره بجای آورده بحفر نقش پرداخت - چنانچه روز سه بیست از  
 فقیها که زیر پرچم رسیده بود - دانهای تفنگ پر کرده آتش دادند -  
 و آن پنج ویران شده رخنه در حصار پدید آمد - و بهادران محفل مستقیم  
 رخنه شدند - و راجه پادشاهان بجهانیه قیام نمودند - در آن شب جنگ در کمال  
 صعوبت واقع شده - چون کار می ساخته نشد - بر گشتند - و راجه پادشاهان فرجه  
 و فرصت دیده در آن شب همگی رخنه را مشدود ساختند - و آغوش از

طویل ایام محاصره بپایان آید طالب صلح شدند و میرزا شرف الدین حسین  
 باین شرط که بجز اسب و قتیچی چیزی نگیرد بیرون نرفتند اما او داده از سر راه  
 برخاست و جنگ مل قطع نظر از اسباب و اموال نمود کرده با مزدوم غویش  
 موافقت شرط بیرون رفت - اما دیوان داس را غیبت و تهویر دامنگیر شده  
 جمیع جهات خود را بسوخت - و با پانصد سوار را بچوٹ بیرون آمد و ببرنزا  
 در آن مطلع شده سر راه برو گرفت - و جنگی در نهایت شدت شروع نموده  
 دوینیت و پنجاه کس از را بچوٹان بقتل آمدند - و دیوان داس زخمی شده  
 چون قوت سواری او را نماند سرش بریده از مفرکه بیرون بزدند و  
 بعد از چند سال شخصی در لباس جوگیاں دعوی نمود که منم دیوان داس -  
 بعضی قبول کردند و بعضی نپذیرفتند تا او هم در پیچک از مبارک  
 گشته شد و میرزا شرف الدین حسین قلع را متصرف شده فوجنامه مرسول  
 درگاه گردانید و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں که سردار صاحب داعیه  
 بود - شادی آباد مشغول مقام قرار و آرام نمود گردانیده عرصه مانده را  
 یکباره از خار تعرض متعلقان باز بهادر مصفا ساخت - و قلع پیمانگ  
 که از قلعاس مستحکم مانده است - بجز و قهر گرفته سپاهیان آنجا را با تمام  
 قتل نمود و در بنا بر آنکه باز بهادر بهکایت حاکم بزمان پور در سرحد خاندیس  
 نشسته گاه و بیگاه مزاحمت با طراف مانده می رسانید - ملا پیر محمد الخاطب  
 به پیر محمد خاں بر ولایت خاندیس لشکر کشیده بده بزمان پور را قتل  
 عام کرد - و پیشارسه از سادات و محلا و مشایخ در آن روز شربت  
 شهادت چشیدند و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں بمنور در بزمان پور  
 بود که باز بهادر در برابر حاکم شاه خاندوقی قفال خاں حاکم بار را بدو  
 طلبیده بطلب دے شناساند و سپاهیان ملا پیر محمد از بجز و سوء خلق

او به تنگ آمده نه فرصت راه مشد و پیش گرفتند - و از آب نریده گذشتند -  
 و امرای مملکت نیز اظهار کدورت کرده خود را پیشو کشیدند - ملا پیر محمد ناچار شده  
 عازم مراجعت گشت - تفانهاں که مزد شجاع و مستهور بود - و ثمال کرد +  
 و ملا پیر محمد سراسبه به طے مسافت مشغول شد - و در وقت عبور از آب  
 نزدیک پیر محمد قطار تشتر بار دار پهلوی بر اسب ملا پیر محمد زده - پاسی  
 اسب او از زمین جدا شد - و هر چند نزدیکان او سعی کردند - که باو رسیده  
 و ننگیری نمایند - چون اجل دست بگریبان حیانش محکم زده بود - اثری  
 بر آں مترتب نشد - و ملا پیر محمد القاطب پیر پیر محمد خاں غریبی بخیر فنا  
 گردید + و پس وقت چون مخالفان از تعاقب رسیدند - امرای مملکت بشادی آباد  
 مشد و رفتند - و از تعاقب ایشان در آنجا نیز توقف میسر نشد - متوجه آله  
 شدند + و باز بهادر بار دیگر در سنه ۹۶۹ قمری شمع و رشتین و زنجیره مانده را  
 متصرف شده تقال نال و میران مبارک شاه فاروقی بجای مقام خود رفتند +  
 عرش آشیانی عند الله خان اوزبک حاکم کاپلی را بدفع فتنه باز بهادر تعیین  
 فرمود + و باز بهادر طاقت جنگ او نیاورده بکوچستان کابل میر گزینخت +  
 و عند الله خان اوزبک کامروا گشته در شادی آباد مشد و فروکش کرد +  
 و پس ایام سید بیگ دله مقصوم بیگ صفوی که از ترابیان قریه دوکیل  
 مطلق آنزان شاه طمانسپ بود - برشم انبجی گری آمده شجعت و نفائس بسیار  
 آورد - و قریب بدو لک گروید که پنجه دار توان عراق باشد - انعام یافت +  
 و در همان اوان چون خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه در امر دکالت  
 استقلال بخیر کمال بهم رسانیده بود - ادهم خان اتکه رشتک برد زده خواست  
 که بطریق بیرونخان تودکماں او را از نظر پادشاه رد کنند - و با وجود غیبت  
 و رعایت چون آں معنی صورت نه بست - بتحریک بقعه امرا خان اعظم شمس الدین



محمد خاں آنکه را در سنه ۹۷۰ سبوعین و شصت و سه بر سر دیوان و قیام آنکه  
 مجید مشغول بود. بهایه آنکه تواضع او قیام نمود. انشال رسانید. و از  
 اعتمادی که بر خاندان پادشاه داشت. نگه داشته بر ایدان مرتفع کرد. بابر حرم پادشاهی  
 بود. پایتاد و ازین موقوفه عرش آشیانی که درین حرم سر قرار میداد بود. بیدار  
 شده سبب آن میزدید. و بر آن قضیه مطلع شده همچنان باریاس آسایش  
 بخوابد بام آمد. چو چشمش بر خان اعظم شمس الدین خاں آنکه مشغول افتاد.  
 غضب بر او مشتولی شده. با ششیر خاصه بر او ایستاد که او هم خاں آنکه ایستاد  
 بود. آمد. و دستور او هم خاں گشته گفت. که خان اعظم را چرا مشتوقی؟ او هم خاں  
 پیش دیده بر دوست پادشاه را گرفت و شروع در افتراء نمود. پادشاه از آن  
 دلی آبدی پیشتر بر آشفت. و دشمنی خود را خلاص کرده چنان مشتوقی بر سر خاں او  
 زد. که بهیوش افتاد. آنکه بمرحبه اعظم پادشاهی از بالای ایوانی که قریب  
 دوازده مزار ارتفاع داشت. پایاں انداختند. و چو هنوز رفته از باقی مانده بود  
 و یک باره بالا برود چنان انداختند. که کارش تمام شد. ماهم آنکه جسد فرزند  
 برلی فرستاد تا در آنجا مدفون کردند. و خود نیز فرین خوردن و الم گشته بعد از  
 چهل روز در گذشت. و آنکه بنا بر منقوطه شوهر مرضیه و قزلباشان او را گویند  
 و آنکه بانو مرضیه را خوانند. و کوکه برادر رضای را نامند. و منعم خاں که حرکت  
 او هم خاں بود. طرف کابل که پسر عیش حاکم آنجا بود. بگرفت. و میر شیخ جاکر دار  
 پزگنده صورت او را در شیر ساخته بزرگراه فرستاد. پادشاه در مقام عفو شده چنان  
 در عزت او کوشید. و خطاب دشمن آنکه خانی بر پسر هرگز میرزا عزیز کوکریات  
 فرموده پایتاد و لنتش بن گزوانید. گویند طایفه ککراں چو همیشه اطاعت و فرمان  
 بنمویز می نمودند شیر شاه در عهد خود چند مرتبه لشکر بر ولایت ایشان فرستاده  
 خواند. بسیار کرد. و چو اطاعت نکردند خود بر سر آن جماعت رفته سارنگ خاں

سرداروں آن قبیلہ را یکدیگر بپشت آورده گشتند۔ و پیش کمال خان را ہمزہ بڑودہ در  
 قلعہ گوالیار محبوس ساخت۔ پس انرا سلطان آدم کھکر برادر سارنگ خان کھکر  
 حاکم قویم خود شدہ پنجاب با افغانان در مقام محلی لغت جوہ و دوجوں توہبت  
 پادشاہی سلیم شاہ رسید۔ او نیز بر آو دیار لشکر بڑودہ۔ و کھکراں با انواع جیل  
 افغانان را چنان تنگ آفودند کہ مردم بدشواری از آردو بدرے شدند۔ و ہر کس  
 کہ از لشکر گاہ بیرون سے آمد۔ کھکراں گرفتہ اورا بقتلدار و کابل و پنجشایر میفرستادند  
 و سے فردقتند۔ و گاہے کہ ترخم بخاطر ایشان سے رسید۔ بمردم آردو بہاسے لنگی  
 سے فردقتند۔ سلیم شاہ اعراضی شدہ ولایت ایشان را بتاخت و تاراج خراب  
 کرد۔ و امراسے پنجاب را باستیصال آنها نامر ساخته جوہ و پراسے تخت گوالیار  
 آمد۔ و محکم کرد۔ کہ جمیع بشیران کھکر را در خانہ کردہ پایان آب خانہ را و انویس  
 تفنگ کردہ آتش دہند و برانند۔ چنانچہ ہمہ را بدین طریق ہلاک کردند۔ مگر  
 کمال خان کھکر کہ محکم خانی اکبر در گوشہ خانہ ماندہ۔ اصلاً خبر سے باور رسیدہ  
 سلیم شاہ اس خبر یافتہ و کمال خان کھکر را در باب ممانعت شوکت دادہ نصحت  
 پنجاب دادہ و کمال خان با اتفاق امراسے پنجاب در تخریب ولایت کھکراں سعی  
 جوہ۔ کہ سلیم شاہ فوت شد۔ و بدین وقت کہ ہمایوں پادشاہ داخل ملک پنجاب  
 گشت۔ ملازمت نمودہ خدمات پسندیدہ بتعمیم رسانیدہ در زمان اکبر پادشاہ  
 در سواد کوٹہ مانک پور جاگیر یافتہ در جنگ خان زمان با افغانان آثار شہادت  
 بظہور رسانید۔ بدین سبب محکم شد۔ کہ امراسے پنجاب دفع سلطان آدم کھکر  
 کہ ہمایوں پادشاہ ایل نشدہ جوہ نمودہ۔ کمال خان کھکر را قائم مقام او  
 سازند۔ و امراسے پنجاب در سیمہ مذکورہ با اتفاق کمال خان کھکر ولایت کھکراں  
 را مختصرت شدہ سلطان آدم را زندہ و تنگی کردند۔ و کمال خان کھکر را  
 حاکم آن قبیلہ سرکش ساختند۔ و بدین سال خواجه صمیم پیر رسیدہ

شرف الدین حسین که از اخلاف خواجه ناصر الدین عبید الله بود - از توکران  
 بلاهور آمد - و میرزا شرف الدین حسین بموجب حکم اقدس بلاهور رفته همراه پدر  
 مشیر آگره شد - و پادشاه با استقبال او سوار شده او را آگره درآورد - و درین  
 اثنا میرزا شرف الدین حسین توبه کنی بخود راه داده با جمیع گروخت + و چو  
 از رفین او خلع در آن طوط پیدا شد - حسین قلی خاں دؤالقدر خواهرزاده  
 بیرم خان توکران را بخاکوست مالک تعیین فرمود + و میرزا ابیحیر را به یک از  
 مستندان خود سپرده بجانب جالور که سرحد مجرات است - رفت - و حسین قلی خاں  
 دؤالقدر با جمیع رفته بصلح گرفت + و شاه ابوالمعالی که از حبس پادشاه نجات  
 یافته بکعبه معظمه رفته بود - درین وقت برگشته و میرزا شرف الدین حسین پیوست  
 و بارشاد او در سینه راحه و سبعین و تسبیح بنارنول آمده دست اندازی  
 نمود + حسین قلی خاں دؤالقدر احمد بیگ و یوسف بیگ را که از توکران او  
 بودند - بتعاقب شاه ابوالمعالی روان ساخت - و خود بفتح میرزا شتافت +  
 شاه ابوالمعالی در اثنا کوی کوی کس کرد - و چو احمد بیگ و یوسف بیگ  
 غافل پیش افتادند - شاه ابوالمعالی حمله کرده هر دو را بقتل آورد + و  
 خانان اکبر که در منور پور بشکار مشغول بود - این خبر شنیده جمعی از  
 امرا را بر سر او تعیین فرمود + شاه ابوالمعالی به پنجاب رفته از آنجا نزد  
 محمد حکیم میرزا کابل شتافت و این بیت خواند -

ما برین در نه پیش حشمت و جاه آمده ایم از بید حادثه این جا به پناه آمده ایم  
 محمد حکیم میرزا مشیر خود را بعقده او در آورده صاحب جاه ساخت + و  
 شاه ابوالمعالی بخیل پادشاهی کابل افتاده ششست مادر زن خود را که  
 صاحب اختیار ملک بود - بزجر و عتف محرم در آورده بکشت - و زمام  
 وکالت میرزا آراگه کوچک سال بود - بکف آورد - تا بتزین او را بر دست اصل

سازد و سلبان میرزا بکامل آمده شاه ابو المعالی را بغداد از جنگ گرفته بکشت +  
 انقصه میرزا شرف الدین محسین چون بمیرزا شاه ابو المعالی اطلاع یافت - از  
 جالور گرفته بکشت باجمه آباء و عجمات رفت + و پادشاه از لشکار قانع گشته چون داخل بلخ  
 دخیل شد - و پیمار شور رسید - قتل فولاد که از علمایان میرزا شرف الدین محسین  
 بود - فاصه قتل پادشاه گردید - و در حین از دحام نژویک مدرسه ما هم آنگاه  
 تیرگی در خانه کما نهاد - و دست بلند داشته بکشید - مردم را گماشتند -  
 که همه خواهر - بجا فوسه بکشند - و او دست پازین کرده - بجانب پادشاه که بر  
 فیل سوار بود - انداخت - و بے خطا بر شانه آس حضرت رسید - قریب یک و شصت  
 در گوشت بود - اما هنوز نیر در شانه بود - که قتل فولاد را پانچ پانچ کردند -  
 در آنگاه نیر را بر آورده قباچه پنبه دار پوشانیدند - و پادشاه اصلاً بیابالی بکوه  
 انچنان سواره بدوستان رفت - و حکیم عین الملک رگیانی در تداوی بدینصفا  
 نموده در یک هفته آثار رحمت بطور رسانید + بعد از آن پادشاه باکره رفته  
 آصف خان همزی را به حکومت کره مامور روانه ساخت - و نحو و لشکار  
 فیل طرف قلعه سرور رفته در گرفتن فیلان تصرفات و اختراعات نمود + و از  
 آنکه عبداللہ خاں اوزبک حاکم مائده فیلان بسیار بهم رسانیده برای پادشاه  
 نفرستاده بود - جریده در موسم برسات بایلغار روانه مندو شد + و محمد قاسم  
 خاں نیشابوری جاگیر دار سارنگ پور بکرامت آمد + و چون پادشاه باوجین  
 رسید - عبداللہ خاں اوزبک متوهم شده با کونج و اسباب روانه عجمات شد  
 و پادشاه زیست و هیچ گروه و فیل او ایلغار نمود - و پسر اول پادشاهی  
 بعبد اللہ خاں رسید - چون کار برو تنگ شد - برگشته جنگ کرد - و غلاب  
 آمده بغیر غاطر بکجرات رفت + و پادشاه بمنو و رفته قلع عمارات پادشاهان  
 خلیج نمود + و میراں مبارک شاه فاروقی واسطه بزمان پور اطاعت کرده دختر

خود را پادشاه دادند. آنگاه حکومت مقرر شد به قرا بهادر خان مروج فرموده  
 ریاست ارجلال بجانب دار السلطنت اگرچه مقرر شد. و در راه نزدیک قضیه  
 سیری کلاس گتیه بیکه از بیلان منت کوه بیکه در آن میایا بود. بنظر  
 در آمد لشکریان مجبور فرما را نده بقلعه سیری کلاس در آمدند. و  
 قبل منت دیوار قلعه را شکسته راه حصار پیش گرفتند. و در بیکه بیکه از بیلان  
 خاصه بر سر راه او بودند. قبل و نشی بیکه اینستاده گرفتار گشت. و در  
 سوره اشته و سبوعین و قضاوت فواجه معظم برادر انبیا بیکه بیکه که خانگی  
 پادشاه می شد. سبب بے اعتمادی گرفتار گشته در حبس وفات یافت. و  
 در همین سال قلعه اگرچه که از خشت پخته بود. شکسته از سنگ مروج  
 بنا نهادند. و در چهار سال صورت اتمام پذیرفت. و بعد از قضیه عبداللہ خان  
 اوزبک چنان بر زبانها افتاد. که پادشاه از امرای اوزبک رنجیده میخواستند که  
 همه را متصل سازد. ازین سبب رسکدر خان اوزبک و امیران خان اوزبک  
 و غیره که طرف بهار و بجن پور اقطاع داشتند. سر از اطاعت پیچیدند. و  
 علی قلی خان سیستانی انجاطب بخان زمان و بهادر خان سیستانی اگرچه  
 مادر ایشان از صفهانی و خود ایشان زار بیده عراق بودند. اما چون اجداد  
 ایشان از طایفه اوزبکها بودند. و هم از گنجان سابق نیز بودند. داشتند.  
 خود را در سنگ اوزبکها در آورده سردار طایفه باغبی گشتند. و آصف خان  
 خودی که در چار ایشان اقطاع داشت. او نیز بواسطه قضیه ضرر ازین  
 بایشان پیوست. و قریب سی هزار سوار محمد بیکه علم مخالفت افراشتند.  
 و آن قدر ملابک که توانستند. متصرف گشتند. و عرش آرشانی که تحصیل در  
 جهات او نمود. از آن مقوله حرفه بر زبان نیاورد. و بهادر بیکه در سند  
 بیکه بطرف نوردیده. کمضت فرمود. و بیکه مشغول گشته اشرف خان قش

را نزد سکندر خاں اوزبک فرستاد- تا تسلیه او نموده بمقتضای بیادرد و  
 لشکر خاں بخشی را پیش آصف خاں هرزوی گسیل کند- و سرکه از عینک خوارش  
 و غنایم آنچه لائق سزاکار باشد- برگزیده برگزود و حکایت خوارش چنین است-  
 که آصف خاں هرزوی چون از آنرا به پنهاناری شده ولایت کرده مایک بود  
 جائیز یافت- بواسطه همسایگی عازیم تنخیر کرده که هرگز مستحق پادشاه اسلام  
 نشده بود- گوید و عورتی مستات به رانی در کاوتی که بصورت و صورت و استیلا  
 تمام داشت- حاکم آن ولایت بود و آصف خاں هرزوی چند مرتبه لشکر باں حدود  
 فرستاده در غنای تنقیص می کرد- و آخر عید با پنج ستم هزار سوار و پیاده  
 بسیار بولایت مرطه رفت و رانی بایک هزار و پانصد فیل و هشت هزار  
 سوار و پیاده با شقیال نمود- و درین صورت جنگی در غایت صعوبت می نمود-  
 و پیروزه پنجم راسخه مرزومه رسیده از ترود باز ماند- و از غایت ناموس که مبار  
 و تشکیه شود- دل از چاں برداشته شجر را از نیلیاں گرفت- و خود را بکشت-  
 و عروس ملک که هر روز در کنار شوهر و هر شب در عقد دیگر است-  
 هم آغوش آصف خاں گشته- بتمامه چورا مرطه که مشکین رانی بود- رفت- و  
 پس از شش سال رانی که در قلعه بود- وقت هجوم در زیر دشت و پاسه مرزوم  
 ملک شد- و خارج جواهر و تماشیل طلا و مرقع و انیمه نقیسه که در سزاکار  
 مرزگان می باشد- یک صد عدد و یک کلاں مس که با مضطلاح می شد آن را  
 کنال گویند- مثلث از اشرفی طلا و اخر و اصل سزاکار آصف خاں گشت-  
 و آصف خاں سی صد فیل میان از مجله یک هزار و پانصد فیل رحمت  
 پادشاه فرستاد- و چیز های دیگر را بمیان نیادرد و عرش آشیانی شکار گنای  
 چون بولایت مرطه درآمد- از گزیده هوا و باد های مخاراف بیمار شده بجایز  
 آگره برگشت و در چهل سخنان اشرف خاں بخشی و لشکری خاں بخشی در

مقوم منتهی و اثر نکند - بچشم پادشاه شاهنشاخ جلالت و شاه مبالغ خاں و منجه این  
 خاں دیوانه و غیره که از جاگیر داران آن طرف بودند - برقع و سکنه خاں اوژبک  
 و ایراییم خاں اوژبک منتهی شدند - در وقت جنگ چون بهادر خاں سیستانی  
 به کمک مخالفان رسید - شاهم خاں جلالت مشریم گشته منجه این دیوانه و  
 شاه مبالغ خاں و منجه شدند - و عرش آرشانی بر حقیقت حال واقف شده  
 منجم خاں خان خاں را با لشکر عظیم برشم و متغلامه روانه نمود - و خود  
 نیز در ماه شوال ۹۹۶ هجری و سیبیین و قشای منتهی آن صوب گردید -  
 و چون بقوچ رسید - از ادرق جدا شده بر سر سکنه خاں اوژبک که در قلع  
 کاشمیری بود - اینکار کرد - و سکنه خاں اوژبک خبر یافته نزد علی قلی خان سیستانی  
 الحاطب بخان زمان گردید - و علی قلی خاں و بهادر خان سیستانی به گردن زمین  
 رفته از آب تنگ گزشتند - و پادشاه به خون چهره آمده - آصف خان بهروی در  
 مقام اطاعت شد - و با اتفاق مجوس خاں قاشقال جاگیردار کره نامک پور به ملازمت  
 رسیده نوازش یافت - و بعد از چند روز آصف خان سیستانی که پنج هزار سوار  
 خاصه داشت - با جمعی از امرای معتبر به دفع مخالفان تعیین شد - و آصف خاں  
 به گردن زمین رفته مقابل لشکر علی قلی خاں الحاطب به خان زمان فرود آمد - و با  
 او زبان و دل یکی کرده به یکت و لعل وقت می گردانید - و پادشاه بر آن حالت  
 واقف گشته جاگیرش را تغییر کرد - و آصف خان نیم شب به هزاره بزرگ خود وزیر خاں  
 از اردو بجانب کره رفت - و عرش آرشانی منجم خاں خان خاں را به سردار سوار  
 آن لشکر بجای آصف خان بهروی روانه ساخت - و علی قلی خاں الحاطب  
 به خان زمان سکنه خاں اوژبک و بهادر خان سیستانی را بر میان دو آب فرستاد  
 که تا اگر متافقتی حل در آن نمودند - پادشاه شاه مبالغ خاں و پسرش  
 مطلب خاں و اقبال خان تنگ و منجمین خاں و سعید خاں و راجه پور مل

و محمد ابن دیوانه و محمد خان افغان سور و محمد معصوم خان و لشکر خان بخشی  
 را بسزایر میبر میفرستاد که از اکابر سادات مشهور مقدس طوس بود - بر  
 سر راه بهادر خان سیستانی فرستاده و در پس دشت علی قلی خان المصططب به خان زمان  
 ششم خان خانان را شفیع گنایان خود گزیدند و ولد و خویش را بر او سپردند  
 او نیز را که بجایه عثم خویشمن می داشت - باریلان نامی بدنگاه فرستاده و در  
 آشیانی در مقام عقد شد - و چون پور جاگیر البشاش را بایشان مقدر داشت - اما  
 میر میرزا المذکک به بهادر خان سیستانی و سکندر خان او نیز رسید در حدود  
 جنگ بود - که بهادر خان پیغام کرد - که برادر علی قلی خان المصططب بخان زمان  
 والده را بخیریت پادشاه فرستاده را نتوانست عقد جاری نموده است - این قدر صبر  
 کنند - که جواب پرسد - و میر میرزا المذکک را این معنی را قبول نموده صفوت جنگ  
 پیاداشت - و سکندر خان او نیز را که پسر اول بود - گزیدند و بسیار سے از  
 لشکر یافتن را بقتل رسانید - بهادر خان سیستانی که تا آن زمان با قویج خود  
 ایستاده بود - حمله نموده اقوالج پادشاهی را بهم زد - و میر میرزا المذکک به قویج  
 گریخته - غنیمت بسیار بدست لشکریان بهادر خان سیستانی در آمد - و چون  
 صلح شد - عرش آشیانی چون پور را بوالدیه علی قلی خان سیستانی المصططب  
 بخان زمان گزاشته بعزم میر قلیچر چهار گره و پنهان روان شد - در آن دشت  
 علی قلی خان خان زمان با عواسی سکندر خان او نیز از آب گنگ گزشته غازی پور  
 و پنهان از پردگات را منتصرت شد - پادشاه علی قلی خان خان زمان را  
 مخاطب و معاتب ساخته حکم فرمود - که اشرف خان به چون پور رفته و ولد  
 علی قلی خان خان زمان را بخرس سازد - و خود با پادشاه روان غازی پور  
 شد - و علی قلی خان خان زمان بدین کوها که چنگه های پیر درخت است -  
 گریخت - و بهادر خان با رفقای سکندر خان او نیز و برادریم خان او نیز



تجلیل سے خبر دقت شب بہ جون چوہ آمدہ نزد پائیا نہادہ بر قلعہ سوار شدہ  
 مادر را خلاص کرد۔ و اشرف خاں را مقید ساخته بجانب بنارس رشتافت +  
 عرش آیشانی از انتفاع این خبر بہ جون پور آمدہ با شخصہ لشکر و سپاہ ملاک  
 محروسہ فرماں دادہ خان زمان خلافت گذشتہ دیگر بار بچچہ و ناری در آمد و  
 این بیت در عربضہ نوشت - بیت

بایں امید ماسے شاخ در شاخ کرمہاے تو ما را کرد گشتناخ  
 و پادشاہ بنابر آنکہ بہادر خان سیستانی را از ہنگام کوچکی برادرے گفت -  
 و علی قلی خان خان زمان را نیز بواسطہ خدمات سابقہ بسیار دوست میدشت  
 و نے خواست کہ با نگلیہ ایشان را متصل سازد - و دیگر بار گنایان ایشان  
 بخشیدہ جاگیر ہا را مسلم داشت + بیت

گرچہ نے گفت کہ زارت ہشتم میدیدم کہ نہافش نظرے یامن دل سوختہ بود  
 انقضہ یکے از ملوک پیشین نے گفت کہ اگر خلافت بداند کہ مرا در عقو گنایان  
 چہ لذت است - بجز گناہ شفعہ دیگر وسیلہ قریب من سازند - و نے الواقدہ و صفحہ  
 در عقو لذتے است کہ در انتقام نیست - عرش آیشانی بعد از عقو تکلیف  
 حضور فرمودند - خان زمان کثرت خیالت را مانع آمدن خود ساختہ گفت - بعد  
 از آنکہ آل حضرت بدولت و سعادت تشریف برزد - ہندہ مع برادر سر قدم  
 ساختہ بآستان بوسی خواہر رسیدہ آل حضرت عذرش پذیرفتہ اندو سوگند گرفت -  
 و عازم دار السلطنت آگرہ شد - و بعد از وصول ہمدی قازم خاں را با چار  
 ہزار سوار برقع آصف خان ہزدی و محکومت گوطہ روانہ فرمودہ و علی قلی خان  
 التی طلب بخان زمان کہ ہنچنان در دل را دو مخافت داشت - آصف خان  
 ہزدی را بجانب غویش در جون پور کشیدہ و آصف خان از نفوت و تکبر  
 علی قلی خان بجاں آمدہ بعد از شش ماہ باتفاق برادر خود وزیر خان

بطرف گرده گزینخت و به بهادر خان سیستانی تعاقب نموده با آصفت خان پزوی  
 جنگ کرد - و او را مغلوب ساخته و متکبیر نمود و وزیر خان فرصت دیده با قوچ  
 خود بر بهادر خان تاخت - و او را مشهورم گردانیده برادر نیم غنیمت خود را  
 خلاص ساخت - و هر دو با اتفاق به گرده رفته در آنجا مقام کردند و در  
 خلال این احوال ابوبحان محمد حکیم میزرا آمده عرض داشتند - که بعد از  
 شش ماه شدن شاه ابوالمعالی سلیمان میزرا خطیر کابل بنام خود کرده - و  
 میزرا سلطان نام شخص را از جانب خود در کابل گذاشته خود به بدخشان  
 رفت و چون محمد حکیم میزرا سلطان را از کابل بدر کرده است -  
 سلیمان میزرا لشکر جمع کرده میخواهد - بکابل آید - و متصرف شود اگر درین وقت  
 شمرک رعایت شود - کمال ذره پزوری خواهد بود و پادشاه فرایس بنام امرای  
 پنجاب و محمد قلی خان حاکم مکتان صادر فرمود - که هرگاه سلیمان میزرا قصد  
 تسخیر کابل نماید - بد آن جانب رفته دفع مزاحمت او نماید و فریبدها  
 کابل که از امرای پادشاهی بود - و خال محمد حکیم میزرا می شد - مخص گشت -  
 که نزد محمد حکیم میزرا رفته محمد و معاون او باشد - اما پیش از آنکه فرایس برسد -  
 سلیمان میزرا به کابل آمده قلعه را محاصره کرده بود - و محمد حکیم میزرا چون  
 تاب مقاومت نداشت - گریخته به زیلاب آمد و فریبدها خال بر لب آب زیلاب  
 محمد میزرا را ملازمت نموده خاطر نشان کرد - که پادشاه گرفتار خسته علی قلی خان  
 المصططب بخان زمان و او بیکان است - و فرصت آمدن لاهور ندارد و  
 پس منازب آن است - که به لاهور رفته متصرف شوند - و امرای پنجاب را  
 از خود ساخته به احسن وجه دفع مضرت سلیمان میزرا را نمایند - بنابر آن  
 محمد حکیم میزرا قریب خورده روانه لاهور گشت و مصططب الدین محمد خان آنکه  
 و میر محمد خان و دیگر امرا در لاهور متحصن گشته در مقام مدافعه شدند و

و محمد حکیم میرزا در باغ هندی قازیم خاں رنشته هر چند سقے کدو - که اُمرای  
 پنجاب باو ایل شوند - صورت نیافت + پاؤشاه مَحْمَد علی قلی خان زمان  
 را بتوین انداخته و آگره را به مُنعم خان خانان سپرده شب چهارم  
 مجاوی الاو<sup>۹۷۴</sup> از پنج و سببین و رنشته<sup>۹۷۵</sup> به سرعت مُنتوج<sup>۹۷۶</sup> لاهور شد  
 و هنوز از سرهند نگزشته بود - که خبر لاهور رسید + مُتَحَصِنان بیکار نَقَار  
 شایان به نواختن در آوردند + میرزا که در خواب بود - بیدار شده پُرسید - که  
 نَقَار شایان را سبب چیست ؟ گفتند - چون پاؤشاه بایخار نزدیک آمده است  
 شایان می نوازند + میرزا تصور کرد - که مگر پاؤشاه به یک کروز<sup>۹۷۷</sup> لاهور  
 رسیده است - نه تَوَقُّت سوار شده تا کابل واپس نرید + و چون سوم  
 زمستان رسید - سیکان میرزا از کابل به بدخشان رفت - و محکومت آنجا  
 قناعت نموده غنیمت دانست + و پاؤشاه به لاهور آمده در آن حدود رشکار  
 نمرعه نمود - و وزیر خاں در رشکار گاه به نمازمت آمده عُد<sup>۹۷۸</sup> گناه آصف خان  
 هندی درخواست کرد - عرش آشیانی از تفصیلات او در رنشته وزیر خاں رانچ هزاری ساخت  
 و محکم فرمود که آصف خان هندی بر اتفاقی محن<sup>۹۷۹</sup> خاں قانشال در کوزه مانک پور بوده  
 محافظت آں حدود نمایند + و هنگامی که باب<sup>۹۸۰</sup> علیات عازم پنجاب شد - اولاد و اخفاء<sup>۹۸۱</sup> سلطان  
 میرزا مقصد اعمال ناشایسته شده رنشته<sup>۹۸۲</sup> آنجا رفتند + و نسبت محمد سلطان میرزا از جانب  
 پدر با میر تیمور گزگاں در واقعات با بر خیر الدین محمد پاؤشاه نظیر یافتند - و مادرش  
 و دختر سلطان تحسین میرزا ست - و در زمان نصیر الدین محمد همایون پاؤشاه  
 حرام خوار بها کرده مقهور شد - و رُنگ میرزا پسر میردگش در کابل در جنگ هزاه  
 گشته شد - و شاه میرزا پسر خودش به اجل طبیعی در گرفت - لیکن از رُنگ میرزا دو  
 پسر ماندند + یکی رسکندر سلطان - و دیگری محمود سلطان - و نصیر الدین محمد همایون  
 پاؤشاه رسکندر سلطان را رُنگ میرزا و محمود سلطان را شاه میرزا نام کرده در

توزیت ایشان کوشید + و محمد سلطان میرزا با سایر افتاد و ثقت مجلس اکبر پادشاه  
 باز بریند آمده پدگشته آدم پور را از سرکار سنبصل در دجیر مدو معاش یافت +  
 و در آن ویبری او را چهار پسر اندر آن پدگنه حاصل شد - محمد حسین میرزا  
 و ابراهم میرزا و مشعود حسین میرزا و عاقل میرزا - و اینها هنوز کوچک سال  
 بودند - که پادشاه توزیت کرده از جمله اُمرا گردانید - و بعد از پدرش چون پد  
 شخصت گرفته در سنبصل بجاگیر مایه نمود رفتند - و در آن مدت که پادشاه پیش  
 رفتند محمد حکیم میرزا به پنجاب روانه شد - یا بنی اعظام خود رسکندر سلطان و  
 محمود سلطان الموشومان بالغ میرزا و شاه میرزا یکے شده عیسیا وزیر نمود - و چنان  
 اراقل و آدباش را جمع کرده در مقام دست اندازی شدند - جاگیر داران آن  
 نواحی ایشان را مغلوب ساخته بجای مانده گریز انیدند - و آن عرصه چوں از  
 سردار سب صاحب رنجو خالی بود - به تصرف ایشان در آمد - و عظیم خاں الحاطب  
 بخان خانا محمد سلطان میرزا را از سرکار سنبصل منتفیه نموده در قلعه بیانه  
 محبوس ساخت - و او در آنجا در گرفت + و پنجین علی قلی خان رسیدنی  
 الحاطب بخان زمان و سکندر خاں اوزبک و دیگر اُمرا از آمدن محمد حکیم میرزا  
 بلاهور آگاه شده نقض عهد نمودند - و بر سرکار خود رفتند - و قنوج و اوده  
 و دیگر ولایات و پدگتات را قابض گرفته جمیعت عظیم بهم رسانیدند - و عرش آیشانی  
 از لاهور به قصد دنج ایشان بشرعت باگه آمد - و پانحضار لشکر فرماں داده  
 با دو هزار فیل و لشکر آقروں از قیاس مستوتیر چون پور شد - و خان زمان  
 که سید یوسف مشدی را در قلعه شیر گره محاصره کرده بود - را این خبر  
 شنیده چوں در آن رودی گمان مراجعت پادشاه داشت - برین بیت خواند بیت  
 سمنی شدند و زبیرین نعل او خورشید را ماند که از مشرق بمغرب رفت و میشب در میان نهر  
 و از پس آن قلعه برخاسته نزد بهادر خان رسیدنی که در قلعه کوه مانک پور

مجنوس خان قاقشال را محاصره داشت - رفت به عرش آیشانی تعاقب او کرده  
مجنوس آن جانب شد - و چون پیوسته راسه برینلی رسید - شنید که علی قلی خان  
سیستانانی التماس بخان زمان از آب گنگ مجبور نموده ارادۀ مانده دارد -  
تا با ولایت محمد سلطان میرزا پیوسته آن حدود را مختصرت شود - و اگر زور  
باو رسد - پناه به شان دکن برد - عرش آیشانی وقت شب بگزر گشته مانک پور  
آمد - و چون سختی حاضر نبود - بر فیل تیز بالی شده نام سوار شده هر چند  
اُمرا مانع آمدند - قبول نموده متوجّه علی الله آب تهاار گنگ در آمد - قضا را  
از محنت اقبال پایاب بهم رسیده فیل را احتیاج بشادری نمود - و پادشاه با  
برخی از فیلان نامی و صد سوار از آب گنگ گشت - و قریب بفتح علی توقف  
بجاء علی آردوسه علی قلی خان سیستانانی التماس بخان زمان رسید - و در آن  
وقت آصف خان هندی و مجنوس خان با جمعیست نجوب به پادشاه پیوستند - علی قلی خان  
و بهادر خان که گمان مجبور پادشاه با آنکه مرموم در آن شب نداشتند - همه شب  
به شراب خوردن و لولی رقصانیدن مشغول بودند - تا آنکه شخصی از مرموم پادشاهی  
به کنار آردوسه ایشان رفته فریاد کرد - که ای غافلان! پادشاه به قصد شما  
از آب گنگ گشته اینک در سید + ایشان پس خبر را از مکر و جلیه آصف خان هندی  
و مجنوس خان دانسته پیروا نکرده - ناگاه آواز کوس و کورگر پادشاهی به گوش آن  
خون گریختگان رسید - سراسیمه از مجلس برخاسته به صف آرائی مشغول گشتند -  
و وقت چاشت روز دوشنبه عرسه ذی الحجه الحرام ۱۰۹۳ ربيع و سنجین و تشقار  
جنگ در گرفت + و بابا خان قاقشال که برادر پادشاه بود - جمعی را که از  
جانب مخالفان به مقابل او آمده بودند - در حمله اول بزدانسته به فرج  
علی قلی خان رسانید + و بهادر خان سیستانانی نیز در وقت پر بابا خان قاقشال  
ناخته به صف مجنوس خان رسانید + و بهادر خان را اینکه در آن مرموم توج

او از ترتیب اقتاده بود - نه محابا بر صفت بنشین خاں حمده بزرده به یک  
 طریقه العین از هم درید - و می خواست - که بر خروج خاصه پادشاهی ریز  
 بتازد - در آن اثنا جمعی از مردم معتبر که پیش فوج پادشاهی بودند - به مرافعه  
 قیام نمودند - و پادشاه که خاں اعظم ریشرا عزیز کوک را در وقت خود ساخته  
 بر نیل سوار بود - بنا بر احتیاط از قبل فرو آمده بر اسب سوار شد - اما  
 شاست گفران نعمت کار خود کرده - اسب بهادر خاں به زخم تیر از پاسه  
 در آمد - و بهادر خاں پیاده گشت - و هنوز ریس خبر به پادشاه نرسیده بود -  
 که آن حضرت به نفس نفیس خود مستویتر جنگ شده ریلان را به بیست  
 مجموعی بر افواج علی قلی خاں ریشستانی راند - شجاعت یک از ریلان پادشاهی  
 که پیرانند نام داشت - بر فوج علی قلی خاں دوید - و رویان نام پیله را  
 که از طرف مخالف مقابل آن آمده بود - چنان کله زد - که در لحظه بر زمین  
 افتاد - آنگاه از جانبین جاناں دست به آلات حرب بزرده به کارزار پرداختند  
 و از قضا تیر به علی قلی خاں رسیده - در مقام بر آوردن بود - که تیر به  
 دیگر با شش رسید - و چندان بے طاقتی کرد - که علی قلی خاں از پشتش جدا  
 شد - بیکی از متعلقان او اسب دیگر حاضر ساخت - و خواست - که سوار گشت -  
 ناگاه ریشکده نام پیله باو رسیده پله مال کرد - و لشکرش رو به بگریز نهادند  
 در آن اثنا نظر بهادر نام شش بهادر خاں مانده گرفته پیش پادشاه آورد  
 پادشاه گفت - کدام بری از ما بشما رسیده بود ؟ که شمشیر بر روس من کشیده  
 بهادر خاں از کمال خجالت جواب نداده بهیچ قدر گفت - که آنکه شد  
 در آخر عمر دیدار حضرت پادشاه که مانع گزنان است - میسر شد -  
 پادشاه از غایت مروت امر بخا قلی او فرمود - اما چوں هنوز گشته  
 شدن علی قلی خاں خان زماں متحقق نشده بود - دولتیها ماں صلاح

در بوجو اد ندانسته بے رخصت آن حضرت به قتل آوردند - آرسے

نظم

به کفران نعمت دلیری که کرد  
یکه اسب مرادش رسکدر نچورد  
بهاور که بعد مرستم روزگار  
ز کفران نعمت چنبد گشت خوار  
و هم ازین دو بیت که از تاراج طبع قاسم ارسلان است - مستفاد میگردد  
که خان زمان بزخم تفنگ در شورش + رقطعه

چو شد خان زمان یانعی و باغی  
ز اکبر شه که رشاش نیست دیگر  
تفنگ محو ویز عالم رفت و گزید  
بهاور گشته از غفلت برادر  
برای فوج شه تاراج مجستم  
خرد گفتا مبارک پنج اکبر  
عروش آشیانی سر علی ثقلی خان خان زمان و بهاور خان را به پنجاب  
و کابل فرستاد - و جان علی اوژبک و یار علی بیگ و سبزه را بیگ و  
خوش حال بیگ و سبزه را شاه بدخشی و علی شاه بدخشی و غیر هم را  
که از توابع خان زمان بودند - بدست آورده به چون پور رفت - و در آنجا  
بهت عزت دیگران ایشان را زیر پاے و دست زبیل بدست بیاسا  
رسانید - و منتقم خان امخاطب به خان خانان را محاکمت آن بنده داد  
و چون رسکدر خان اوژبک که در قلعه اوده حصاری شده بود - در  
کشتی نشسته بود که پور گریخت - در ماه محرم ششصد و پنجاه و  
تینمائه مغلطه و مشهور با گره تشویرت آورد + و چون تا آن غایت رانا  
اوده رسکدر اطاعت نکرده بود - باو بوجو سفر پیاپی در همان زودی روانه  
آن طرف شده - چون به قلعه شیو پور رسید - حاکم آنجا قلعه را خالی  
کرده نزد صاحب خود سوزن راجه رفته بود - و پادشاه آن حصار

را بملازمان درگاه سپرده بقلعه کاکرون که سرحد مالوه است - توپ  
 فومود و آلاو سلطان محمد میرزا که قلعه مشد را مستصرف بودند - این  
 خبر شنیده مضطرب گشتند - و چهل در آن رودی ایل میرزا فوت شد - باقی  
 میرزایان به تعجیل تمام جانب مجرات گریختند و عرش آیشانی مالوه را به  
 شهاب الدین احمد خان نیشابوری سپرده از قلعه کاکرون عازم دفع رانا  
 گردید و دانا هشت هزار راجپوت کار آزموده و ذخیره بسیار در قلعه  
 چتوڑ که بالاسی کوچه واقع شده است - گذاشته - خود با اهل و عیال بجایای  
 قلب رفت و پادشاه عازم تسخیر قلعه چتوڑ گشته محاصره فومود - و پنج هزار  
 نجات و سنگ تراش و آهن گر و نقاب و کلکار و بیلدار با فتن سباط که  
 مخصوص هند است - معین فومود - و آنها با فتن سباط و حفیر نقب  
 مشغول گشته داد و ستد دادند و سباط عبارت است از دو دیوار که  
 به فاصله یک تفنگ انداز بنیاد می کنند - و در پناه تنگنا و سیدما که در  
 جرم گاد گرفته باشند - آن دیوار ما را نزدیک قلعه می رسانند - و آتشبازان  
 و نقابان از کوچه و پنج آن دیوار ما بفرار خاطر زیر پای قلعه آمده بحفر  
 نقب می پردازند - و دائره تفنگ در نقب پُر کرده چون رخنه در قلعه می اندازند  
 از رسته همان سباط لشکر با تاجا رسیده - بحصار در می آیند و انقضیه  
 چوں دو سباط محقق شد - و دو نقب زیر بوجها رسید - هر دو را از دائره  
 تفنگ پُر کرده بیکبار آتش دادند و بحسب اتفاق در یکی زود تر آتش گرفته  
 آن منجم هوا رفت - و رخنه عظیم پدید آمد - دو هزار کس که مسلح شده در کس  
 نمودند - بخیل آنکه هر دو نقب کار خود ساخته رخنه در حصار افکنده شده  
 است - بیکبار از سباطها بجانب حصار دویدند - و یک هزار کس یاں رخنه  
 رسیده با راجپوتان به حزب پیوستند - و یک هزار کس به منجم دوم رسیده



چوں رختہ نوید آمد۔ بر شے بہ جیلہ بیروں آمدند + و مزدوم اندرونی بہ مداخلت  
 ایشان قیام نموده در کین جنگ بودند۔ کہ ناگاہ نقیب را بن صبح نیز آتش  
 گرفته پرید۔ و اعضا سے دوست و دشمن پریشان شدہ بہر طرف افتاد و پناہ  
 پانزودہ نفر از اُمراء پاوشاہی دُشمن سیدہ جمال الدین بارہہ و مردان قلی شاہ  
 و غیرہما با پانصد لشکر از تخیلی ضائع شدند۔ و از اسلحہ قلعه نیز جمیع  
 کشیر ہلاک گشتند + و چوں معاملہ چہنیں شد۔ از آن رختہ سپاہیان مجال  
 در آمدن نیافتہ در آن روز قلعه مشغول نشد۔ و بعد از بی وقارہ سابط  
 دیگر ساختہ + روزی پاوشاہ در جائیکہ در آن سابط ترتیب دادہ بودند۔  
 رشتہ تفریح جنگ میکرد۔ چٹل را چوت کہ سزوار مزدوم درونی بود۔ و  
 بارانا خویشی داشت۔ تمام روز گزود قلعه رحمت اہتمام گشتہ وقت نماز محقق  
 برابر موزچل خاصہ پاوشاہی آمد۔ و از روشنی مشعل محسوس گشت۔  
 پاوشاہ تفنگ خاصہ کہ در دست داشت۔ برابر روشنی داشتہ آتش داد۔  
 از ارتفاعات حسنہ گلولہ تفنگ بر پیشانی چٹل آمدہ ہلاک شدہ و قلعگیان  
 چوں سزوار را گشتہ دیدند۔ دست از جنگ برداشتہ شجاعت جسد او  
 را سوختند۔ و بمنازل خود رفتہ جوہر کردند۔ و جمیع مال و اسباب و عیال  
 و اطفال را سوختہ خاکستر ساختند + و چوں از روشنی آتش معلوم گردید۔  
 کہ آتش جوہر کردہ اند۔ سپاہ اسلام در ہماں شب مستوجبہ حصار گشت۔ و  
 چوں کسے بمعارضہ پیش نیامد۔ بقلعہ در آمدند۔ و پاوشاہ نیز ہنگام صبح  
 بر فیل سوار گشتہ با جمیع اُمراء و امیر زادگان کہ پیادہ بودند۔ داخل قلعه  
 گشت + و بجستہ از ہندوان منتہور کہ در منازل خود و بختانہا سے محکم  
 در آمدہ بودند۔ چندان جنگ کردند۔ کہ تا وقت نیم روز وہ ہزار کس  
 از ہمہ قسم گشتہ شدند و از لشکر نصرت اثر غیر از نصرت علی توابعی

کے شہادت نیابت۔ و بعد از یہ روز حکومت آں جا باصف خان ہندی  
مُرجع شدہ + و خاقان اکبر منصور و مظفر عازم مراجعت گشت۔ و در  
اثنایِ راه شیرے سہنک از زیر درختاں بر آمدہ۔ بحکم پادشاہ کسے  
مُراجم آں نشد۔ آں حضرت تیرے بر آں امداحت۔ شیر زخمی شدہ زیر  
پیشتر رفت و پایستاد۔ پادشاہ بار دیگر تفنگ بر آں امداحت۔ و زخم کاری  
ببفتادہ۔ شیر محتوجہ آں حضرت شد۔ و پس حال عادل نام شخصے بدلتی  
دار خود را بشیر رسانیدہ در آویخت۔ و مقارن آں مژوم دیگر ہم رسیدہ  
شیر را ہلاک ساختند۔ و بر سلاستہ پادشاہ لوازم محکمہ بجا آوردند و پادشاہ  
چوں باکرہ آمدہ قرار گرفت۔ بعد از چند گاہ خبر رسید کہ از آریتم حسین میرزا  
و محمد حسین میرزا از چشگیر خاں گجراتی روے گزداں شدہ باز بہ مانوہ  
آمدہ اند۔ و اکنون اوجین را محاصرہ دارند + پادشاہ تلج خاں اندجانی و  
خواجه نغیث الدین بخشی قزوینی را بہ دفع ایشان تعین نمود + میرزایاں  
بجانب آپ نزدیکہ قرار نمودند۔ و سرانیمہ از آب گزشتہ از طرف گجرات  
رفتند + و در شہر رجب سال ۹۸۵ است و سبعین و تسعین عرش آرشانی  
بعزیمت فتح قلعہ رخصبور از مرکز دائرہ خلافت حرکت نمودہ شکار گزداں  
چوں بہ رخصبور رسید۔ راجہ سورجن کہ آں قلعہ را از حجاز خاں قلام  
سلیم شاہ خریدہ بود۔ شخص مجتہد بہرمانہ قیام نمود + و مژوم پادشاہی  
آں قلعہ را قبل کردہ راہ و محول و خرمن مشہور ساختند۔ و بہ قزوین  
پادشاہ بر کوہ من نام کہ نزدیک قلعہ است۔ سرکوب رائتہ چند توپ و  
ضرب دین کہ بواسطہ کثرت ارتقاء بیج پادشاہ بہ بالا بفرودہ بود۔ بفرودہ  
و چوں ہر توپ گشادہ یافت۔ چشگیر خانہ اندول شہاب سے شدہ +  
راجہ سورجن عاجز گزیدہ اہل خواست۔ و با اہل و عیال خود بیرون رفت۔

قلعه با خفا و عزرائش بتصرف پادشاه در آمد و آنگاه آن حضرت به انجیر  
 شتافت زیارت خواجہ معین الدین چشتی مقدس سرّہ دریافت و باکره تشریف  
 حضور فرمود و بدین حضرت شیخ سلیم چشتی مقدس سرّہ به قصه بیکری  
 رفت و چون چند مرتبه عرض آرشانی را فرزندانش توگه شده نمائند بودند  
 شیخ عذوق قدوم فرزندان طویل الهم داده خویش حال ساخت و قصا را در  
 همان زودی آثار محل ظاهر شده صبح روز چهارشنبه هفتادم شهر  
 ربیع الاول در شصت و نه سال و سیصد و پنجاه و یک سال و سیصد و پنجاه و یک سال  
 سلیم بطالع و بیست و چهار درج میزدان بمقام بیکری در مشول شیخ سلیم چشتی  
 مقدس سرّہ از آن جا و جلال مظهر نمود و خاقان اکبر به مشکرا آمد آن  
 موهبت عظمیٰ جمیع زندانیان را خلاص ساخت و دو غایب حسین شنائی  
 قصبه گفت که مصلح اول تاریخ جلوس جلال الدین محمد اکبر پادشاه است و مصلح  
 تاریخ ولادت شاهزاده جم باه و این مصلح از آن است - مصلح  
 در آن روز از جلیله شهر بار گوهر نجد از مجیط عدل آمد در کنار  
 عرض آرشانی و حضرت را بیکری در رسد که در باب فرزند کرده بود و پیاو  
 باجیر شتافت و زیارت خواجہ معین الدین چشتی بها آورده دست زدن  
 با تمام در احوال گشاد و از راه دینی مسکنان برگشت و در آن مدت  
 راجه رام چند واسطی قلعه کالجیر که شیر شاه در بواسی آن سوخت و بعد  
 از سلیم شاه یاز به تصرف رفت و او در آمده بود - از قصبه چتر نرسیده  
 آن قلعه را به بشک پیشکش پادشاه کرده و در موقوفه مقرر شده شان و  
 سیصد و پنجاه و یک سال در مشول شیخ سلیم انصاری نمایان گشته موصوفه چتر بود  
 و مکتب به بهاری گردید و در این سال پادشاه دیگر بار به زیارت باجیر  
 رفت و در گدو شهر خمسایه از شیخ و سنگ پنا فرموده به ناگه شتافت و

و چند رستین دلیر مالک بود و راسه کلیان مل راجه بیکانیر مملکات آمده پیشکش  
 فرادان گزرا نیدند و پادشاه و دختر از راجه کلیان مل گرفتند از آنجا که گزرا نیدند  
 به قصه اجداد من رفت - و زیارت شیخ فرید شکر علی مقدس سرشته در یافته  
 به دیپال پور آمد - و میرزا عزیز کوک که جاکیر دار آنجا طوطی داده پیشکش گزرا نیدند  
 چون بلاهور رسید محبین قلی خان شکران حاکم آن بنده نیز دستور میرزا عزیز  
 کوک پیشکش لائق بنظر در آورده و در غره صفر ۹۶۹ هجری قمری و سنه ۱۵۶۲  
 به تفریح حصار فیروزه تشریف بزرده باز به انجیر آمد - و شرائط زیارت پیر گزرا نیدند  
 بتقدیم رسانیده باکره تشریف بزرده و در آن هنگام یکسری در خان او تکیه کرد و در  
 جنگلهای بیگانه سرگودا می گفت - منعم خاں الحاطب سخا خاں او را  
 بپایه بوس پادشاه آورده شفاعت گنایان او نمود و در آن سال چون مقام  
 سیکری بر آن حضرت مبارک شد بود - در آنجا شتره عظیم بنا فرمود و  
 و در آن نمودی چون بجزایرت فتح شد - آن را موسوم به فتح پور گردانید - چه  
 که در شهر صفر سنه ۱۰۰۰ شمسی و تفریح پور در ملک بجزایرت خلل و فساد قلی  
 بهم رسید - پادشاه عازم تفریح آن شد - و چون گزرا نیدند با انجیر افتاد - زیارت کرده  
 از مروج پر تفریح خواجه سید حسن جنگ سوار که از اولاد امام تمام یون العابدین  
 علیر و علی آبارت الکریم و اولاد الوطام آلائ التوحید و السلام است -  
 را استدعا نموده خان کلاں را با پیشانی از امارت نیم مشغله بپای سواران  
 ساخت - و راسه جنگ را بجای آورد - و در وطن مالک بود - مقرر کرده خود  
 نیز ردا و کتات گردید و در دو مشرب ناکور خبر رسید - که شب چهار شنبه  
 دوم ماه جمادی الثانی سنه مذکوره در منزل شیخ دانیال مقدس سرشته  
 شاهزاده نیکو خصال دانیال بوجود آمد - آن حضرت لوازم خوشحالی بتقدیم  
 رسانیده آن مرقوم را موسوم بدانیال گردانید و چون پیش بجزایرت محل نزول

پادشاه گفت - شیرخان قولادی که از امرای کبار گجرات بود - چاں بنگ با  
 میزبان بود و بعد از یک هفته سپید احمد خان باره به محکومت پلن مقدر شده  
 را با ت عاریات متوجه احمد آباد گشت - و هفتاد و هشتاد کویچ نفقه بود که سلطان  
 معظم گجراتی با اتفاق میزبان بر شراب که شیرازی الاصل بود - و اباعن جد در گجرات  
 اعتبار تمام پیدا کرده بود - بکرامت رسیده شرف بساط بوسی دریافت و درون  
 دیگر اعتماد خاں و سپید چاند خان بخاری و اختیار الملک و ملک اشرف و  
 وحید الملک و الف خان حبشی و جهاز خان حبشی و دیگر سرداران با تخیل و  
 سامان تمام بآستان بوسی سرافرازی یافتند - و رقم رفاق چون از جبهه جنبش  
 محسوس می شد - همه متحوس گفتند - و بلد احمد آباد که آیه کریمه والذی له  
 یخلق و یشی ما فی الیلا در شان آن است - بی جنگ متحرک شد - چنانچه در  
 وقایع شانان گجرات مرقوم گشته است + و چون رانرا بهیم حسین میزبان در فوج  
 بهرمج و محمد حسین میزبان در حاله سورت بود - عرش آشیانی عازم دفع ایشان  
 گشته و در وقت راختیار الملک که عهده امرای گجرات بود - چون بهجانب  
 چون رانرا حرکت - سائر امرای گجراتی بطریق جنبش متعبه گردیدند + و بعد  
 از آنکه سایه چتر فلک ساس بر بندر کهنابیت افتاد - خان اعظم دیرا عزیز  
 کوکه را حاکم احمد آباد گجرات ساخت + و رانرا بهیم حسین میزبان از فوج و حصول  
 پادشاه خبر یافته رستم خان مودی را از ترس آنکه سبادا بکرامت پادشاه رود  
 به قتل آرد - و خواست - که از چیل کروی به آردوسه ظفر قویس گزیده به پنجاب  
 رود و نشسته بر انگیزد - یک هزار شب گزیده بود - که عرش آشیانی این خبر شنیده  
 خواجیه چاں و قلیچ خاں را در خدمت شاهزاده سلیم به غلط آردوسه گزیده -  
 و با حقه قلیل باینگار عازم تارویه رانرا بهیم حسین میزبان گردید - و مودی دیگر  
 با چیل سوار باب همقدری که نزدیکی قشیر ستربال - گزیده - و رانرا بهیم

ابراہیم حسین میروزا چوں با ہزار سوار بُود۔ گرمیختہ ہما تنجا ماند۔ و پادشاہ  
 ساعتی توقف کرد۔ در آن اشنا سپید محمود خان بارہہ و راجہ بھگوان داس و  
 مان سنگھ و شاہ قلی خان محرم و سورجن راجہ رتھنپور و دیگر اُمرا کہ جانب  
 سورت تعین گشتہ بودند۔ بموجب محکم از اشنائے راہ برگشتہ با ہفتاد سوار  
 بلالزمت آمدند۔ و باوجود آنکہ اگر پادشاہ یک لحظہ صبرے کرد۔ چہاں جہاں  
 لشکر جمع مے شد۔ عرش آرشانی بغیر کزدہ با جماعتی کہ از یک صد و پنجاہ  
 متجاوز نبودند۔ مستوجب جنگ ابراہیم حسین میروزا گردید۔ و مان سنگھ را  
 ہراؤل ساخت۔ و از آب بگرفت۔ و در ظاہر آں قضیہ با غنیم کہ ہزار سوار  
 داشت۔ مقابل شدہ جنگ در داو۔ چنانچہ ابراہیم حسین میروزا حملہ آورہ  
 تیر اندازان را بیجا ساخت۔ و چوں پادشاہ با راجہ پوتاں بواسطہ رقبت  
 لشکر در جائے ایستادہ بُود۔ کہ دو طرف دیوارِ رقوم بُود۔ و زیادہ از سہ سوار  
 پہلوئے یکدیگر در آنجا نئے توانستند ایستاد۔ در آں وقت سہ سوار از لشکر  
 مخالف شوقی کردہ تا جائے کہ پادشاہ ایستادہ بُود۔ زدہ زدہ آمدند۔ و راجہ  
 بھگوان داس کہ نزدیک آں حضرت بُود۔ با بڑبڑہ با یکے از ایشان مقابل شدہ  
 او را محضوم گزیدند۔ و مستوجب دیگرے گشت۔ و پادشاہ کہ عقب رقوم ایستادہ بُود۔  
 و تیر اندازی مے کرد۔ بہ مدد راجہ بھگوان داس اُنہ را جہانید۔ و دشمن طاقت  
 صدمہ آں حضرت نیاوردہ با ہفتی دیگرے روسے بفرار نہاد و ہر راجہ بھگوان داس  
 بر انداختہ داستانِ مرثیہ و اشعار را بر طاقِ رنیاں گزاشت۔ و تنہا  
 چند کس را از پاسے در آورہ خود نیز گشتہ شد۔ و دس وقت پادشاہ با تیر اندازان  
 و راجہ پوتاں از میان رقوم بر آمدہ بر ابراہیم حسین میروزا ساخت۔ و اقبال  
 اکبر شاہی مد کردہ ابراہیم حسین میروزا نے آنکہ کار برو شگ شود۔ روسے  
 تیر نہاد۔ و از اُنہ پاسے آفتابش تا آں زمان معلوم نیست۔ کہ هیچ

پاؤشاه چنچین کرده باشد که عالم بشکوه سپاه گزاده خود با محضه قلیل  
 در مقابل چنچین دشمنه قوی در آید و خویش را در محاطه عظیم انگند و  
 بعد ازین واقعه به اردو کے بزرگ پیکوشته منتوج تنخیر قلعه صورت گشت و  
 محل منج بیگم دختر کامران میرزا که زوجہ ابراریم حسین میرزا بود قلعه را برزوم  
 جنگی سپرده با پسر خود منظر میرزا نام به دکن رفت و ریایات علیات قلعه  
 رسیده سوارچل قسمت شد و چون میرزایان در نواح پٹن یک جا شده  
 قریه مشورت در میان انماختند - راسے ہمہ بر آں قرار یافت کہ ابراریم حسین  
 میرزا با برادر کوچک خود مشہود حسین میرزا بہ پنجاب رفته نشند بر انگیزد و  
 محمد حسین میرزا و شاه میرزا با شیرخان فولادی ملحق شدہ بر سر پٹن روند  
 شاید کہ قلعه صورت بواسطہ این خللها از محاصره خلاص شود پس آں  
 چون ابراریم حسین میرزا بہ ناگہ رسید - راسے جنگ حکم جو حصہ تعاقب نموده  
 قریب بہ شام یار رسید و چون آہے کہ در آں محدود نمود - ابراریم حسین میرزا  
 متصرف شدہ بود - راسے جنگ مضطرب گشتہ ہمہ آں شب بہ جنگ پرداخت  
 و خلق کشیر از طرفین گشتہ شدہ و چون انسب ابراریم حسین میرزا بر خیم  
 تیر از پاسے درآمد شکست بر مردم او افتاده موسے بہ گریز نهادند و ابراریم حسین  
 میرزا پیادہ پارہ راہ رفتہ چون بہ بیگے از توکراں رسید - بر انسب او سوار شدہ  
 بر رفت و چون بہ ڈہلی رسید - چقد روند مقام کردہ خیل و حشم جمع نمود و  
 فتح عزیمت لاہور نموده بہ سبھل آمد و محمد حسین میرزا و شاه میرزا و  
 شیرخان فولادی با ہشت ہزار سوار سپہ احمد خان بارہ راہ قلعه پٹن  
 محاصره نمودند خان اعظم میرزا عزیز کوکہ کہ بہ دفع ایشان از احمد آباد متوجہ  
 پٹن شدہ بود - چون بہ پنج گروہ پٹن رسید - محمدانسان استقبال نمودہ  
 جنگ در داؤد - و حزنے در کمال شدت واقع شدہ بہ نثار و بر نثار خان

میرزا عزیز کو که منتفّق گردید۔ فاما خان اعظم آنچنان ثبات قدم از دست نداده  
 دوس ائینا رستم خان و مطلب خان خود را دریافتند دیگر بار حمله آوردند و شکست  
 جمعیت محمد حسین میرزا و سایر مخالفان را از هم گسیختند بجای آنکه گریزانی کرده  
 و چون سرکوب قلعه شورت ساخته شد۔ اما علی حصار امان خواسته آن حصار  
 را بملازمان دژگاه رهنمودند۔ و پادشاه کامیاب شده روانه آخر آباد بکوت گردید  
 دریں ایام راجه بهارجو راجه بگلان که از راجه های نسطری سرحد کن است۔  
 شرف الدین حسین میرزا را که قبل از آن بدو سال از تاجور گشته به کن  
 رفته بود۔ و بواسطه اعتدالی در آنجا نیز محال توقف نیافته از کوهستان  
 بهارجو می خواست۔ که خود را به محمد حسین میرزا رساند حرکت پیش پادشاه  
 آورد۔ و او بعد از شلاق و نه عجز بر شیار در قلعه گوالیار محبوس گشته  
 در گوشت و مادر و پشنگیز خان در ائینا علی حصار مسافت بر سیر راه آمده از  
 حجاز خان حبشی که قاتل پسرش بود۔ شکایت کرده و محبوس خود نمود پادشاه  
 که بهانه طلب بود۔ حجاز خان حبشی را زیر پاسه خیل ائینا به قصاص رسانید  
 و تمامه دلالت بکرات باینکه خیل و قزاقان میرزا عزیز کو که می شمرند۔  
 رقت کرده از راه انجیر دوم ماه صفر سال ۱۱۹۵ هجری و شایین و نساجی  
 به مرکز دولت آمدند و از ابراهیم حسین میرزا چون به سبب رسیدند۔  
 که امرای پنجاب بهمراسم حسین قلی خان به کوهستان پنجاب در آمده قلعه  
 نگر کوٹ را محاصره دارند۔ بنا بر آن ممنوعه پنجاب شد۔ که چون آن ولایت  
 خالی است۔ دست انداز کرده از راه سنده باز خود را به برادران رسانند  
 و حسین قلی خان نگر کوٹ محاصره قلعه نگر کوٹ کرده با اتفاق سپه دوست خان  
 و حجب علی خان و غیره و شبالی او شناختند۔ و در حواله طوطی به آوردند  
 او نزدیک شده بچون خبر یافتند۔ که میرزا بشکار رفته است۔ بر آوردند



دوستانه و مشغول محبتین میزبان و دفع ایشان سوار شده خبر به برادر  
فرستاد. فلما پیش از رسیدن برادر جنگ کرده و لشکر گشت. و از مرموش  
بیشتر به قتل آمدند و را بر اویم حسین میزبان از شکاه برگشته چون احوال  
بریں متوال دید. دل بر مرگ نهاده. بچنگ ایستاد. و بعد از حوب  
صعب مشغول گشته. بچایب منتان رواں شد. و بلوچان سر راه برو گرفته  
او را زخمی ساختند. میزبان عاجز گردیده پناه به یکی از بلوچان بُزو. و  
مخصوص خاں حاکم منتان او را از آل بلوچ گرفته و سرش از تن جدا  
کرده بارگاہی حسین قلی خاں به آگره آمدند. و هر دو سوار آنچه داشتند  
بنظر پادشاه در آوردند. و سر را بدرواز قلعہ آگره آوردند. مشغول محبتین میزبان  
را در قلعہ گوانبار مجوس ساختند. چنانچه همان جا در گرفت. و در شتر  
به بیچ اول سال مذکور عرض داشت خاں اعظم میزبان عبدز کوکر رسید.  
که اختیار انکسار بخراتی و محمد حسین میزبان با یکدیگر یک جا شده اکثر مالک  
بخرات را متصرف گشتند. و با جمعیت و لشکر بسیار اکنون آمده. ملکہ  
احمد آباد را محاصره دارند. بحیثیت

سر غشته دارد و اگر روزگار ایچین است او را شب و روز کار  
اگر پادشاه خود توجه فرماید. مقرون به صواب خواهد بود. بحیثیت  
بجزو صرصر باد پاپان شاه کس این گزود را بر ندارد و راه  
و چون موییم بدسات بود. و لشکر بسیار بضرعت نمی توانست رفت.  
عرض آریانی دو هزار سوار از انتخاب کرده. جرییده و شکار بارشیم متقلای  
هیش فرستاد. و خود نیز با سی صد کس که اکثر انبیران و مشغول داران  
تامی بودند. بر ششتران جائز سرک الشیر سوار گشته و ایشان را قتل کرده  
راهی شدند. و چهار نفر از رایجی کرده در پلن گزوات به لشکر متقلای

رسیدند و پس از آن سه هزار سوار در خطی رایت فتح آیت مجتمع گشتند در  
 مقام تزیینت افواج شدند و قول را به میرزا عبدالرحیم ولی پیرم خان  
 شکران المصطفیٰ بنحان خانان سپرده بر غفار و بر غفار و پسران تفتیش نمود  
 و خود با صد سوار طرح شده روانه احمد آباد گردید و هم یکی از قزاقان  
 را به سمت رسانیدن مرزود قریب وصول و طلب لشکر مجزات فرستاده و چهل  
 بدو کرد پیکر احمد آباد رسید کوس و کوز که را بنواختن در آورند و محمد حسین  
 میرزا و راجه پتیار الملک که از اینکار پادشاه خیر داشتند از صدای کوس  
 پادشاهی سراسیمه شده به تزیینت اسباب جنگ پرداختند پس محمد حسین  
 میرزا با دو سه هزار سوار به سمت تحقیق محاله بکنار آب احمد آباد آمده از  
 شجران علی خاں ناسی که از طرف پادشاه او نیز بکنار آب رسیده بود  
 پیوریده که این چه لشکر است ؟ و سردار این جماعت کیست ؟  
 شجران علی خاں جواب داد که افواج پادشاهی و کوکبه شاهی است و  
 محمد حسین میرزا گفت که امروز روز چهاردهم است که جانشین من  
 آن حضرت را در آگره دیده آمده اند اگر انجائاً افواج خاصه پادشاهی  
 باشد سبیلانی که بهرگز از رکاب جدا نمی شوند کجا شدند ؟ شجران علی خاں  
 گفت که امروز روز نهم است که پادشاه پا در رکاب آورده و درین صورت  
 یقین است که این سرودت بیجان همزای نمی تواند کرد و محمد حسین میرزا  
 اندیشمند شده به تشویش و شک و راجه پتیار الملک را با پنج هزار  
 سوار به محافظت دروازه پادشاه احمد آباد باز داشته خود برافغان شیرخان  
 فولادی با هفت هزار سوار متقل و راجه پت و گجراتی و جشی بمقابل  
 پادشاه پرداختند و پادشاه در کنار آب ایستاده زلفه کشید انتظار  
 وصول لشکر گذاشت و چون دروازه در دست دشمنان بود ایشان

را فرصت بیرون آمدن نشد. پادشاه از آب گزشتن بیدار در آمد و  
 محمد حسین میرزا با هزار و پانصد مغل فدائی که در اکثر معاریک از ایشان  
 لوازم شجاعت و دلاوری بطور آمده بود. بر هر اولی پادشاهی تاخت و شاه میرزا  
 بر جغتار و جیشیان و پتختانیان بر برنغار بیکبار حمله آورده باز از جنگ بازگشت. با محمد حسین  
 دو لشکر بیکبار برخاستند برابر صفت کین بسیار استند  
 درین اثنا که هر دو فریق بیکدیگر آویخته بگیرد و در مشغول بودند. پادشاه همچو پیش  
 حشمتاک با صد سوار از یک پهلو بر آمده بر محمد حسین میرزا حمله آورد و محمد حسین میرزا  
 مجبور دشمنان نام پادشاه دست و پا گم کرده و دل باخته فروی بگریز نهاد. امرای  
 جغتار و برنغار محمد حسین میرزا را منبرم دیده ایشان نیز سلامتی را در فرار دانستند  
 و محمد حسین میرزا که تخم بر رخصاره داشت. و آتش نیز زخمی بود. در آتش  
 شتر سنان به نوبت زخم رسیده خواست که اسب بالایی آن جهاند. طایفه اسب و  
 راجه پادشاه و شاه کاو خود کرده محمد حسین میرزا از خانه عریض جدا شد. پادشاهی در دست  
 و او را گرفتار نموده پیش پادشاه آوردند. هر کدام کس ترا گرفت ۹ اد گفت. غیر نمک پادشاه  
 کس مرا نگرفته. و آنی راست گفته است و درین وقت پادشاه با حصه قلیل  
 که عدد آنها بدو نیست نیر رسید. بر زیر پوشش که در حواله جنگ گاه بود. نشسته  
 انتظار خان اعظم میرزا عزیز کو که می کشید. که قوس بزرگ نمودار شد و  
 چو از افواج ظفر امواج دور تر بودند. راجه پادشاه در میان مردم پادشاهی  
 بدید آمده. شصت و بیست تحقیق آن رفت. و خبر آورد که راجه پادشاه  
 مجزائی است. که بسبب شنیدن خبر شکست بقصد جنگ می آید و پادشاه  
 آن دو پشت کس را حمله کرد. که به ضرب تبر روی ایشان زد و انید و  
 و نقار چایان را که از دشت دست از کار رفته بود. بنفس نقیبانانگ

بر آتش نهاده بعنف بنقاره نواختن باز داشت و در اختیار الملک نیز همی  
 شنید. پادشاه در میان آن مژوم است - هراسان و ترسان راه گریز  
 بیش نگرفت و از قفسه محمد حسین میرزا و ابراهیم حسین میرزا و علی قلی خان  
 سیستانی الحاطب بخان زمان و بهادر خان سیستانی شهرت عظیم یافت - که  
 پادشاه چون قفسه آفتاب کرده است - دشمنان بخبر شنیدن نام او فرار  
 بر قرار اختیار می کنند - ازین سبب دیگر کسی بمقابل او نیامد و در آن  
 وقت که پادشاه بدفع اختیار الملک متوجه بود - راهی شکست محمد حسین میرزا  
 را بمنحکم پادشاه به قتل آورد و در اختیار الملک نیز هنگام گریز بر قوم  
 نارسه رسید - و وقت اسب چهاریدن بر زمین افتاد - و بدست یکی از مژوم  
 پادشاهی گشته شد و آنگاه خان اعظم میرزا عزیز کوک راه یافته بکازمت  
 رسید و آن حضرت همان روز باحد آباد در آمد - و مهمات عجرات را باز  
 بخان اعظم میرزا عزیز کوک رجوع نموده از راه انجیر باغزار متوجه دارالخلاف  
 شد - و چون نزدیک رسید - با جمیع مژوم که همراه بودند - نیم نیزه ها که به گفت  
 بهندی بزرگ گویند - در دست گرفته داخل بلد آگره شد و در سنه مذکوره  
 داؤد بن سیکان افغان کرانی که بنگاله را در تصرف داشت - سر از اطاعت  
 پیچید و بمنعم خاں الحاطب بخان خاناں بموجب فرمان مقابل او رفته  
 بعد از چندین جنگ میان ایشان صلح واقع شد - پادشاه قبول صلح نکرد  
 راجه طور مل را صاحب ایتام بنگاله کرده نزد منعم خاں فرستاد - که داؤد  
 بن سیکان افغان کرانی را مستاصل سازند - یا خراج گزار کنند و داؤد  
 بن سیکان چون لودی نام افغان غنیم خانگی بهم رسانیده بود - ناچار  
 گردن به حلقه باج و خراج در آورد - و لودی نام افغان را بخشنه شک  
 و تنبیر بدست آورده بکشت و وقت گرفته عهد بشکست - و کنار آب

سون آمده چلے کہ آپ سون و گنگ بہم ملتی شدہ۔ بر گروے آب با  
 منیم خان خاٹھاناں جنگ کرو۔ و چند کشتی تاختہ منہزم گشت۔ و بجایہ  
 دور دست رفت + و منیم خان خان خاناں از آپ سون گروستہ قلعہ بکے  
 را محاصرہ کرے + و عرش آشیانی پڑوں دلاشت۔ کہ ملے تو پھر او فتح اس قلعہ  
 ممکن نیست۔ خود با جمیع شاہزادہا و امرا در ہزار کشتی نشستہ و پیشسلو  
 نگارنگ بر کشتیاں افکندہ در عین باران متوجہ اس طرف شد۔ چنانچہ محاصرہ  
 قلعہ چار ہفتے کشتیاں بگروانے باطل رسیدہ بسلاست بیرون رفتند + و  
 بعدہ در خطہ بنارس نزول فرمودہ پڑوں افواجے کہ از راو ٹھکانہ روانہ  
 شدہ نمودند۔ آمدند۔ شاہزادہا کے کانگار و اہل حم را بہ بون پور فرستادہ  
 خود عازم پٹنہ شد۔ و در اس وقت کبیر خاں کہ بہ تنجیر قلعہ بھکر رفتہ بود۔  
 فتح نامہ بھکر را فرستاد۔ پادشاہ اس را بہ فال نیک گرفتہ از راو دیرا پڑوں  
 بہ حواس پٹنہ رسید۔ معلوم شد۔ کہ عیسے خان ریاڑی کہ از سزداران معتبر  
 افغاناں بود۔ از قلعہ برآمدہ در جنگ منیم خان المٹی طلب بخاٹھاناں گشتہ شد۔  
 و مزوم دیگر در قلعہ در فکر گریز آمد + پادشاہ خان عالم را بارہ ہزار  
 سوار بہ فتح قلعہ حاجی پور تعین نمود۔ و او بدانشا رسیدہ قلعہ را از دست  
 فتح خاں گرفت + و داؤد بن سیکماں افغاناں از اس خبر تو رسیدہ اپنیجاں  
 بدرگاہ فرستاد۔ و طلب عفو نمود + پادشاہ فرمود۔ کہ بعدہ از اذراک ملازمت  
 تفصیلات تو بعفو مقرون خواہد شد۔ و اگر نخواہی آمد۔ با آنکہ مارا ہزار  
 ذکر دیشل تو ہست۔ تنہا مقابلہ تو را اختیار سے کنم۔ ہر کہ ظفر یابد۔ قلعہ ازو  
 باشد + داؤد بن سیکماں انہیں جواب بیشتر سر اسیر شد۔ و وقت شب  
 از دوعامہ گروہی بکشتی در آمدہ بجانب بنگالہ رفت + عرش آشیانی بہت  
 دست آویزون دیشل وقت صبح تائب کردہ بہشت و بیج گروہ را طے نمود۔

و چهار صد فیل گرفته برگشت - و ضبط پلته و راه تمام کارها را به منعم خان  
 خاننایان مخرج کرده مشغور و مبتنیج برادر السلطنت اگرچه مراجعت فرموده +  
 خان اعظم میرزا عزیز کوکه از گجرات و خان جهان از لاهور جهت تهتیت جریه  
 آمده به محال خود معاودت نمودند + و بیس هنگام پاوشاه خواجه مظفر علی  
 ترمذی را که از نوکران بیرم خان قزاقان بود - خطاب مظفر خانی داده  
 به فتح قلعه مهناس و بنگاله نام زو بهار کرد - و خود به انجمیر رفته قریب  
 دو لک از نقد و جنس بخاودان خطیر خواجه معین الدین چشتی قدس سره  
 و سید حسن خنگ سوار و مستحقین رسانیده به اگر باز آمد + و خواجه مظفر علی  
 المصطفی به مظفر خان که عازم بنگاله شده بود - چون به قلعه گڑھی که  
 دروازه بنگاله است - رسید - داؤد بن سیکان افغان تاپ مقام دست او  
 نیاورده بجانپ او طریقه گریخت + و راجه لودر مل و بسیاری از امرا  
 به او طریقه شتافتند - بکنید پسر داؤد بن سیکان دو مرتبه ایشان را  
 شکست داده +

## انتخاب از تاج التواریخ

ذکر جلوس شاهنشاه ایران سلطان

ناصر الدین شاه قاجار در تبریز

چون شب سه شنبه ششم شوال شاهنشاه غازی محمد شاه قاجار

بدائر انقرار سفر کرد - از کاران دولت و شناختگان مملکت که در دائر الملک  
 طهران اقامت داشتند - پندل و هتوبان و لیهند گزول و هند سلطان نایب الدین  
 شاه را چشم بره نشسته + هند علیا و ستر کفری و والد شاهنشاه شهنشاه  
 بجانب فونند مکتوب فرستاد - و آنگهی پاد - وزیران مختار دولت روس و  
 انگلیس نیز هر یک بقوشل خویش نامه کردند - تا شاهنشاه نو را از  
 رقت آگاه کنند + پانچله سخت نامه و الغورکی وزیر مختار روس بان شکوف  
 که در تهریز قوشل بود - رسید بدین شرح - که فتح شاه سخت مریض است  
 و مرض او چنان صعب افتاده - که طبیبان دانشمند از مداوا و معالجت  
 او دست باز داشتند + انشکوف که دین وقت در رقت آباد از بهر بیلاق  
 او تراق داشت - چون دین مکتوب برخواند - بر اسب زهوار بر رستم  
 شتاب گنان به تهریز آمد - و در شش ساعت شب یازدهم شوال بدر  
 سرای سلطان نایب الدین شاه حاضر شده و بر تنگای دربان و حاجب  
 مفروض داشت - که مرا امر واجب افتاد که دین نیم شب خوبهتن را  
 بدین رنج و تعب انداخته - و تا بدین جا ناخته ام - لاجرم شاهنشاه  
 اجازت کرد - تا حاضر پیشگاه شد - پس مجلس را از بیگانه ریزدخت -  
 و انشکوف مقوم نامه را مکتوب ساخت + شاهنشاه را بر آن که آیت  
 بندها بود - چون کوه پا بر جای هیچ آشفته رله نمشت و انشکوف را رخصت  
 انصراف داد - و از پس آن کس بطلب میوزا فضل الله نصیر الملک  
 که دین هنگام منصب وزارت داشت - فرستاد - و او را حاضر کرده رقت  
 دین غایله را با او حدیث کرد + نصیر الملک از اوضاع این خبر پاست  
 از سر ندانست - به خواست دیوانه شود - و اگر نه از هوش بیگانه گردد -  
 شاهنشاه بانگ بر او زد - که با خویش باش - و سبب خویش تیره کن -

رایس هنر سے نباشد۔ کہ رُودر آسایش خود مزوم را آزار پیش کنند۔ مزد  
عازل آن است۔ کہ در ملک پر آفت و مسالک محافت عقل خویش  
را پریشیده سازد۔ و از طریق حزم و برویت بچاره پردازد۔ اگر چه در  
مُصیبت پدیده مانند مُحمد شاه ہنگاہ در تمامت عمر مرا تغریب گویند۔  
و تسلیت فرستند۔ ہنوز انکہ باشد۔ اما نخواست طریق سوگاری برداشت۔  
و تمام ملک و مملکت را از کف فرو گذاشت۔ تا بندگان خداے را  
قدر و ارج برکود۔ و پائمال ہرج و مرج شود۔ و اگر چه مرا آن قدرت  
است۔ کہ بکنند بر اسب خویش بر نشیمن۔ و تا دارُ اُجلا نہ برانم۔ و بر  
تخت ملک جاے کنم۔ چہ مزوم رایراں را خاطر بخیاں من گلشن است۔  
و چشم بکوک من روشن۔ اما رایس گونہ حرکت حُشمت سلطنت را اقصائے  
باشد۔ باید با تورخانہ و توچخانہ و لشکرے لائق دارُ اُجلا نہ کوچ داد۔ اگر چه  
خارج آذر بلوچاں را من تمامت ہڈی کرم۔ اما ہنوز معاویہ سی ہزار  
تومان زر مشکوک در نزد گنجور من حاضر است۔ آن را نیز برگیر و  
بغداد و لشکر و بیج سفر کن۔ نصیر الملک زمین خدمت رہورید۔ و  
باز خانہ غیش شد۔ و میرزا قلی خاں وزیر نظام ہم دیں وقت بر  
حسب فرمان بخانہ نصیر الملک آمد۔ واللہ بیرومی خاں رہسار  
قازم علی خاں را کہ یادہ توچخانہ بود۔ با خود پیادہ۔ و بے اینکہ دیگر  
مزوم را اینہ واپس دہیا آگهی وہند۔ بغداد و لشکر و بیج سفر پرداختہ  
نشین ہنصہ تن توچکے ہمار کو کہ در دیوار قاضی سکوں داشتند۔  
طلب نمودند۔ و کار سازندہ عرادیہ توب و تورخانہ راست کردند۔ و  
فناں کردند تا از سر بازار قریع مراغہ و قریع ناصرہ و قریع زمندی بزرگ ساز  
خود را کردہ قرار دہگاہ آیند۔ و رایس کار را در روز یادہم شوال



بساز کردند. و پنجکس را آگاه ازین راز رسانیدند. شب دوازدهم میسر  
 که وزیر مختار انگلیس بقونصل خویش فرستاده بود. بر رسید. او نیز  
 نوشته بود. شاهنشاه غازی را مرضه صعب طاری شده. و واجب  
 افتاده. که سلطان ناصر الدین شاه بقدم عجل و شتاب راه برگردد.  
 و پنجخان حاجی میرزا آقاسی مندوب علی خان ماکوئی که دین دقت سوار  
 گل عساکر منصوره بود. فرستاد. او نیز در شدت مرض شاهنشاه و  
 سرعت سیر سلطان ناصر الدین پادشاه مرضه بلیغ رانده بود و اصل  
 و اصلی نائب سقارخانه روسیه. و ائت صاحب نائب سفارت انگلیس  
 نیز بر رسیدند. و از شدت مرض شاهنشاه خبر آوردند. عصر روز  
 دوازدهم شوال میسر معنی در رسید. و از بر سر کبره و هند علیا  
 و حکیمان خان خانان کنگر به آورد. در آن کتاب بوقایع شاهنشاه  
 غازی تصریح شده بود. و این خبر نیز در شهر تبریز پراکنده شده.  
 دیس وقت شفرای دول خارجه بزرگه آمدند. و چنین راسه زدند.  
 که شاهنشاه ایران اگر همه با صد تن غلام رکابی باشد. باید دو اسبه سفر  
 بکنان فرماید. شاهنشاه گفتار ایشان را پذیرفتار نشد. و فرما کرد.  
 تا قریب چهارم و قریب پنجان شقایق حاضر شوند. و چهار هزار سوار از  
 جماعت طالبش و شاهیسوس نیز انجمن کرد. و رفتار نمود. تا هزار و پانصد  
 باب نیمه مد مدت هفت روز از بهر سپاه رسانند. چون این کار را  
 سپردانست. بصوابدید ستاره شناسان ساخته فرستاده و مبارک اختیار  
 کردند. و در سالی یک هزار و دویست و شصت و چهار. بهجری چون  
 چهار ساعت از شب چهاردهم شوال سپری شد. در دار السلطنت بجز  
 بر تخت سلطنت جاسه کرد. و تاج پادشاهی بر سر بر نهاد. و قاطعه علما

و فضلاي آن بلد و تمامت امرا و بزرگان آل اراني در پيشگاه سلطان  
 حاضر شدند و مجلس مبارکش را بخت و دود فرستادند و در شاهزادگان  
 بزرگ حسن علي ميرزا و شجاع السلطنه و محمد تقی ميرزا و حسام السلطنه  
 بتفصيل آستانه شانمانه شاکر و شادمانه گشتند و روز ديگر ميرزا تقی خان  
 وزير نظام و ميرزا جعفر خان مشير الدوله بيشه از زر و سيم از بازارگان  
 دوام گرفتند و در تهنيت لشکر کردند و فرمان رفت که ميرزا جعفر خان  
 مفتوح در تبريز بوده امور دول خارج را بنگران نيک و بد باشد و پس  
 وقت کارداران حضرت معروض داشتند که بزرگان ماکوئي در مدت  
 وزارت حاجي ميرزا آقاسی امارت بگدا و امصار داشتند و از طبع  
 انجات و اعتساف مال فداوان فراهم کرده بجانب ماکو حمل دادند و در  
 گنجينه نهادند صواب آن است که علي خان ماکوئي را ماخوذ داشته  
 فداوان رود تا اندوخته ايشان را بمصادره اخذ کنند چه ريس جماعت  
 افروان از تعدي با رعيت بحکم اودارج نگاران حمله گرزان از مثال  
 ديوان ماخوذ ساخته و کس بجنج و خرج ايشان نپرداخته و شاهنشاه  
 دريا دل فرمود ما را چشم بر کشودن بملو و فتح مسالک است نه بر  
 جريده حساب و فود فدايک و علي خان را فرصت کرد تا مراجعت  
 بماکو کرده در سراسر خويش اقامت کند و ريس علي خان را دو ماه  
 از پس پيش شاهنشاه غازي بسوا وزير حاجي ميرزا آقاسی بسوا وزير  
 گل عاکر منصوبه فرمان فرستاد و او را بشيريه کرد بقتضای آن مرتفع  
 بالاس بود و نشانیکه مملکت بجوابر شاهوار تشریف کرد و ميرزا  
 تقی خان وزير نظام بميانک باور ايس مملکت و منصب در تبريز بياست  
 در شهر تبريز و بياست لایق بکرد و بياست لایق بکرد و بياست لایق بکرد

تن از ابطال رجال سواره و پیاده را التزام رکاب شدند و شاهنشاه  
 ایران از تیریز بیرون شده در باسیج فرود آمد و فرماں کرد که در همه  
 راه چهارده عزادۀ تو بهایه باره کوب را با تورخانه از پیش روی لشکر  
 عبور دهند و دو عزادۀ توب که بوزن ثقیل نباشد با تبهایه جنبیت  
 جیش دهند و با بختله در باسیج از امرای ایران و صنادید مملکت عرض  
 و درایع ممتوالی گفت که ما همه بندگانییم خسرو پرست - پیشه‌یارا گشاده  
 است - و جانها بهر منار آماده - هر چه زود آئی - هنوز دیر است - و هر چه  
 رشتاب گیری - بصواب باشد - و قصه کراهت خویش را از حاجی رمیز را  
 آقاسی و فرار او را بشاهزاده عبد العظیم نیز مقروض داشتند و خروج  
 سیف الکوک را با دعوت یلکانه و شکوک او را تا بجزداتخان هم برنگاشتند  
 پس شاهنشاه ایران روز دیگر از باسیج کوچ داده بسعد آباد برآمد و  
 از آن جا به اوجاں آمده بیکروزه او تراق فرمود تا سواره طاش انحاق یافت و  
 از آنجا تا چمن کوچکی طری مسافت فرمود و هم در آن جا بیکروزه لشکرگاه کرد و  
 احمد خاں نواب ایشیک آقاسی را مأمور کرد تا از پیش روی سفر کند و در  
 هر منزل علف و آذوقه سواره و پیاده را آماده بدارد و سپاه محشم را نیز حاضر کند  
 تا بعد از فرود کوب پادشاهی بزنجان ملتزم رکاب شدند و درین وقت پچول  
 محمد خان زنکنه امیر نظام هله بجمان جاوید داشت و علی خاں مانوئی نیز روی  
 بوطن گذاشت - بهیچکس بر تمامت سپاه ایران نافذ فرماں نمود - درین  
 نفی خاں وزیر نظام که هم درین سفر در تهنیز لشکر تقدیم خدمت  
 کرده بود - وقت را غنیمت شمرد و از کارداران دربار خواستار شد -  
 تا منصب و لقب محمد خاں زنکنه با او تفویض شود - و در آن منزل  
 منصب جلیل امیر نظامی یافت - و بوی نام بزرگ نامی گرفت - و

درینجا شاهنشاه را کارے بزرگ پیش آمد - زیرا که حاجی میرزا آقاسی در  
 وزارت شاهنشاه غازی محمد شاه خراج ایران را چنان بدل کرد - و بیسول  
 و سیوزغال و اکرام و افضال مردم مختصر داشت - که هر سال دو کور  
 نومان خراج ایران از دخل ایران بر زیادت بود - نه شاهنشاه مبرور  
 را درین امر از کثرت مجود چوشتی میرفت - نه وزیر مقرر را درین کار  
 زحمتی بود - درین هنگام سلطان ناصر الدین شاه با چو پیوسته گفت -  
 که اگر کار چوں دولت ماضی دکنم - مردم ایران از بیافتن حق غیر پیش  
 نارضی باشند - و اگر بر خراج ایران بیفزایم و حمل رعیت را بران کنم  
 در یوم یقوم حساب چه جواب خواهیم گفت - پس صواب آنست - که از  
 میان مردم ایران یک تن را که بخودن خلق و خوش خلق دستور خوی و  
 غفلت طبع بر همه کس اختیار کند - اختیار کنیم - که نه از غفلت جوانان شکوه  
 بیند - و نه بر ضعیف پیران اندوه خورد - شصت امیران و رفعت فقیران  
 را بیک زمین ساخته کند - و جیلد بیایان را با ناله بیتیان بیک زمین  
 سجیده آرد - تا چوں قطع موصوم شاهزاده متعجب کند - طبعش علیل نشود -  
 و چوں بر بیول مزوسه و بیه خط تزقیس کشد - از تندییر او خاطرش ملول  
 نگردد - بلکه تا آنگاه که جمع و خراج ایران را برابر کند - رحم بر مادر و  
 برادر نکند - و در میان همه مردم ایران این مهن را در ناحیه استظهار  
 میرزا تقی خان امیر نظام مطلقه فرمود - عجب آنکه اگر در میان مجرکان  
 ایران صد کس را از بهر وزارت نامزد می کردند - هنوز نوبت باو نمی  
 افتاد - و این نبود جز از کرایست طبع و فراست خاطر شاهنشاه - چه  
 گفته اند - دل پاوشاه را با ملکوت خداے راه باشد - و از باب دول  
 در پیش و کم مکنم باشند - با بخت شاهنشاه ایران دل بر دل نهاد - که

صدارت اعظم را میرزا تقی خان معروض دارد - و این از فتح راقلیبه و  
 کشورین برقرار می نماید و در تر بود - چه هند علیا و بشر گریه و تمامت  
 شاهزادگان و قاطبه انجیان و بزرگان و جمعی از قواد سپاه و صنادید  
 درگاه مجرایس می نمودند - و خواستار مجرایس بودند - باین که شاهنشاهی  
 ایران هنوز بقده و اگر نه بیجده ساله بود - همانکه خواست کرد - و همان  
 راه راست بود - اما بیچکس را از کشورین خاطر آگهی نداد و آنکس با سر  
 سخن رویم - بخش علی خان یوز یاشی قرا باغی بقصران هند علیا و صنادید  
 امرا با دو عراده توپ و هزار و پانصد تن سوار از دار الخلافه تا چمن توپچی  
 راه برید - پیوسته لشکر گاه گشت و میرزا نظر علی حکیم باشتی قزوینی  
 در حضرت مأمور باقامت در قم گشت - و تا کشورین هند بدو قم ورود کار  
 می گذاشت - باین هنگام حرکت مکتب پادشاهی را از آن دور بایجان  
 بدانست - از قم بقزوین براند - و در آن جا شش صد تن سوار انتشار  
 قزوین را مستقر بیض داده یا خود برداشت - و او بنیز در چمن توپچی بکنار  
 لشکر گاه آمد - شاهنشاهی قزوین - میرزا نظر علی را که گفته بود - بیضمانی  
 کند؟ و از قم بدین حضرت راه برگردد؟ پس حسن خان پسر حاجی  
 بیشن خان داد که علمای تفنگچی در سخت محکم او بودند - بقزوین - که  
 نصیر الملک دلا بگو - تا پیش از رسیدن صنادید آمد - و بدان حکم چند تن علمای  
 تفنگچی میرزا نظر علی را برداشته تا باین قم کوچ دهند - و در آنجا سکون  
 فرمایند - لاجرم چند تن از علمای تفنگچیان بسیج سفر و ثروت میرزا  
 نظر علی حکیم باشتی را مانده داشته او را بدارالامان قم تحویل دادند -  
 چون درین وقت خبر ورود میرزا آقا خان وزیر لشکر بدار الخلافه  
 معروض افتاد - د امرا درگاه با اتفاق از ورود او اظهار وحشت و

دہشت کردہ ہوئند۔ شاہنشاہ دانا ہے خواست۔ کہ تا وُردو موکب پاؤشای  
 اُمر از خشیت و تنیای آسودہ خاطر باشند۔ ہم خطے بدار الحلافہ فرستاد۔  
 کہ ریزہ آقا خاں وزیر لشکر دیگر بارہ سفر کاشاں کردہ بماند۔ تا شاہنشاہ  
 بعد از وُردو بطهرانش بخواند۔ چوں ایں محکم را بدار الحلافہ آوُردند۔  
 وزیر لشکر گفت۔ من ازیں آمدن ہاں خاطر ہووم۔ کہ تشکیں رفتہ  
 مازندراں گتم۔ و نگذارم بدشت اُمرایہ ابراں کہ در طہراں اقامت  
 دارند۔ کارے افتد۔ کہ مورث بدامت باشد۔ رشت محمدی را کہ بر  
 ایں ہر دو آوُردو قانع شد۔ و انہوں کہ شاہنشاہ در سے رسد۔  
 ازیں دو غارتہ تملیک مبارکش را بیج آگراہ سخا ہر ہو۔ ایں وقت باشد۔  
 کہ اطاعت فرمان شہلطان گتم۔ و مراجعت کاشاں گیریم۔ چوں کار  
 برینجا پیوست۔ صاحبان مناصب سفارتخانہ انگلیس بپان از ک شہلطان  
 در آمدند۔ و در خدمت ہند علیا و پشتر گیرے معروض داشتند۔ کہ سالہاست  
 دولت انگلیس و ابراں باہم از در مودت و مہوالانند و شود  
 یک دیگر را از دہشت نے گذارند۔ ما از قبل دولت خود ابلاغ ایں  
 خبر سے گنیم۔ کہ ہرگز رضا سخا ہریم داد۔ کہ کسی مانند وزیر لشکر ازیں  
 دور دور باشد۔ و از آتشوے کارداران ہند علیا ریز مراجعت او را رضی  
 ہوئند۔ وزیر لشکر چوں در میان بوک و گر افتاد۔ و بیم کرد۔ کہ از  
 مراجعت او دولت انگلیس رنجیدہ شود۔ و از اقامت او اُمر زبان  
 ملامت باز دارند۔ و بگویند۔ چرانے اجازت طریق حضرت گرفت۔ پس  
 تنزیرے نیکو بیکدیشید۔ در ہنگامیکہ صاحبان مناصب سفارتخانہ انگلیس  
 و تمام اُمرایہ کہ در اراں جاسے داشتند۔ و ہچنہاں خادمان حضرت  
 ہند علیا ہمہ انجمن ہوئند سوے باں جماعت کرد۔ کہ ایں جنگ و جوش

بکشد امیر - این اختلاط کلمه از آن در است - که من شے قزماں بریں  
 در آیمه ام - و این راسے بر خطا باشد - همانا من بقزماں آیمه ام - و  
 دشت در گریبان میزد و شخط میبارک شاهنشاه را که در آیمه ولایت  
 عهد بدو داد - و محل بیع امارت میعاد نهاد - بیوچوں کرد - و شکفت - من  
 بکلمه راین مشهور تا برینجا تاخه ام - و هم اکنون بسراسے خویش در خواهم  
 رفت - و استوار خواهم رفت - تا آنگاه که شاهنشاه فراز آید - گر بکشد  
 حاکم است - و بر بنوان - رواست و دوست و دشمن چوں آن خط بدیدند -  
 زبانشا بکام در کشیدند - پس وزیر لشکر از ارگ سلطانی بسراسے خویش  
 در رفت - و برادر او میرزا فضل الله امیر دیوان هم در خانه خویش  
 جاسے گرفت و اکنون بدانتان خویش باز گردیم - از چمن نوبچی مکتب سلطانی  
 کھوج بر کونج تا سلطانیه طے مسافت کرد - و در میان دشتاں و سلطانیه  
 شمسو خاں گرجی با تقاتی علی خاں سرتیب قراقرزو و دو قویج سر یاز  
 به تفصیل شد و سلطنت جبین مشکت بر خاک نهادند - چه از آذر بایجان  
 قزماں شد - که شمسو خاں گوردستان را برضا قلی خاں بگذارد - و طریقی  
 حضرت بر دارد - و با بخت روز و روز شاهنشاه بر دشتاں ده قویج قدیم و جدید  
 نمسه با هزار و پانصد تن سوار پیوسته رکاب شدند - و هزار و پانصد  
 سوار شامیسوں نیز از راه بر رسید - و شاهنشاه ایناں در سلطانیه یک روز  
 لشکر گاه کرد - و عرض سپاه دید - و توختان و قور خان و تمامت سواره و پیاده  
 را از پیشگاه حضور مجبور داد - هم در اراضی نمسه قیج علی خاں ماکوچی  
 چنانکه مذکور شد - از کزماںشاهاں بدرگاه پیوست - بنے ثرانی کردن و به حکم  
 طلب محضرت آمدن او موجب سخط و غضب گشت - قزماں رفت - تا او را  
 باخود داشته یشد بر نهادند - و ادات شمت و شرویت او را باز گرفتند -

آنگاه قریح خشمه را مأمور بتوقف زنجار فرمود - و افواج قراقرزو را اجازت  
 مراجعت بخانه داد - تا خویشین را برگ و ساز کرده ساعتی سفر خراسان باشند -  
 و عجم خویش عبد الله میرزا را بکامیت خشمه باز گذاشت - و میرزا شفیق  
 تویرسانی را بوزارت او برداشت - آنگاه از اراضی خشمه رهسپار قزوین  
 گشت - قریح افشار قزوینی و سوار ایل و الوه که در فواید قزوین مسکن  
 دارند - بنامت حاضر رکاب شدند - و چون ایشان را امانت رکاب واجب  
 نبود مأمور بتوقف در قزوین آمدند - و هم از آنجا طریق دارالخلافه برداشتند -  
 مأمور طهران - تمامت شاهزادگان - جمیع اُمرا و قاطبه اعیان را استقبال  
 شاهنشاه را راه برگزینند بجز محمد حسن خان سردار ایروانی که در عرض راه  
 از دُبار سلطانی بدو خط آمد - که ما را مستمور افتاد - که بیرون قانون چاکری  
 جُتیشے ہے کئی - اگر ازین پس سر از سرای خود بدر کرده - بفرمایم تا  
 سرت برگیرند - لاجرم محمد حسن خان ملازم سرای خویش بود - و دیگر مأمور  
 قریح از پس قریح رشتاب میگرفتند - و در عرض راه برکاب می پیوستند -  
 من بعد بر اتفاق میرزا شفیق صاحب دیوان بلا میی سلیمانیه تا ختم و خاک  
 پاشی ارب سلیمان زان را توپاس ویده ساختیم - و بواطن شانان قریح  
 مفاخرت بیکراندیم - مع انقصه مملکت پادشاهی بدین شکوه و فیر از  
 سلیمانیه بقریح یافت آباد نمود - و سر پادشاه سلطنت افراخت گشت -  
 اُمرا که در ارگ جلی رفتند - بدین محبت که از سلطانی را نمودنستیم تری  
 گذاشت - تا بدین وقت پیر سلطانی مکرده نمودند - در یافت آباد زین  
 بوسه نگاه کردند - و میرزا نصر الله صدر المملک دستور خود را صدر اعظم  
 می رساند - و از روی اقامت در سراسر حاجی میرزا آقاسی داشت -  
 در یافت آباد که مردی امر و غی پادشاه با میرزا تقی خان امیر نظام



گشت - و سرای حاجی میرزا آقاسی براسه مقام او تعیین یافت - مردمان  
تقریباً کزودند - که امارت نظام و صدارت اعظم خاص او خواهد بود +  
صدر الملک و جماعت دیگر از بزرگان در تحریک راین امر از قدرت خویش  
بر زیادت مجتنب کزودند - و کوشش ایشان را با تشدید محکم پادشاه مداخلت  
کوه و کاه بود - و درین منزل چوں صدق بیت و تحن طوبت میرزا سیدخان  
که اکنون وزیر دول خارج است - کشف اقتاد - و مکان او را در فضل  
و ادب و انتظارای نظم و نشر عجم و عرب و استیفای چند گونه خط و استقصای  
چند گونه لغت باز داشتند - شاهنشاه ایران بصلاح و صوابید میرزا تقی خان  
تخریب رسائل خاصه و ترجمه اسرار مکتومه را با او مفوض داشت + و باجمعه  
روز دیگر که جمعه بیت و یکم شهر ذیقعد الحرام بود - شاهنشاه ایران از  
یافت آباد بشهر طهران در آمد - و میرزا تقی خان را هر ساعت برلغ دیگر  
خلعت کرد - و نام بزرگان و اشراف را جریده کزودند - که شب شنبه بیت و  
دوم ذیقعد میان سرای سلطنت پیش روی عمارت گناه فرنگی حاضر شوند  
و یکم از صا و ستاره شناسان و رصد دانان چوں هفت ساعت و بیت  
دقیقه از شب سپری شد - شاهنشاه جوان بخت رخت سلطنت را که از  
هفت پید میراث داشت - طلب فرمود - و تاج کیانی را که چهار سن میرزا  
از یاقوت زمانی و دیگر جواهر شاهوار تزویج یافته - بر سر نهاد - و بازو بندهای  
دنیا را نور و تاج ماه را که بعضی از جواهرش را از تخریب رقیبت بر روی  
رمزاده آمد - بر پشت - و رشتنای لایه منعمود را که هر دانه با بیضه کبوتر  
در برابری تراز و دارد - حائل کرد - و ششیر اناس را که در دست چپ  
پادشاهت جهان یشاید - بر میان بست - و بر ششیر مریض و مکل بر ششیر  
حاضران حضرت رده بستند - و گناه خود را بخت و ششیر ششیر

نیز چون کلامک شیناب بر دیوار آفتاب نگراں بزم - و بر آن جلوس مبارک  
 یارین و تبارک می سرودم و هم در آن شب میرزا تقی خاں امیر نظام  
 را بجامه که حلیه آں تمام از مژدیر آبدار تنضید داشت - خلعت شاهوار  
 رسید - و نام اتابکی و صدارت اعظم با امیر نظام تمام گشت - و رفق و  
 فتن تهاست امور بنظر و خاتم او مسلم آمد و از پس آن روز دوشنبه  
 ریت و چهارم ذی قعدة الحرام شاهنشاه ایران بارعام در داد - و در  
 سرای فرج سلطان و ایوان بزرگ جهانی بر تخت مرمر با تاج کیانی  
 جلوس فرمود - و صنادیر امر بشربت جلاب و رشیاں کامیاب و شیرین  
 رواں شدند - و از پس آن میرزا تقی خاں بر وساطت وزارت جاس  
 ساخت - و بنظم مملکت و تقویم امور سلطنت پرداخت - محمد حسن خاں  
 سردار را خاستار شد - تا شاهنشاه گناهش را معفو داشته از گناهان گذشته  
 ساخت و آنگاه بزرگان ایران را یک یک و دو دو در محضر خویش طلب  
 داشته بایشان سخن در امداخت - و گفت - منخست بگوئید - آیا مرا بوزارت  
 اعظم پذیرفته اید - و بر آنچه محکم کنم - گردن نهاده اید - یا پردو مخالف  
 خواهید نواخت - ایشان چون دیدند - اکنون این کار بر او استوار گشته  
 و بر مشیر حکمرانی کامکار نشسته - ناچار بدین قضا رضا دادند - و بطاعت  
 و متابعت او متواضع نهادند - میرزا تقی خاں از آن جماعت خاطر آسوده  
 کرد - و حفظ امور جمهور و نظم حدود و تعوی را و تبحر همت ساخت - و  
 چون بیشتر در آذربایجان روزگار برزده بود - بر امر عراق و مملکت ایران  
 احاطه لائق نداشت - و از پیش شناخته بود - که در کار کشور و امر لشکر  
 بیخس پس میرزا آقا خان وزیر لشکر دانا و پینا نباشد - چه از زمان  
 پیش که مستوفی لشکر یا وزیر نظام بود - در تحت فرمان وزیر لشکر کار

سے پرداخت - و مہنر او را در ہر کار نیکو سے شناخت - و راین ہنگام  
 دانستہ بود کہ مقدمہ دہم باقیہ و برہم تا مقیمہ امور ایران را جز  
 بسر انکشت تہذیب و وزیر لشکر نژاد کشود - ناجار با او طریق موافقت و  
 موافقت گرفت - و شرط و داد و پیمان اتحاد محکم کرد - و در جزوی و کلیہ  
 امور مشورت او را مقدم داشت - و بدست او مشکلات مملکت و معضلات  
 دولت را سہل دانست - و زبان او را مفتوح ابواب ہستہ دول خارجیہ  
 نمود - و در راین وقت بینان امر خویش را بتوصیص راین قواعد و تشدید  
 راین مہانی استوار یافت - و با ول قوی دیران حضرت و مستوفیان درگاہ  
 را طالب نموده جریدہ جمع و خرج حساب ریزاں را از ایشان رجعت - و  
 دو کمر تومان خرج را بر جمع افزود یافت - پس طبقات شاہزادگان  
 بزرگ را تا چاکران خود نام ہر کس را از مستوفیان درگاہ و عارضان  
 سپاہ سے رجعت - و از مرہوم و مواجب ایشان بکشتہ بکاشت - و دیہ  
 امر و ضعیف و شریف و قوی و ضعیف را بیکدست بہرہ فرستاد - تا بچکس را  
 بکس سحر نہاد - و من بندہ بار اینکہ در حضرت شاہنشاہ بنصب استیفا  
 فقیر بزرگ داشتہ - و در انشا و قصائد لاسو فراموش حضرت سے نمود -  
 و تاریخ اقلیم سیمہ جہاں و اقسام خمسہ نریں را از وہ زبان ترجمانی  
 کردہ - چکار میداد - و ولایت عراض قریب و بید را در بایر عام بین  
 ہری ان علیہاں ذلالت و طلاق میکرد - کہ سویرہ تہذیب پادشاہ سے افتادہ  
 وقت آمد کہ دو ہزار کس در پیشگاہ حضور انجمن شد - و حامل شہنام  
 در پیش من بندہ قوطاسہ بیاض بر گرفتہ - و بے مہکت زبان تا باخبر  
 گفتم - با تقدیم چندین خدمت میرزا تقی خاں معاون دو ہزار  
 تومان در مشاوت از مرہوم و مواجب من بندہ بکاشت - الا انکہ بعد

نهاد - که چوں این کار بر میزبان رنم - یا تو دو چندان دهم - وزیر  
 لشکر نیز آنچه که بر وقت نهاد - ضمانت کرد + مع القصد کار بدینگونه  
 کرد چنانکه جمیع و خرج خراج را بر این را با هم برابر پداشت - از پس آن به نظم  
 بلدان و امصار پرداخته بصوابه برید شاهنشاه را بر این فرمان کرد - تا اسکندر  
 میرزا بحکومت قزوین بیرون شد - و میرزا موسی مستوفی قهرقی وزارت  
 قزوین یافت - و ایشان در عشر آخر ذی حج بجایب مقصد شتافتند -  
 و شاه رخ میرزای پسر حسین علی میرزای فرمان فرمای فارس مأمور  
 بحکومت کاشان گشت - و محمد کاظم خاں پسر محمد حسین خاں کاشی  
 بوزارت او نامبردار آمد - و در خدمت او طریق کاشان گرفت +

# انتخاب از انوار سبلی

## باب هشتم

را چه جہاں آئسے حکیم فرخندہ لے را گفت - فرو  
 آے چو فتح آفریں سر تا پیا صدق و صفا - فتنے چو عشق آویس پاتا بسر نفس و منہ  
 بہ تفسیرے از دہشت و قیپ مہر و توجہ از دست شک و گریہ  
 مہر بیان فرمودی طیل کسے کہ دشمنان طالب و خصمان قارر منہ چہر  
 او گردند - و از بیخ چاہن راہ گویند نیابد - و منہ خلاص منہ نہ باشد -  
 و او بہ یکے از ایشان استظهار جسته قاعدہ منہ را تہنید و ہر - و  
 بہ مدد و مصالحت او از مضرت دیگران پرہ - و از خطر حفاظت و رفتہ  
 و آفت ایمن گردد - و منہ خود در آن واقع با دشمن بہ وفا رسانیدہ  
 نفس خود را از نیز صیانت نماید - و بہ حرکت جزم و مہارن خود  
 از گرداب آفات بہ ساحل فوز و نجات رساند - انکوں انکوں آں دام  
 کہ باز گوید داستان اصحاب و غنم و ہدایت - کہ از ایشان رختراز و  
 اجتناب نیکو تر - یا افساط و اغتلاط و انتہر و اگر یکے از ایشان گرد  
 رستت بر آید - و داعیہ ملایمت از کسے سر پر نہد - بل انکوں باید نور  
 یا آن را مطلق در حقیر جاسے نہ باید دار و در منہ گفت - فرو  
 آے چو منہ از اقتراح آزمایش خود چہر - کہ چو عشق از انکوں انکوں کارہاں

هنگامه به فیض روح قدسی مستظهر باشد - و به مدد عقل عمل مستقیم  
 بود - هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمام تر واجب دید - و مواضع غیر و شر  
 و موانع نفع و ضرر نیکو بشناسد - و برو پریشیده نماند - که از دوست آزرده  
 و توبین بیخ دیده بهلو شمی کزین به سلامت نزدیک تر است - و از  
 مکان کمر کینه کوش و غرائل قدر گندم نماند به فروش تنجیب نمودن  
 موجب ایمنی از خطر - خاصه که تغییر باطن و تفاوت رفتار او به پیش  
 فرو معاینه بیند - و دفعه دل و دفعه ضمیر او به نظر بصیرت  
 مشاهده نماید <sup>مستوفی</sup>

چو آزرده شد خشم این مباح خرابیده را بهشت فکرم تراش  
 گر اول در آید به لطف و محبتی در آخر به رحمت از وے کشی  
 و هر که از اهل کینه علامت عداوت خشم کرده باشد - باید که آن را  
 محل نیکو پیدا سازد - و به چرب زبانی و تلفظ رفیقانه مگذرد - و جانب  
 بشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد - چه اگر خلاف این معنی  
 از وے در وجود آید - پیر آفت را از جا برهنه ساخته باشد - و  
 آتش بالا را در ساحت رسیده بر افروخته <sup>به پیوست</sup>

ایمنی از خشم رحمت است پندار آورد خشم غفلت بر که کار بیخ دل بار آورد  
 و از جمله حکایاتی که دوس باب بر دفتر خاطره او کلام لایب مرقوم  
 شده - حکایت این مدین و قهره مرشد جمال و مرید کمال دارد -  
 شاه پیر رسید - که چنگز بوده است آن ؟

چنگز پیر شد - گفت - آزرده اند - که بگویم بود نام او را این سخن باریست  
 علی و براسه روشن قصه رفیع القدر سلطنت را به سینه مهر شوکت  
 به پیشگاه رسانیده - و بنامه و سینه القدر سلطنت را به مهر

مفسدین حشمت از خوردن فلک انفلک گذرانیده + بیست  
 ملک کوکبه شاو جهنمید سخت فلک مرتبه ماه و خورشید سخت  
 و با مرنے کہ او را مجروح خوانند - آئینے تمام داشت - و آن مرنے بود با مرنے  
 کامل و نقطه رنگشا و صورت مطبوع و بیست و یبا + ہزارہ ملک باد سخن گفتے  
 و بہ جواب ہایہ شیریں و مثل ہایہ رنگین او منسبط گشتے + مشغولی  
 سخن ہایہ زیبایہ رنگین خوش است حکایت شیریں سے دل کش است  
 کسے را کہیں ہا بود بہرہ مند کنندش بزرگان و شالیں پسند  
 قصا را قبرہ در کوکب شاہ بیضہ زندہ بچہ بیرون آورد + ملک از  
 غایت دل بستگی فرمود - تا او را بہ سربلے حرم فرمودند - و ملانومان حرم  
 سربلے را محکم شد - تا در تہنہ او و بچہ او غایت جہد بجائے آرند -  
 و ہماں روز پادشاہ را بہ سربلے آمد - انوار سخایت از ناصیہ او تاباں - و  
 شعاع سعادت بر صفحات حال دے درخشاں - قطعہ  
 سے بر آوج سپہر کمال طالع شد کہ کس نرید چنباں ماہ در ہزاراں سال  
 محنت طالع و روشن دل و مبارک پے فرشتہ طلعت و نیک اغزو ہمایوں فال  
 از آن بہاں نزن تازہ گشت گلشن ملک چنانکہ تازہ شود بزرگ گل ز باو چنباں  
 چنداںچہ بچہ قبرہ سے بالید - شاہزادہ شیر نشو و نما سے یافت + و پیشاں  
 را با یکدیگر مکتفہ عظیم افتادہ بود - پیوستہ ملک زادہ با آن مرعک بازی  
 کردے - و ہر روز قبرہ بہ کوہ ہا و بیش ہا رفتے - و از میدان کوہ مرزا  
 آن را نداشتندے - و اگر دانستندے - ہماں رسیدن توانستندے - دو عدد  
 پیادہ دے - یکے ملک زادہ را دادے - و دیگر بچہ خود را خواریندے - کوکال  
 ہماں مستعد گشتہ بہ نشاط و رعبت سے خوردند - و اثر منفعت آن  
 بہرچہ نمود تر در توت ذات و تقویت جسم ایشاں مشاہدہ سے رفت -

چنان کہ در اندک مدت بسیار رسالیدند - قزو  
 مشفق سر بلند به نشو و نسب خویش چوں سبزه تر از انار فضل تو بہار  
 و قزو را بہ وسیلہ آں خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ مے شد -  
 و ساعت بہ ساعت قزوب و منزلت مے افزود - یک چہرے بریں بگشت -  
 و زمانہ بسے اوراق سفید و سیاہ بیل و نہار در پوششت - روزے قزو عاقبت  
 بود - بچہ او در کنار شاہزادہ جنت - بہ سر بچہ خشونت دست او را پیش  
 گردانید - آتش خشم در ہشتال آمدہ شاہزادہ را بہ غرقاب رخت و  
 جدت آگشت - تا خاک در چشم مردی و مروت زدہ حق آفت و صحبت  
 قزویم را بر باد دادہ پاسے او گرفتہ گزد سر بگردانید - و چنان محکم بریں  
 زد کہ بنے الحال با خاک برابر گشت - و در شکوہ ہلاک ناچیز شد - قزو  
 درینا کہ شاخ گل نویشگفتہ فرو ریخت از منہ باد خزان  
 چوں قزو باز آمدہ بچہ را گشتہ دید - نزدیک بود کہ مژغ روحش از  
 قفس قالب ہزار گند - از ہول آں واقعہ نمودار فرج اکبر در دیش پدید آمد -  
 و از وقوع آں مالکہ اثر اندوہ در سینہ اش کالفتش بنے انحر جانگیر شد  
 زیاد و بغیر بہ منزل ماہ و بتیر رسانیدہ مے گشت - بیت  
 وہ کہ گنجی روشنی در چشم عالم ہیں مانند بزرگ عیش و شادمانی در دل نگین مانند  
 بعد از جزع بسیار و فرج بے فکر با خود اندیشید کہ ایس آتش بلا  
 تو افروختی - و متاع فراغت را بہ غوغای رخت تو بدوختی - ترا در بون  
 خارے یا بر سر دیوارے آشیانہ با پیست ساخت - با حرم سرے سلطان چہ  
 کار داشتی ؟ و بر ترمیم بچہ خود مشغول شدہ بہ انکبوت پسر پادشاہ چرا  
 مشغول شدی ؟ اگر بہ گوش و توشہ خود قناعت مے داشتی - امروز بریں  
 بلا مبتلا تا گشتہ ایس رختہ نمختہ مے کشیدی - و محکم گشتہ اند - بیچارہ



کہے کہ یہ شخصیت جباراں در ماند۔ کہ زمام عند ایشان سخت سخت بود  
 و پناہ و قافہ ایشان قوی صغیف افتاده۔ ہمیشہ رخسار مروت را بہ آسیب  
 جفا خراشیده دارند۔ و سرچشمہ کثوت را یہ خاک بد عندی و تار اخصافی  
 اٹپاشتہ سازند۔ نہ رطلاص و مصاحبت نزدیک ایشان مہرستہ دارد۔ و نہ  
 رابطہ خدمت و رابطہ نمازت قدرے و یقیناً بہ بہت  
 بلے خدمت آگس کہ نشاندہ حق خدمت ممکن اوقات خود صلاحت کہ نہ مہرستہ نہ وقت  
 عفو جرائم را کہ صغیف آزاد مردان است۔ در مذہب انتقام تا روا و حرام  
 شناسند۔ و حق ناشناسی را کہ رسم اہل کفران است۔ در شریع نفوت جائز  
 و مہلک پندارند۔ آخر از شخصیت جتنے کہ سابق خدمت مخلصان زماوش  
 کنند۔ چہ فائدہ تو ان گرفت ؟ و در ملازمت گروہے کہ رابطہ بہت بلے  
 غرضان را از یاد بخندارند۔ چہ سرمایہ حاصل تو ان کرد ؟ فرد  
 جیف است کہ در تفرؤ مردان بر پیش نام آن را کہ حق شخصیت یاراں نشاندہ  
 و من باقے در آیتہ ام۔ کہ در جانب خود از بیکاپ کار ہائے بزرگ را جیف  
 شمارند۔ و از طرف دیگران اندک سہوے را بسیار شناسند۔ فرد  
 عیب خود را بہ بہتر باز نمایند و گر ہنرے ہشت ترا عیب عظیمش خوانند  
 و من ہائے فرصت مجازات و زمان مکافات وقت بخوابم کرد۔ و تا کیہ  
 پچہ خویش اینس ظالم بلے رقم و دستکار توں خوار کہ ہمزاد و ہمنشین  
 و مؤمن و قویں خویش را بلے مویجے پاکشت۔ و ہنخانہ و ہنخابہ را  
 بلے سبب ہلاک کرد۔ باز نہ جویم۔ آرام و قرار نخواہم گرفت ۔ بہت  
 یہ یک سو ہنم ہنر و آرام را بہ جوش آورم کیہ گزم را  
 پس آگہ بلے مجاہد بر روسے ہلاک زادہ جنت۔ و چہنم جہاں بین آن  
 توتہ العین سلطنت بر کند۔ و پرواز نمودہ بر گفتار کوشک رشتت ۔ ہنر

به شاه رسید - بر اے چشم پسر گزیده ها کرد - و خواست - که به رحلت  
 مرغ را در دام رفیق آورد - و در قفس بلا نهوس ساخته آنچه  
 سزای او باشند - تفویض فرماید - پس بریر کو شک آمده در برابر  
 بایستاد - و گفت - اے مونس روزگار ! انیلا بالا فردو آسے - کہ تو  
 : جاں ایمنی : ع گر ز دست زلف مشکینست خطای رفت رفت  
 حالا صحبت مرا بر ہم وزن - در نہال عیش مرا پر فروہ مساز : فبہ  
 گفت - اے یک ! متابعت فرمان تو بر ہنگام فرض است - اما  
 من دے در یادیر سرگرداں شدہ : سرحد ریں اندیشہ رسیدہ  
 بودم - کہ بقیہ عمر کفیر آمل و قتلہ اقبال مجز در گھر شاہ بنیر شاعت  
 و مرکب بہمت مجز در ساحت ملازمت ریں حضرت نشاید تاخت -  
 و گمان آں بود - کہ در سایہ عنایت تو چوں کبوتران حرم خود  
 و غریغ الہاں توانم بود - و در مزدق مروت سے نمودہ : ہ مرتبہ  
 صفا توانم رسید - اکنون کہ پسر در حرم سلطنت چوں فرماہے  
 حاجیان سیاح داشتند - چگونه مرا آرزو طوائف ریں خانہ باقی ماند  
 و بار ریں ہمہ اگر داشتہ - کہ جان شیریں را عرض است - بیک  
 زناں احرام حرم خدمت گرفتہ - لیکن ہیست  
 مرغی کہ رسیدہ گردد از دام من بعد بہ دانہ کے شود رام  
 مزد زیرک باید - کہ یک چیز را دو بار نیاماید - و از زخم جانور کے  
 دو بار گزیدہ نشود : فرو

نشووی ریں مثل را کہ از باب عقل گفتہ  
 من تجربہ التجرب حلت یہ الندامہ  
 و نیز بر ضمیر منیر یک روشنی است کہ مجرم را امن نیاید زیست -

که اگر در عقوبت عاقل توقف رود - عذاب آجل منتظر خواهد بود - و  
اگر به مساعدت تحت بند از آن بجمد - اولاد و اخلاق و کس را  
تحت نکال آن نباید چشید - و خواریه عقاب و دباش نباید دید - چه  
طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است - و طینت روزگار خاصیت  
مجازات را منتصن - چنانچه پسر یک با پسر من غدری اندیشید - و از  
من بے اختیار بلکه به طریق مکافات الهی به کس رسید - و ممکن نیست  
که کسی از ساغر سنگاری مجروح نشود - به نهار بلا مبتلا نگردد - و در چمن  
اغال نهال بیداد پنداند - ثمرة عقوبت و عذاب بر ندارد - **بیت**  
الهی را که تحت حفظ کاشت طمع بشکر نباید داشت  
و غیر یک حکایت دانا دل و دژواں اشتماع نکوده است ؟ و رسیدن  
مکافات به دژواں به سمع شریف نرسیده ؟ یک پرسید - که چگونه  
بوده است آن ؟

**حکایت** - گفت - آزرده اند - که در شهر رفته درویش بود به اخلاق  
پستیده و آداب ستوده آراشته - و نهالی اقوال و افالش به ازبلو حکایم  
اوصاف و محاسن عادات پیراشته - و به واسطه آن که دل داشت  
به حقایق معرفت دانا - او را دانا دل گفتند - و الهی آن شهر  
او را دوست داشتند - **بیت**

آن را که کمال معرفت شد حاصل بهم مونس جاں باشد دهم من هم دل  
دختر از اوقات متوجّه زیارت بیت انعام شد - و بے ریف و بهمه  
روے به راه آرد - و چنانچه دژواں به کس رسیدند - و به گمان آن که  
با او مالی پیشار است - قطعه گشتن و کس کردند - دانا دل گفت - با من  
از مال دنیا چندان چیز به بیش نیست - که نوش راه حج تواند بود - اگر

غرض شتا بدای مقدار حاصل سے شود۔ مضائقہ نیست۔ مال پریدہ و  
 مرا بکنداید۔ تا : طریق توکل و تفرید این راه را بسر برم۔ و ویدو  
 انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم + بیت  
 روم به کوسے دے و سر بر آستان بکنم عیار خاک درش توتیای دیدہ کشم  
 دزدان بے رحم بدای سخن التفات نا نموده به قتل دے بتغیر کشیده  
 بے چارہ منتظر دار بر طرف سے نگر نیست۔ و چنانچہ نعم فرماندگان باشد  
 یارے و مددگارے مے جنت۔ در آں بیدایے پر وحشت و صحرایے  
 ! بول و بیعت بیچ منتضے به نظر دے و بنید۔ مگر آں کہ بر  
 سر ایشان جوقے گنگاں مے پریدند + دانا دل آواز داد۔ کہ آے  
 گنگاں ادریں ریباں بدشت سینگاراں گرفتار شدہ ام۔ و جز حضرت  
 عالم البشر و انبیات کسے از حال من خبر ندارد۔ شتا کینه من این  
 جماعت بخوابید۔ و خون من از ایشان باز طلبید + دزداں و خنجریدند  
 و گفتند۔ چه نام داری ؟ گفت۔ دانا دل + گفتند۔ بارے دل تو از  
 دانائی بیچ خبر ندارد۔ ما را معلوم شد۔ کہ تو بے عقلی۔ و ہرگز عقل  
 ندارد۔ در کشن او زیادہ دباے خواهد بود + دانا دل گفت۔ دریں جا  
 ممکنہ از مکافات ابے گوش شتا فرو مے خاتم۔ و شمشیر از مجازات مل  
 به نظر شتا در مے آرم۔ و بیکن گروہے کہ صفات حلم بکنم غنی  
 فہم کا یوجعون۔ لازم ذات ایشان است۔ انیں معنی چه خبر  
 دارند ؟ بیت

اگر گوش دارد خداوند ہوش ازیناں سخن با خوش آید بکوش  
 چندانچہ دانا دل مے گفت۔ گوش ہوش ایشان از اجتماع سخن  
 حق بے ہرہ بود۔ و باصرہ بصیرت شاں مشاہدہ جلوات جمال حقیقت

نے نمود۔ او را بگرفتند۔ و مالش را ببردند۔ و چوں خبر گشتن او بہ  
اہل شہر رسید۔ مول گشتہ بر قوت او تاسف نا خوردند۔ و پیوستہ طالب  
آں بودند۔ کہ مگر گشتہکان او را بیابند۔ آخر الامر بند از مدت بید  
چہشت اہل شہر روز عید بہ محفل حاضر شدہ بودند۔ و گشتہکان دانا دل  
نہر در ہماں مجلس گوشہ گرفتہ۔ و در اشارے آں قیسے گشتہکان از ہوا آمدہ  
بالے سر دواں پرواز مے کردند۔ و بہ کسے آواز مے دادند کہ از  
شنب و شہدائے ایشان خلق از آورد و اذکار خود باز مے مانند مے  
از آں دواں بختیہ۔ و بر سبیل استہزا با یار خود گفت۔ ہانا کہ چون  
دانا دل را مے طلبند۔ قصا را بکے از اہل شہر کہ در جہار ایشان بود۔  
ایں سخن بشنید۔ و دیگرے را اعلام دادہ ہم در ساعت بہ حاکم اہل کزوب  
و ایشان را گرفتہ بہ اندک مطالبہ مقصود شدند۔ و لمکافات خون ناخن  
بر ایشان رسیدہ بہ قصاص رسیدند۔ و قتلہ

کہ کردہ در ہمہ عالم کمابن کلیم بڑہ کہ تیر لعلت حاوید را نشانہ نشد  
کہ در زمانہ بے اعتبار طرح ستم خیال بہشت کہ خود بہشت را نہ نشد  
و ایں مثل برے آں آزد۔ تا ملک را مظلوم گردد۔ کہ مجرات من  
در زخم شاہزادہ بہ تقاضای مکافات و انتقام مہادات بود۔ و الا  
موشے شکستہ بال را خوشی ایں کار از کجا تواند بود؟ و چوں ایں  
صورت از من در مجود آمدہ۔ حالا محکم حاکم جزد ایں است کہ بہ  
فرمان تو کار نکم۔ و اعتماد نا نمودہ بہ رسن مہادعت و ریب در چاہ  
نروم۔ ع آں کہ حذر تمام از خدمت شاہ بہ ملک گفت آنچه  
گفتی۔ بہ جزدق و حساب مقبول بود۔ و بہ فرایند حکمت و عواید  
فضیلت مشوں۔ و من مے دانم کہ یہ خواہی آلباوی اظہار گناہ

پسر من بود - که بے سابقه جُستے بچہ ترا بہ قتل آورد - و تو بر  
 سبیل مکارات کہ جَدَاءُ سَبَّاحِ سَبَّاحِ مِثْلَهَا عرض راست کردی - و  
 هنوز دست دارم - کہ بر قتل او اقدام نہ نمودہ - و ہمیں بہ نفسانی  
 باصرہ او بسند کردہ - اکنون نہ ترا کراہتے متوجہ اشت - و نہ مرا آواز  
 باقی - قول مرا باور کن - و بیہودہ در مفارقت و مہاجرت کموش - و  
 بدانکہ من انتقام را از معائب مردان مے شمارم - و عفو را از ہنر ہے  
 جافرواں مے شناسم - ہزرگز دست رد بر پیشانی ہنر نخواہم زد -  
 و تو بے قبول بکارت عیب سخاوم آورد - بلکہ مدعا مے من آن است -  
 کہ در مکارات بدی بگوئی شکم - و اگر از کسے ضرر مے بہ من عائد  
 شود - در برابر آن نفی مے دے رسانم - رُباعی  
 ما عادت نمود بہانہ جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم  
 آنہا کہ بجای ما بدیہا کردند گر دست دہد بجز نکوئی نکنیم  
 چہرہ گفت - باز آمدن من ہزرگز ممکن نیست - کہ ضرورتاں از  
 مصاحبت بار مستوحش پہلو پشی کردہ اند - و در تصانیف ہزرگاں  
 مذکور است - کہ مریوم آزدہ را ہرچہ لطف و رنجوئی زیادت واجب دارند -  
 و اکرام و احسان بہ نسبت ایشان فریضہ شناسد - بدگمانی و  
 نفرت بیشتر شود - و بر آن تقدیر احتراز لازم باشد - و قطعہ  
 عزیز من چو آزادی کسے را مراعاتش ممکن مے توانی  
 کہ ہرچہ از تو خدمت بیش بیند مراد را بیش گردد بدگمانی  
 پاک گفت - اے چہرہ! ازیں کلمات در گذر - کہ تو مرا بجلای فرزند -  
 بلکہ عزیز تر - و ایشے کہ مرا باشت - با ہیچکس از خوبان و  
 مختاران نیست - کسے بہ نسبت کسان نمود بد نیست - و با

مخصوصاً در مقام انتقام و محاصرت نباشد + قبضه گفت - محکما در باب  
اقرار سخن گفته اند - و حال هر یک به تفصیل باز نموده - و پرسش منوال  
فرموده - که مادر و پدر بمشایر دوستانند - و برادران بمشایر رفق - و یاران و  
خلل و غم در مرتبه آشنایان - و زن در مقام هم صحبتان - و  
مختاران در موازنه خصمان - و سایر خوبشاندان در مرتبه بیگانگان - اما  
پسر را برلے بقای ذکر خواہند - و بانفس و ذات خویش بہت شہادت  
و دیگرے را در محرمیت و عزت با او شریک سازند - و من ہرگز مرا  
بجای پسر ننوازم بود - و بر تقدیر است کہ مرا بچاہے فرزند داری - در وقت  
نومول بلا و مجوم آفت و عنا جانب مرا فردو خواہی گذاشت - کہ  
ہر چند کہے کہے را دوست وارد و گوید - کہ خود را بر تو ایشار میکنم -  
و بہ جاں در مقام مضایفہ فتنہ - ع جاں چہ چیز است کہ بہر تو فدا نتوان کرد -  
لیکن وقتی کہ رشتہ حادث گردد - و کار بدان رسد - کہ از سر جاں  
بر باید خاست - بے مجتہ خود را از مضیق آں خطر بہ عرصہ سلامت  
خیال کشید - و بہ بیج نوع نقد ہستی را بشار دیگرے سخاوت کرد + بیت  
مردے باید کہ از بلا بگریزد و بہر کہے از سر جاں بر نیزد  
مگر یک حکایت پیر زن و ہستی نہ شنیدہ ؟ و بر مضنون حال  
ایشان اطلاع نیافتہ ؟ شاہ فرمود - کہ باز نہای با من - کہ چگونہ  
بودہ است آں ؟

حکایت - گفت - آردہ اند - کہ زلے کمن سال فرمودہ حال دخترے  
داشت ہستی نام - ماہ تمام از تاپ رخصت رحشان او رنگ  
سے مجز - و ہنر جاں افزوز از عکس عارض دل مرابیش در عرق  
تخلت سے رشتت + منقوی

بشیریں سنجے کر ہوش مے بہنو رونق ز شکر فروش مے بزد  
 تازے و ہزار رفتہ در دہر چشمے و ہزار گشتہ در شہر  
 ناگاہ چشم زخم روزگار ناسازگار دلاں سوز گلزار رسیدہ سر بر  
 بہتر بیماری بہاد۔ و در گلشن جلالش بجایے گل انخاں شاخ زلفاں  
 رستہ شد۔ سن تازہ اش از تاب حرارت بے آب۔ و سبیل پر شکست  
 از تب محرق بے تاب گشت۔ بیت

چو زلف مشک سائے غنیمت حشر یافت چشم نارینش  
 پیر زن گزیدہ سر دہتر مے گشت۔ و از موے نیاز و زاری با چشمے  
 پچل اجر تو بہاری مے گشت۔ اے جان مادر! جان مادر دلاے تو  
 باد۔ و سر این شکستہ در گوشہ محنت درآئد خاک پایے تو۔ من  
 خود را صدقہ سر تو مے کنم۔ و بنم جانے کہ دارم۔ برائے بقایے تو  
 خدا مے سازم پس گرت دزد سرے باشد مرا برگزیدہ سرگزداں۔  
 ہر سحرگاہ با نالہ و آہ گفتے۔ خدایا! بریں جان جہاں نابودہ نہ خطے۔

و این بہر فرزت از عمر سیر آمدہ ما در کار او کن! مثنوی  
 از عمر من آنچه بہت بر جاے بہستان و بہ عمر او در افزائے  
 گزیدہ شدہ ام چو موے از غم یک موے مبادا ز سرش کم  
 الوقصہ بہر زن از آنجا کہ بہر مادی و شفقت مادران باشد۔  
 روز و شب در دعا و زاری مے کوشید۔ و جانے کہ داشت۔ بہ  
 فرزند و لہو مے بخشید۔ و فضا را مادہ گاوے از آن پیرہ زن از  
 صخرہ باز آمد۔ و بہ مطبخ دروں رفت۔ و بہ بوسے خورتا سر در وگ  
 کردہ آنچه بود۔ بخورد۔ و پچوں خواست۔ کہ سر از دیگ بیووں آورد۔  
 نہانست۔ و گاو بے طاقت شدہ ہچچناں دیگ در سر از مطبخ بدر آمد۔



و ازین گوشه پداں گوشه ے رفت پییر زن در وقت باز آمدن  
 کاو در خانه بنمود - و از سر پداں قضیه و کوفته نداشت - چوں بچانه در آمد  
 و پداں شکل و بیضت چیزے دید - که گزود خانه بر ے آید - تصور  
 کرد - که عزرا بچل است - به قبضن مخرج هستی آمده - نفوس برداشت  
 و به زاری تمام گفت - **نظم**

کاک الموت من نه هستی ام      من یکے پییر زالی نعمتی ام  
 گر تو خواهی که جانم بستانی      اندر آں خانه است تا دانی  
 گر ترا هستی است اندر کار      اینک او را رهبر مرا بگذار  
 بے بلا نافرین شود او را      چوں بلا دید در سپرد او را  
 تا بدانی که نیست در خطرے      بهنگس را ز خود عزیز ترے  
 و من امروز از همه علائق محروم شده ام - و از خلافتی منقطع  
 گشته - و از خدمت تو چندان توشه برداشتم - که راجع فوت من  
 پداں گراں بار شده شغل بار دیگر ندارد - **ع**

ترسم که تن ضعیف است ایں بار بر ندارد - و کدام جانور را  
 آں طاقت تواند بود - که گوشه چکر او را به آتش بید و کباب کرده  
 میوه دلش را به باد تاراج بردهند - و روشنا بید دید او را در  
 ظلمات فنا افکنده راحت جانم را از پیش بردارند - و من  
 چوں از فرزند از محمد که نور دیده پر نعم و مسرور سینہ پر غم بود  
 بر اندیشم - در باب تاشف در موج آمده کشید شکیبائی را به گزود  
 اضطراب اندازد - و شعله آتش خیر بالا گرفته متلع صبر و بوداری  
 را بیکبار بسوزد - **قطعه**

اگر چاه منم که محبط غم مرا      پایاں پدید نیست چه پایاں کنار هم

گفتیم بہ صبر ساحل دریا شو پذیرید  
 و باریں ہمہ بجاں اسیرن ہمیشتم۔ و بدیں تواضع و تهنیت فرستیدن  
 از روبرو بنزد آمدن مودرے دایم۔ لاجرم آیت یا لیت یبتغی و  
 بیتیٰ جَعَدَ الْمُشْرِقِینَ مے خواہم بہ بیت

و صلے کہ درو ملال باشد  
 یک گفت۔ آنچه از جانب تو وقوع یافت۔ اگر بر وجہ ابتداء بودے۔  
 تحریر و تجش از صحبت مناسب نمودے۔ و لیکن بر سبیل قصاص کاے  
 کردی۔ و بہ طریق جزا علی بجا آوردی۔ و زبان مہریت نیز ہمیں حکم  
 مے فرماید۔ و حاکم انصاف در مقابلہ چنان فعل کہ از فرزند من صادر  
 شدہ۔ یہ چنیں مکافات افرمے نماید۔ پس موجب راجعت و سبب نفرت  
 چہ تواند بود؟ آخر بر اندیش۔ کہ پیش از ولادت فرزند ایس اوقات و  
 مؤثرین روزگار من تو بودی۔ و چوں پسر من از گھر عدم بہ فضلہ وجود  
 آمد۔ ہر پدری اقصا سے آں کرد۔ کہ بہ دیدار کے اُسے پذیرد آید۔ در آں  
 مادہ او را با تو شریک کردم۔ و بہ محالست تو و مؤاست کے عہدے بہ  
 رفائیت مے گذرانیدم۔ و اکنون کہ چشم زخم زان اقصا سے بہ گوہر  
 باصرہ اش رسانید۔ و تے کہ بہ دیدار کے داشتیم۔ خل پذیر شد۔ اما سرت  
 گفت و شنید و بہجت صدا و ندے تو باقی است۔ چنان ممکن کہ ای  
 نیز بلکی منتفی گردد۔ و مرا بقیہ العز مکتف بیت الاحزان باید شد۔  
 و با اندہ و ملال و غصہ و کلال باید گذرانید۔ و مثل من با تو  
 ہماں مثل مطرب است و پادشاہ و قہر پزید کہ چو بده است آں؟  
 حرکایت۔ یک گفت۔ آودہ اند۔ کہ پادشاہے مطربے داشت خوش آواز  
 و شیریں نواز۔ کہ با نجان دل رفیع پاسے عقل از رکیب بیرون برودے

و عیان نمانک از دشت صبر و بیکیب بدر کردی . بیست  
 از خوش گوی قمر در سخن و آواز نهد این چنگ پُشت از غنوں ساز  
 پادشاه او را بظایت دوست داشتی . و پیوسته به سماع لغات دل آویز و  
 دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی . و فرمود  
 نوابی مظهر به پیشو که صورت راحت افزاین بریزد و چو ناپید آورد در چرخ کیوں را  
 و این مظهر غلامی قابل را تربیت می فرمود . و در سماع کی و نوازگی  
 تعلیمهای مکتوبانه می داد . تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید . و  
 آهنگ سازی و نغمه پردازای به مقام رسانید . که آواز قول و غزلش  
 از انداز تصویف و تمجید و خیال در گذشت . و از صوت و صدای نقش  
 و همایسای جوامع اعزّه و انالی پرگشت . و مشغولی  
 کردی به ترانه دل آویز بازار نشاط عیش را تیز  
 چو کوشش عود ساز کردی ناپید دو گوش باز کردی  
 شاه از حال غلام آگاه شد . به تربیت و تقویت او اوقات نمود .  
 تا به حدی که بهیچ خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت . و شاه بهود  
 به نجات فیض بخشش که از مظهر روح خرم دادی . مفتون بودی . و  
 به نوابی عود عالم شودش که آتش در دلها به عشاق می زد . آهنگ  
 بزم عشرت می نمودی . و عرق حسد در دل مظهر به حرکت آمد غلام  
 را بهشت . و خبر به پادشاه رسید . به احضار مظهر خواں داد . و چو  
 مظهر را به مقرب ریاست حاضر گردانید . سلطان از روی بیست  
 با او عتاب آغاز کرد و گفت . بدلتی که من نشاط دوست ام ؟ و  
 نشاط من به دو چشم بود . بکی در صحبت از ساز نبرد . و دیگر در  
 غفلت از نواز نغمه غلام تو . چه چیز ترا بریں داشت . که غلام را

برگشتی - و رنجش نشاط من باطل کردی ؟ ایمن ساعت را فرمایم تا مرا  
 نیز از بهای شربت که غلام را چشاندید - بچشانند - تا دیگر باره کسی  
 بر مثل این مجزات اقدام ننماید - مطرب را از قول شفا مرخص  
 بیاورد - و گفت - شایا ! من بد کرده ام که بجز نشاط پادشاه را باطل  
 کردم - اما آنکه پادشاه مرا بکشد - و تمام نشاط خود ضایع می سازد - چاره  
 است ؟ پادشاه را خوش آمد - و او را لوازش فرموده از کشتن آزاد  
 کرد - و عرض از ایراد این مثل آن بود - که پادشاه از طبع و خوش خلقی  
 من به واسطه فرزند اشخاص پذیرفته - و تو نیز که ساز ذوق می نوازی  
 نزدیکتر شده که پشت امیدم چو قاصد چنگ خمیده گردد - و دست  
 رخسارم به ناخن حسرت چو دل خود خرابیده شود - و آخر الامر یاری  
 را مهارت به ضرورت دست خراب داد - باره حالا در اینجا (مختاری)  
 کوش - و دامن جبریت از دست بده - و فرود

خود من بیگانهی باری چه میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدا می کند  
 و بفرموده گفت - خشم در نهانخانه دل پورشیده است - و کینه در زوایا رسیده  
 مخفی مانده - و چو کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست - پس آنچه  
 زبان گوید - اعتماد را نشاید - چه زبان در پس معنی از معقول آنچه در  
 ضمیر کنون است - عیارسته راست ادا نمکند - و بیای در فحوا و مخروبات  
 خاطر حق امانت بجای نیارد - اما و لها به حکم القلوب شاهد یکدیگر  
 را شاهد عدل و گوا راست اند - و فرود

حدیث ریز دل دل داند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد  
 و زبان تو در آنچه می گوید - دل با او موافق نیست - و دل تو  
 آنچه دارد - زبان در اداسی آن صادق نه - ع

صد جاں رفلے آنکہ زبان و دیش یکے است + اے ملک ! من  
صوتِ حرّاتِ ترا نیکو شناسم - و از رنپ سیاست تو نیک با خرم + فزود  
از کوہ گاهِ زخمِ گراں تر بجی رکاب و ز باد وقتِ حملہ بیشتر کنی عنان  
= بیچِ دقت از بخت تو بہن نتوانم بود - و یک نفس از ضربِ سطوت  
تو آرام نتوانم گرفت + و من از آن مجملہ غیشتم - کہ طبیب با مژدے گفت  
دارو کے چغم را بہ تو نیست بیشتر است از دارو کے دزو رشکم +  
یک پڑسید کہ چگونہ بودہ است آں ؟

**حکایت** - مژدے فزود طبیب آمد و از دزو رشکم بیقرار گشت  
در زمین مے غلطید - و از صوتِ الم زار زار مے نالید - و دوا مے طلبید +  
ع اے طبیب ! آخر علاجے کن کہ کار از دست رفت + طبیب  
بطریقے کہ از باب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقرر  
دارند - تا بعد از تشخیص مرض بہ علاجے کارل کہ سبب شفا ہے علاج  
تواند شد - اقدام نمایند - از دے پڑسید اعزوز چہ خورده ؟ مرد سادہ دل  
گفت - پارہ نان سوخته خورده ام - و بدای غذا کہ مشابہ آن گشت  
بود - تنورِ برخہ را تافتہ + طبیب بہ ملازماں فرمود - کہ دارو کے کہ  
چغم را جلا دید - و روشنی بصر بینداید - پیارید - تا چشم این کسے  
را دارو کشم + آں شخص فزاید بر کشید - بمیت

کافر چہ محل ہزل و بازی است وقتِ اجل است و جاں گدازی است  
اے طبیب ! سحرچہ بر طرف نہ و استہزا بگذار - من از دزو رشکم  
مے نالم - و تو جواہر دارو در چشم من مے کشی - دارو کے دیدہ را با  
دزو رشکم چہ نسبت ؟ طبیب گفت - مے خواہم کہ چشم تو روشن شود -  
و سیاہ از سبید فرق توانی کرد - تا دیگر نان سوخته بخوری - پس

ثُمَّ علاج چشم از مداوات نسیم لازم تر است و غرض من از این  
 این مثل آن است تا ملک تصور نکند که من از قتل آنها  
 که سوخته از ساخته باز نشاسم و خام از پخته امتیاز نکنم و بیست  
 و هجده الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم  
 ملک گفت - میان دوستان ازین نوع که ثرا با من واقع شده -  
 بسیار حادث می گردد و امکان ندارد که راه فصاحت بکلی از  
 میان مردم بر آفتد و طریق نزاع و جدال مسترد گردد - اما هر که  
 به فکر عقل آراسته است - و به زیور خرد مستحضر - مسبب المقدور  
 در اختلاف نایز عصب می کشد - و چند آنکه می تواند آب علم  
 بر آتش خشم می ریزد و می داند که در نوشیدن شربت عفو  
 اگر چه بغایت تنج نماید - جلالت سترت مشرب است و محض  
 نمودن به مشقت برزباری هر چند مزاج زهر دار - نزیانی بهجت  
 را مستقیم است و مشغولی

عصه خیر زانکه تفاوت در دست چشم رفو خور که جلالت در دست  
 شعله برقی در آرزون است قاعده بحر رفو نمودن است  
 سینه دریا نشود پیر غبار گریچه که باران کندش سنگسار  
 قهر گفت - این مثل مشهور است - هر که آسای گیرد - دشوار  
 افتد - این کار دشوار را آسای نخواست برگشت - و دین امر  
 صعب تعاون نشاید و زریذ و من عمر در نظاره مهر باز  
 چرخ شعله انگیز تلف ساخته ام - و نفاش اوقات به تفريح  
 یو العیبهای دهر حقه باز در باخته و هنر آینه از ظاهر بجزیره استظهار  
 دافز حاصل شده باشد - و به مکاسب گریاست و سزایه نسیم و

دراست سروس تمام بدست آمده. و به حقیقت شناخته ام. که مشرب  
 اختیار و شراب را قنندار پناهی عمر و پیمان را می سوزد. و سوزن  
 مخفی کارگزاری بهوشید سطر و جباری و پدید آرم و وفا را می دوزد.  
 و آنجا که شیر بهیست شهر یاری دهم انتقام بر زین زهر. نملق و  
 روباه بازی فایده خواب داد. همان که خود را خواب خرگوش ندیم. و  
 از خوسر پانگی براساں شده چهل آهوا راه بیاباں گیرم. که خشم ضعیف  
 را بیخ دج با دشمن قوی مجال منازعت نیست. چنانچه آن پادشاه  
 بر ای دشمن خود دیس باب شکله ایراد کرده است. + یک پوزرسید.  
 که چاره بوده است. آن ؟

**حکایت** - گفت - آورده اند. که در دیار ترکستان پادشاه هست بود. که  
 چسب همت بے همتای او سایه صلاح و جناح فوز و شجیع بر مغارب  
 عالمیاں مبسوط ساخته. و مختلفه ملک باو غلبه سر رفعت از آشیا  
 طاموس ریاض سپهر گذاریده. غزل کارش مهملات مملکداری را از نظام  
 تمام اندانی داشته. و بزل شایمش مصارع شهر یاری را از روک  
 انتقام به اتمام رسانیده. + مثنوی

شهر تلج بخش نشاں بر سر تلج و تحت عجم نشاں  
 در جهانگیری و جهانبانی جهم وقت و سکندر ثانی  
 یک از کاران دولت را خدش در خمیر پیریه آمده روک از سده  
 سپهر اشتباه شاه پناست. و یک از دشمنان ملک را رفیب داده در  
 مقام محاربه و محاصره آورد. + و چون شاه دانست. که دشمن در  
 اطاعت از قتل اقتیاد بر تافته. و شوسه عصیان و دغدر طغیان  
 در بیاد اعتقادش راه یافته. با سرک بجز جوش از سوزن خام خیال

سزای و سزوی می پزد - و با دل پر کینه از کدورتها می دیند و تناسلی  
 کانه کاری و بی برتری می برد - نامرغی مشتعل بر نصراحت مشتقانه و حیثیت منطوی  
 بر مواظبت ملوکانه نزدیک و کس فرستاد و و خضم مغرور از غایت شوخ و  
 غرور بدان انتفاست نکند - و به کینه دعوت هر کجا تصور کرد و هست  
 سرگرواں بود - بجا نوبت خود جذب می فرمود : بیست  
 پرانند و چند را گرد کرد که تاوند جویند روز نبرد  
 انقضه چو پادشاه وید - که نوش دارو کملایت مزاج کشید انشااں را  
 اگر از منج اعتدال حقیقی بکلی متحرک شده - اصلاح می تواند کرد - بدین گونه  
 پیکار فرستاد - که من و تو به شیشه و سنگ ماییم - خواه سنگ بر شیشه زن -  
 و خواه شیشه بر سنگ - که در هر دو حال شیشه خواهد شکست - و سنگ را  
 ایسب نجا بد رسید - از ایراد این مثل فائده آن است - که بر خمیر منیر  
 شاه روشن گردد - که من نیز ختم شیشه دارم - و با خشم سلطانی که چو  
 سنگ پائیز و خضم شکن است - ملکات کردن نیارم - و فرو  
 به بیان آهین دل نشوی و لا مقابل که تو آنگین داری و من حریف سندان  
 هر چند که یک در مقام ملاطفت است - و می خواهد - که به یکسان  
 اعتدال صفا و خشت را تسکین دهد - اما در مذہب خود قبول عذر  
 الزام حقد و حسد حرام است - و طلب صلح اضحاب عدوت را به  
 رد و انکار جواب دادن امری واجب الاتزام - و قطع  
 ز دوستان مستحل شنیده ام پند می که بر ملائمت دشمن اعتماد ممکن  
 چه اعتماد مضرت به ختم پیدا شد مشو فریفته و فرسخ اعتماد ممکن  
 یک گفت - مجربو گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد -  
 و به مصلحتی که از دهنم زاید - رفیق را به سوز فراق مبتلا سازم نشاید -



معرفت قدیم و صحبت مستقیم را به اندک شائبه بر طرف نهادن و  
 سر رشته عهد یاری و پیمان دوشداری را به مجزوسه خدشه از  
 دست دادن طریقت از باب تحقیق نیست . . . قطعه  
 وفا و عهد تو را پس بود من نداشتیم / نپذیرم مهر تو کیس بود من نداشتیم  
 همه سخن چو دل خویش سخت میگویی / دل تو سخت چوین بود من نداشتیم  
 آخر جفت وفاداری در سگ که از همه جانوران به قدر حقیر تر و به منزلت  
 خریس تر است - یافت می شود - تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیگشی  
 و پیمان که در صحبت و مودت ما بستید - به پایاں نمی بری  
 وفا و عهد نگو باشد از پیمانوری . . . فقره گفت - من چگونه پیمان وفا  
 بنم ؟ اندک آس جانب از کاران همداری میگردم است - و آثار محسن  
 عهد بکلی مفعوم . . . و امکان ندارد - که یک موجودات وحشت را فرد  
 گزارد - و از ترصد فرصت مکافات اغراض نماید . . . و حالا چوں بزر  
 و قوت بر من دست نمی تواند یافت - می خواهد - که مرا به نکر و جلد  
 در قبضه انتقام کشد . . . و نباید ترسید از کینه که در صنادیر ملوک  
 مستمکن گزود - چو ایشان به سخت سلطنت در باب انتقام مستوجب  
 باشند - و چوں فرصت یابند - به تیج تاویل مجال حجت گوئی و  
 خنجر خوابی بویزد . . . و مثل کینه در بینها چوں انگشت فتنه باشد  
 اگر چه حاکم اثر ظاهر نگذارد - چندانکه شراره غضبی بوی رسد -  
 افروخته گزود - و فردغ خشم بالا گرفته جماع را بسوزد - و دمو انتقام  
 از سر آتش کینه خیزد - پس دماغ را خشک ساخته بسیار بدید  
 تر گزوداریده . . . و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کارن  
 سینه باقی ماند - از مصرت شعله خشم لعل تو راں بود . . . ع

چوں چشم زند شعله تر و خشک رسوزد : یک گفت - حجب  
حالتی است - که تو درین باب بر یک طرف افتاده - و جانب  
دیگر را از دست داده : چرا نشاید که مَقدمات و حُشمت به میان  
الفت مُبدل گردد؟ و بعد از کدورت مجادلت صفای محالست  
پدید آید : قُبْره گفت - اگر کسی تواند - که در مُراعات جوانب لطف  
تمام بجای آورد - و در طلب رضا و فرخ و شتال سستی پویند - و در  
دُصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان مُتوین و  
مظاهرته واجب دارد - مُتکین است که آن وحشت از میان مُرتفع  
گردد - و هم رکنه جوی را صفائی حاصل آید - و هم دل خائف  
به نسیم امن مُروّج شود - و من از آن عاجز ترم - که این اُنباب  
آنچه اصل حُفّ را زایل گرداند - و طریق الفت و مِرافقت را زایل  
سازد - توانم اندیشید - یا بر خاطر توانم گذرانید : و اگر باز به خدمت  
مُراجعت کنم - بی‌پوشته در هراس و محافت خواهم بود - و هر ساعت  
به تازگی مرگ مشاهده خواهم کرد - پس این مُراجعت مُجانبت  
دُزین و مُعاودت را به مُباعدت تبدیل نمودن آوای : و فرد  
از درخت محنت چوں نشکفت گلهاے وصال

در پیاپایان جدائی خار هم در پا خُوش است  
یک گفت - هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی ارادت  
باری عزّ استیقاور نباشد - و از اندک و پشمار و مُخَرّج و مُبزرگ  
آنچه در وجود آید - جز به تقدیر اِزلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود :  
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است - و اِقتا و امانت  
نیز از بهمت و کس مُتعدّر باشد - و عمل پسر من و جزای تو

بہ قضائے ربانی و مشیت پروردانی نفاذ یابسته است۔ و ایشان درجائے  
را حلیے آن حکم را سببے بیش نمودند۔ ما را بہ مقادیر آسمانی مواخات  
منہ۔ و : مقتدرات الہی سرزنش ممکن۔ و بہ قضائے خدا  
را حتی شوہر قطع

بجسم برضا بہ قضائے خدا منہ شاید بغیر صبر بر وقت بلا منہ شاید  
از آسج رفت قلم سرکش و گرنہ بیا پرورں رو از خط او گزرا منہ شاید  
چندہ گفت۔ عجز آفرینگان از دفع قضائے آفریدگار ظاہر و مقدر  
است۔ و بر صفات نصرت اہل نصرت این قضیہ موضح و  
مستور۔ کہ الذراع خیر و شر و اصفان نفع و ضرر بر حسب ارادت  
و مقتضائے مشیت خداوند جل و کرم نافذ مے گردود۔ و بہ چند د  
کوشش خلق دفع و دفع آن یا تنہیم و تاخیر در آن صورت  
نہ نمود۔ و فرود

کے نہ چون و چرا دم منہ تواند زد

کہ نقش بندہ حوادث درکے چون و چراست

و با آنکہ جنود علما بریں معنی اتفاق نموده اند۔ ہچکس گفت  
است۔ کہ جانیہ محرم و احتیاط را مکمل باید گذاشت۔ و محافظت  
نفس از مکارہ و آفات در توقف باید داشت۔ بلکہ گفتہ اند۔  
اسباب ہر چیز رعایت باید نمود۔ و اتمام امور بہ سبب اسباب  
تقریباً باید فرمود۔ و شومی

مستتہ رہنما از اسباب و طروق  
اے گرفتار سبب بیرون میر  
با سببها از مستبب غافل  
طالبان را نیز این نیلی نیست  
ایک عزل آن مستبب ظن میر  
شویں این رو پرشما ز آن ناگاہی

د مکتبہ اطفال و نوجوان موبیل این قتل است - ع با توکل را افسوس آشوب شد +  
 یک گفت - مکتب این مقالات همان است - کہ من خوانم ماقات  
 توام - و آرزو مندرجہ صحبت تو در ضمیر خویش درواں مے یام -  
 و با این همه اشتیاق کہ از جانب من واقع است - از طرف  
 تو جز مقتضات ملال فہم مے رود + فہو

تو موی ز با و نا مشتاق دل بیل میروہ چہ حال است این  
 تیرہ گفت - کہ اشتیاق تو در آن است - کہ دل خود را بکشتن  
 من شفا دہی - و حال آنکہ نفس من حالا رغبت نوشین شربت  
 اجل و نیل پوشیدن لباس فنا ندارد - و تا عنان مراد برست  
 است - از قبول آن ابا مے نماید - و اجترار از آن عین  
 صواب مے بیند + ع سر بار وگرہ ز تن نہ روید نہ مے است +  
 و من امروز از دل خویش بر عقیدہ یک اشتدلال توام کردہ  
 چہ اگر قدرت و استطاعت یام - جز ہلاکت قرۃ العین پادشاہ  
 راضی نمی شوم - و میدانم - کہ شاہ نیز بواسطہ ملال فروزد  
 جز ہلاکت من نخواہد طلبید + و بر مکتون ضمیر مصیبت زدگان  
 کسے توقف یابد - کہ بر آتش آں غم سوختہ باشد - و ہم از آں  
 بلیت شربت تلخی تجرّع کردہ - مدعیان آسودہ ازیں حال غافل  
 اند - و ناز پروزدگان راحت دیدہ از پیرایہ درد عاقل + فہو

اے تڑا خارے بیا شکستہ کے دانی کہ چیت  
 حال شیرالے کرہ شمشیر بلا بر سر خورمہ

و بہ چشم خرد مے بینم - کہ ہر گاہ یک را از بینائی پسر باد آید  
 و من از نور دیدہ خود بر اندیشم - تفاوتے در باطن ظاہر

خواهد شد - و تغییر در مزاجها مودے خواهد نمود - و توان داشت -  
 که از آن چه زاید ؟ و در آن زمان چه حالها مودے نماید ؟  
 و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت - و موری  
 لایق تر از قریب صوری - مع منجبت چه چشمت است جدائی خوشتر  
 یک گفت - چه غیر آواند بود - در آن کس که از جزئیات دوستان  
 اعراض نتواند نمود ؟ و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست ؟ و  
 مزه فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد - که از مکافات چنان  
 چنان گذرد - که مدت انقضای بدان مرجوع نماید - و به هیچ وقت بر  
 صفت دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود - و استغفار  
 نگارن و اختیار بدکرداران را به اختیار تمام تلقی نماید - بدترین  
 بدان است - که عذر نه پذیرد - و کینه عذر خواه در دل گیرد +  
 و من بارے صمیم خویش را در آنچه گفتیم - صافی می یابیم - و از  
 سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری  
 نمی بینیم - و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام - دانسته ام  
 که هر چند گناه بزرگ باشد - صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود - و عفو  
 کر عظیم است از دوستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است  
 قهر گفت - ایس همه هست - اما من مودے نگدارم - و مجرم همیشه  
 ترسای بود + و مثل من مثل کسی است - که در کف پای  
 او جراحته باشد - اگر او به قوت طبع بیباکی کند - و شب بیره  
 در سنگستان رفتن جائز شمرد - اما چاره نیست از آنکه آن  
 ریش تازه گردد - و پای او از کار باز ماند - به مثابه که بر خاک  
 نرم رختن نیز مستعذر باشد - و نزویک من به خدمت یک بهی

مزاج دارد - و به وجه شرع و قانون رست اجتناب من از آل فرعی  
 عین است . و محکما گفته اند - سه تن از رویش حکمت دور اند -  
 و از مشاجره دانش بر طرف - اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد  
 کند - و بر آئینه چنبریں کس خود را در هالاک افکند - و تهور او  
 سبب هلاک او گردد . دوم آنکه انداز طعام و شراب بشناسد -  
 و چندان تناول نماید - که رغه از هضم آن عاجز آید - و این  
 کس به سینه دشمن جان خود باشد . سوم شخصی که به گفتار خفتم  
 در غرور افتد - و بفعل کسی که از او سخن نتواند بود - فریفته شود -  
 به شک انجام کار او به خسارت و ندامت انجامد . **پیکت**  
 مشو ایمن از حیاء دشمنان بدیندیش و برتاب از آل سوعال  
 پاک گفت - اے قهره ! هر چند از در ملاطفت در می آیم - و راه  
 صواب و نصیحتها به دوستانه به تو می نمایم - تو همچنان بر طراقت  
 خود مانده - و دامن قبول از اجتماع مواعظ افشانه - و نصیحت  
 در باره کسی که قبول نخواهد کرد - بیفایده است - چنانکه نصیحت  
 کردن آن زاهد گزگ را - قهره پرسید - که چگونه بوده است آن ؟  
**حکایت** - گفت - آورده اند - که مردی زاهد نیک سیرت که  
 اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوراد جز به موعظت  
 عباد مشغول نبود - در صحرای می گذشت - گرسنه و بدین دهن  
 جری و شره کشاده - و دیده آرز به راه طلب زاده - هکی بهمت  
 بر آن وقف کرده - که به گناهی را بیازارد - و جانوری را بیجان  
 کرده بهمت خوشنویس نفس نا فغان ازو بهره بردارد . قهره  
 سینه کار می بیدارگر فکر که به جهل رساند از پی یک سود صد نیاں به کسی

زاید که او را بدان حال دید - و از صفی و پیشانی او نقش بود  
و بنظم مطالع فرمود - از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلیله او  
بود - پند دادن آغاز نهاد - و گفت - زنهار پیرامن گوشه پند مردمان  
نگردی - و قصه مظلومان و بیچارگان نمانی - که عاقبت بیدار شودی  
به عقوبت الهی باشد - و خاتمه سنگری به نکال و عذاب آن  
جهانی گشت - <sup>مشقوی</sup>

هنگام آیین نظم پیش نهاد - بند برداشت و پاس خویش نهاد  
چند روزی اگر سرافرازد - دهرش آفرین ز پا در اندازد  
ازین مقدمه سخنان می گفت - و بر نزدیک رستم بر گوشه اندان  
مردم مبالغه از حد می برد - که گفت - در مواعظ اختصار فرمای -  
که در پس این بیشه رسته به جرد - و تو رسم که قورصت گوشه  
مردون فوت شود - و آنگاه حسرت فائده نبرد - و غرض از ایراد  
این مثل آن است - که چند آنچه ترا پند می دهم - تو همان بر  
سر کار خودی - و بدان سخن مکتف نمی شوی به بیت

مکن که اهل مروت سخن شنو باشد - هزار سال به یک مکتف در گرد باشد  
قبه گفت - من نصیحت گوش کرده ام - و از مواعظ خرد پند گرفته -  
عاقبت آن را می شناسم - که پیوسته در حذر گشاده دارد - و آیین  
تجربه در پیش نهاده - من این جا که آمده ام - از غایت خون  
و نزع است - عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام - و سفری که  
کس را بر من دشت نباشد - پیش چشم کرده - و بیش ازین  
بر من توقف کردن حرام است - و درین حیرت و تردید گذرانیدن  
موجب ملام - چه می دانم - که خون مرا ملک حلال دارد - و آنچه

در شریع ضرورت مخطوط است - مجاب پندارد - پس اقامت من مکتوبه  
است - و به زودی رحلت نمودن واجب است  
رقم که ازین زیاده بودن خوش نیست

یک گفت - شرا ازین جا اشیاء میبشت آمده است - و در این راحت  
و فراغت بر خودی دل کشاده - مشقت سفر اختیار نمودن و برای نظم  
ساعت مقرر نمودن هیچ وجه ندارد - بجزه جواب داد - که هرگز هیچ خلعت  
را بفضاحت راه و سرباز عمر سازد - هر جا که رود - اعتراض حاصل است -  
و به هر جا که توجه نماید - فوائد رفقا و مصاصیان بدو واصل - اول از  
بد کرداری بر طرف بودن - دوم نیکو کاری را شعار نمود ساعتی برشم  
از مواقع مهمت پنداری کردن - چهارم مکارم اخلاق را ملایم گرفتن - پنجم  
آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال  
باشد - او را هیچ جا غریب نگذارند - و وحشت و غریبتش به راحت ممانعت  
مبدل سازند \* ع

دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چوں در شهر مویلد و نشای خود و میان اقربا و عشایره  
نمواند بود - به ضرورت فراق دوستان و متعلقات اختیار باید کرد - چه  
این همه را عوض ممکن است - و ذات او را عوض صورت نه بنده

نقطه

اگر شرا به وطن نیست کارها بمرد ایبر خانه عظمت مشو نه بهوشی  
سفر خانه که بے دوستی نخواهی ماند بهر مکان که رختی و بهر زبانی که  
یک گفت - رفیق تو تا کس خواهد بود ؟ و چه مقدار زبان تو گفت خواهی  
نمود ؟ بجزه گفت - آری یک ! رفیق مرا باز آمدن تو قع دارد - و محامدوت



ازین سفر خیال میشد \* و نیک مانند اشت این سوال و جواب ما به  
 حکایت عرب و نالوا \* ملک می رسیدیم چگونگی بوده است آن ۹  
 حکایت - گفت - آفریده اند - که عربی میان ایشان به شهر بغداد درآمد \*  
 مکان نالوا را دید - که گردن او چون قوس قر از آفتاب شهر طلوع کرده - و  
 کاک با فروغ سماک قدم بر دوزخ گذاشت نهاده - بخشی شمشیر پیچید حیرت بر  
 رخ آفتاب کشیده \* و شور شک پخت گریبان نان شک دیده \* و خطه  
 فراز شیر خوار قوس گرم پنداری که خورشید جهانشناخت طالع گشته از گردن  
 تیر نالوا ناز خلیل الله را ماند کرد هر لحظه آید تازه ناله همچو گل پرده  
 ماحول افکار عرب پیچیده که جوئی نال رنن حیات یافته - چون روی نال  
 دید - مجتهد صبر چاک زد - و پیش نالوا آمده گفت - آسے خواجه چند  
 رستانی - که مرا بر نال سازی ۹ نالوا با خود تاملی کرد - که این کس به یک  
 من نال میر شود - غایتش دو من و از سه من تجاوز نتواند کرد \* گفت  
 نیم وینار بدید - و چند آنچه بتوانی - نال و بخور \* عرب نیم وینار بداد - و بر  
 لب دجله بنیشت \* نالوا نال می آفرود - و عرب باب تر کرده می خورد  
 تا به از نیم وینار بگذشت - و به چهار دانگ رسید - و از آن هم نتواند  
 شده وینار تمام شد \* نالوا را تحسین نماند و گفت - یا اخا العرب بدان  
 مدای که ترا محبت نال بخوردن بر من و نهج کرامت فرمود - با من بگو -  
 که تا کجای نال نخواهی خورد ۹ عرب جواب داد - که آسے خواجه ابله صبری  
 میکن - تا این آب می رود - من نیز نال می خورم \* و غرض ازین  
 مثل آن است - که ملک معلوم فرماید - که تا آب حیات در مجاری بدن  
 جاری است - از مناول فقیر نیم ویرا من چاره ندارم - و از مایه  
 وصال فایده برداشتم همچو مال می پندارم \* و مردگار میان ما مفارقت

آنگونه که مواصلت را در حواس آن مجال نیست - و زمانه بیشتر مصاحبت  
با بزرگ عیثه گزدارند - که اندیشه اتصال جز خیالی مجال نیست + و پس  
ازین هرگاه که شوق غلبه خواهد شد - اخبار سعادت آثار ملک از  
نیم سحر خواهم پرسید - و جمال با کمال شاه در آینه خیال خواهم  
دید + فرد

گر وصال یار نبود با خبالت هم خوشم نمیگفت درویش را شعله به از کتاب نیست  
یک قطرات حشر از فوار دیده بشود - و دانست که آن مرغ زیرک  
بدم نیاید - و داعیه انتقام از خلق خائز عدم به صحرای موجود نخواهد -  
باری دیگر دانه نگر پاشیدن گرفت - و انواع عهد و میثاق در میان  
آورد + قهر حقیقت - آس شاه جوان بخت ! و زمیند تاج و تخت !  
هر چند پناهی کرامت را تمهید دهی - و اصناف عافیت در باب  
ایمنی و سلامتی ارزانی داری - و آن را به محمود پسندیده و موافق  
شایسته موکد گردانی - ممکن نیست - که حلقه خدمت در گوش کشم - و غاشیه  
ملازمت بر دوش افکنم + ع

سحر ضلح من دیگر که با مادر نمیگردد

یک دانست که بسوزن حیلت خار و شست از پاسی دل قهر بیرون  
نشان کرد - و تیر از شست رفته بزور بارو که غدر بدست نشان آورد +  
یک گفت - آس قهر ! دانستم که از بوستان وصال جز بوی بهشت  
آرزوی نخواهد رسید + و چه در محبت جز در آینه امید نخواهد نمود در جماعتی  
آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سیر مرقم آرزو تا به بود  
در دایره زمان بکشد و دوران وصال بگذشت همچنانکه گوشتی خوابی بود  
تا طبع آن دارم - که هر سبیل باد گار در سبیل که از تنگای آن آثار

سعادت بر آرداق مژده نگار نموده رود - برضیائی - و به هینقل نصائح  
دوستانه زانکه غفلت از شرائت خاطر من که به تعبیر ملال تیرگی  
پذیرفته برضیائی - فرو

و بهر ما سخن یاور خویش بگو که بهتر از سخن خوب یادگار نیست  
بزه غفلت - آه یک کار با کسی همانی بر وفق تقدیر ساخته می شود -  
و در آنها به نیابت و نقصان و تقویم و تاثیر کسی ما مجال تصرف  
نداده اند تا چنانچه نتواند شناخت - که نشود سعادت بر نام او رقم زده اند - یا  
او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده - زمین بر همگنان واجب است -  
که کارهای خود را بر مقتضای رای صاحب بردارند - و در شراعات  
جانب حرم و احتیاط غایت جهد بجای آرند - اگر تدریب موافق تقدیر  
آید - بخود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تکیه دارد - و اگر تقصیر  
مقتضی گردد - بهم دوستان مقرر می پذیرند - و هم طاعتان مجال نیست  
بجای یابند - قطعه

تکلیف غفلت که تقدیر سابق است و به هیچ حال تو تدریب خود فرو نگذار  
که مگر موافق محکم قضایات تدریس بکارم دل شوی از کار خویش برآور  
و مگر مخالف آن است داردت معذور کسی که دارد از ادویه عقل استقامت  
و دگر باید دانست که حاجت تدریس مانا است - که از آن استغناء نباشد و غافل ترین  
ملوک آنکه در حفظ مالک و ضبط رعایا اهتمام نمایند - و بیشم ترین دوستان آنکه در  
جای شجاعت و ثبات جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر  
نسازد - و به ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نمایند - و پیران ترین  
شهرها آنکه درو ایمنی و ازانی نباشد - و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم  
ایمانت نباشد - و چو شایسته در صحبت من و یکایک پدید آمده - ترک آن

اشتب است - و مقالات مخالفت را بیکدیگر موافقت بدل ساختن بصواب  
**اُزب + ربا عی**

رغم بدایع ما ز دل باید کرد / فرد آید و دیده خاک رگل باید کرد  
 گر بد دیدی چه نیگو باید گفت / در صحرای حیرت بود رگل باید کرد  
 برین کلمه سخن به آخر رسانید - و از شرف احوال پرواز نموده بجانب  
 صفا پروید + ملک انگشت تحسین بدانان پیچز گزیده بشماره تاسف محذور  
 و باله از قیاس و وهم افزون و اندوه از سرحد فتن پیرون موه  
 به کوشک رسانده میگفت + **قطع**

عجاویم که با این حدیث جان نازان کرد / طبعیم قصه جان نازان کرد  
 بیان بهر زبان چون توان گفت / کی یار ما بهین گفت و چنان کرد  
 این است داستان حدیث از مکاتیب غدر ارباب حقد و اختراز الله تعالی  
 تصریح و نیاز ایشان - و بر دست زرق آمیز عصیان و اعتدال نمودن -  
 و به ضلالت و فریب که براس طلب ارقام کند - مستحق ناشدن + و  
 بر حلق پور شده نماند - که غرض الله بیان این سخنان همان است - که  
 فردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را فرستد راه نجات داند -  
 و بواسطه کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد - و به هیچ وجه بر دشمن  
 آندوه اعتماد نکند - و از آفت جبهه و مخالفت کمر او ایمن دارند.

**ربا عی**

خوبی که نباشی به غم و رنج توین / رنج سخن پاک نذر از دور نشین  
 از دشمن آندوه تداخل متاع / در صاحب کبر و کینه این دشمن

# انتخاب از ابوالفضل

دستور العمل حضرت شاهنشاهی به عمال ممالک

محرر و متصدیان مهمات مرجمه

این دستور الادب علی الهی و دستور العمل کار آگاهی از منبع عاطفت  
و معین رافیت شاهنشاهی صدور یافته - که عنایتان کار آگاه سلطنت  
و کار پردازان بازگاو خلافت از فرزندان اقبال شده و نویسنان اخص  
نفس و امرای عالی قدر و سایر مشصباران و عاقلان و کوتوالان به  
این روش عمل نموده در انتظام امصار و قزیات و سایر کثرت فزاین  
پذیر باشند + اول بطریق اجمال آنکه در جمیع کارها از عادت و عبادت  
رضایه الهی را بجای بیاورند - و نیازمند درگاه ایندوی بوده خود  
را و غیر را منظور نداشته شروع در آن کار کنند + دیگر آنکه  
خلوت دوست نباشد - که آن طریق درویشان صفا گزین است -  
و پیوسته با عام ریشستن و در کثرت بودن عادت نمکند - که طریق  
اهل بازار است - و باجمعه در ماند و بود توسط و بیاض روی بکار  
برد - و سررشته رعایت از دست نهد - یعنی نه کثرت کثرت گردند  
و نه وحدت وحدت + و بزرگ گردان اینچون را غریب دارو + به بداند  
صبح و شام و نیم شب و روز عادت کند + و در هنگامیکه کار

خلق خدا نباشد - به مطالبه گشت ارباب صفات و صفات گشت  
 علم اخلاق که طبع روحانیت و خلاصه جمیع علوم است - چون  
 اخلاقی ناصری و منجیات و محکمات انجیا و کیمیا سعاد و شادی  
 مولوی روم مشغولی کند - تا از غایت مراتب دینداری آگاه شده در  
 شویات ارباب تزویر و خداع از جا برود - که بهترین عبادات  
 الهی در نشانی تعلقی سر انجام تمام خلایق است - که دوستی و دوستی  
 و خویشی و بیگانهی را منظور نداشته بشود پیشانی به تقدیم رساند +  
 و به فقر و مسکینان بتخصیص گوشه نشینان و مجذوران که در خروج  
 و دخول بسته زبان بخوابش نمی گشاید - بقدر طاقت خیر کند - و به  
 صحبت گوشه نشینان خدا جوی رسیده انقباض یست نماید + و تفسیر و  
 زلات و جرائم مرقوم را بمیزان عدالت سنجیده پاییز هر یک را بجای خود  
 دارد - و بایں میزان دانش اساس پاوش هر یک نماید - و بدلی  
 دقیقه شناس در یابد که دریں گروه کدام تفسیر پوشیدنی و گذاشتنی است  
 و کدام گناه پزیریدنی و بزبان آوردنی و سزا دادنی است - که بسا  
 تفسیر اندک سزاوار جزای بسیار است - و بسا تفسیر بسیار سزاوار  
 کردنی است + و مقصود را به نصیحت و علم است و پوزشتی و نزعی  
 بر تفاوت مراتب رهنمونی کند - و چون کار از نصیحت گذرد - به نشانی  
 و زدن و بریدن عضو و محبت بر تباہی مدارج عمل نماید + و در  
 گشتن دلییری نکند - و تاکی فراوان بجای آورد - مریضه

که نتوان سیر گشته بودند کرد

و تا تواند آن قابل گشتن را بدرگاه فرستند و حقیقت آن را مقصودارو -  
 و اگر در نگاه داشت آن متعذر یا فرستادن موجب فساد باشد -

در آن صورت او را از هم گذراند - و از پشت کشید و در تیر فیل  
 انداختن و اشغال آن که سلاطین کبار گفتند - از هزار نباید + و سزای  
 هر یک از طبقات مردم فراخیز حالت او باشد - که عالی فرط را نگاه  
 کنند برابر گفتن است - و پشت چمت را که خود نموده + و هر کس  
 را که بر عقل و دیانت او اعتماد داشته باشد - مخصص دهد که آنچه  
 تا شایسته بر نعم خود بیند - در خلوت بگوید - و اگر احیاناً بگوید غلط  
 کرده باشد - او را سزایش نباید - که سزایش سزاوار گفتن است +  
 و کسی را که این چنین آن توفیق داده باشد که حق بگوید - عزیز دارد -  
 که مردم در گفتن حق بغایت عاقل اند - جلوه که بد قات و شریر اند -  
 میل حق گفتن ندارند - و میخواهند که همان طوطی ها بگویند - و آنکه  
 نیک ذات است - ملاحظه مند می باشد که سیاه در گفتن من صاحب  
 منتفع برسد - و من در بدیهه افتد + و نیک اندیشه که زبان خود را  
 بر لب نهد و دیگران بگویند - محکم بر تربیت احمق دارد + و خوشاند دوست  
 نباشد - که بها کار او خوشاند گویا نا ساخته بیاند - و یکبارگی با اینها  
 بد نباشد - که ملازم را خوشاند گفتن هم ضرور است - و در پیرسیدن  
 داد خواه بنفس خود بقدر وضع ابرام نماید + **ایات**

به دیوان میکنند فریاد او که شاید به دیوان بود داد او  
 بگوید چو فریاد مظلوم را چو سار از انگلیس موم را  
 و اسامه داد طلبان را بر تریب آمد رونقته می سپید شده باشد - تا پیش  
 آمده محنت انتظار کشد - و پیش و نشان خدمت را یارای تقدیم و  
 ناخیز نماند + و هر کس بدی از کسی نقل کنند - در سزای آن کتاب زنی  
 نناید و نقص بکند - که سخن ساز گفتاری بسیار است و راست گوئی

نیک اندیش کتاب \* و در هنگام غضب سر رشته عقل از دست نبرد  
 و به آهستگی و مهرباری کار کند \* و چتره از آشنایان و ملازمان  
 خود را که بغرض خرد و اخلاص ممتاز باشند - مختار گرداند - که در زبان  
 بجز غم و غمته که عقلا دست از سخن باز میبازند - از کلام حق صحت  
 نوزند \* و سوگند خور نباشد - که سوگند نخوردن خود را بدو غمگونی کنند  
 داشتن است - و مخاطب را به بدگمانی نسبت دادن \* و به دشنام  
 دادن عادت نکند - که شیوه اجلاف است \* و در امور بیزارت و  
 انتقامت رعایا و نقادی دادن را تعلم نماید - که سال بسال امصار و  
 فزایات و فضیلت افروز می شده باشد \* و چنان آسان گیرد که زمین  
 قابل زراعت همه آبادان شود - پس از آن در افزایش جنس کارل  
 کوشش کند \* و دستور اعلیٰ عاقل را که جدا نگذاشته پیش نماید  
 خاطر حق بخشد خود سازد \* و با انچه به جمیع رعایای رینه خردا فرود  
 دارد \* و از قرار هیچ رانم و رسم بر نگذرد \* و سعی نماید که رعایای  
 غیر آن در خائز مردم بیه رضای ایشان فرو نیایند \* و در کارها  
 هر عقل خود اعتماد نکند \* و مشورت با وانا تره از خود نماید - و آنکه  
 نیاید - هم مشورت را از دست نهد - که بسیار باشد که از نادانی  
 با حق یابند - چنانچه گفته اند - **قطعه**

گاه باشد نه بریر دانسته بر نیاید در دست تدبیر  
 گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدفت زند تیر  
 و نیز با بسیار کس مشورت نماید - که عقل در دست و محاسبه دال داد  
 جداییست - نه بخاندن دست دهد - و نه بر روزگار گذراندن میسر شود -  
 نهاد جمیع نادان در امری مخالفت نمایند و ترا در آن کار خدوک



شود - و از عقل خود و درست کاراں که همیشه کمتر باشد - باز دارندد -  
 و هر کارے که از ملایمان ادا شود - خود منقطع آن نشود - که آنچه از  
 دیگران فوت شود - تو تلاویک آن توانی کرد - و آنچه از تو فوت شود -  
 تلاویک آن ممکن باشد - و محذر نبودی و اعراض نظر از تفصیرات  
 خود او باشد - که آدمی بیگناه و بے تفصیر نیست - گاه از تنبیه  
 دیر تر می شود - و گاه بعین آوارگی اختیار میکند - آدمی باشد -  
 که بیک گناه تنبیه او باید کرد - و آدمی باشد که هزار گناه از او باید  
 گذرانید - غرض که کار سیاست نازک ترین مقام سلطنت است - به  
 آشنایی و فهمیدی به تقدیم رساند - و راهها را بمردم خدا ترس و  
 ولادر سپارد - و بیک و بد آنها را از آنها ببرد - و بهواره خبر گیراں  
 باشد - که پادشاهی و سرداری عبارت از پاشانی است - و بکیش و  
 دین خلق خدا منقطع نشود - که خردمند در کاری فوئیا که فایزیر است -  
 زبان خود نگزیند - در معامله دیں که پاینده است - چگونه داشته زیان  
 مندی اختیار نماید - اگر حق با او است - خود با حق سر مخالفت  
 و تعرض داری - و اگر حق با نیست - و او نا دانسته خلاف آن گردیده  
 است - خود بیچاره بهیار نادانی است - محل ترحم و اعانت است - نه جای  
 تعرض و انکاه و نیکو کاراں و خیر اندیشاں هر گروه را دوستدار باشد -  
 و خواب و خیرش از اندازه نگزاند - و از مقدار ضرورت تجاوز نکند -  
 تا از پای حیوانات فرا ترک شده بهر اشیائیت اختصاص یابد -  
 و تا تواند کار روز بشب بکند - و با مردم شدید العدوات نباید بود -  
 و سپید زانندان کینه نباید ساخت - اگر از بشریت گران می رسد -  
 خود بر طرف سازد - که در نفس الامر فاعل حقیقی ایندو همچون است -

این نژادها را براس نظام نظایر تجویز فرموده اند \* و خنده و هرل  
 کمتر کند \* و پیوسته از جاسوسان خبر دار باشد \* و به سخن یک  
 جاسوس اعتماد نکند - که راستی و بے طبعی بس کشاید است - پس در  
 هر امری چند جاسوس و خبر دار تعیین کند - که از یکدیگر خبردار نباشند -  
 و تقریرات هر کدام جدا جدا بنویسند - و از آن بپای به مقصود برد -  
 و جاسوسان شکرست نگذیرد را معمول ساخته از نظر اندازد - و بدو اتان  
 و شیربران را بخود راه نهد - اگر چه این جماعت براس بد کاران دیگر  
 خوب اند - اما سر رشته حساب از دشت نهد - و آن گروه را در دلی خود  
 همیشه مشتبه دارد - که مبادا در لباس دوستی قصد نکند \* و از غریبان  
 و خدمتکاران خبر دار باشد - که بویبله نزدیکی رستم نکنند \* و از حزب  
 زبانان ناخوشست که در لباس دوستی کار مخفی می کنند - خبر دار باشد -  
 که فساد ازین رنجد پدید می آید - مجرمان را بواسطه افزونی مشغله  
 فرصت کم - و این گروه بدکار فراوان \* و از اطراف و جوانب خود خبر  
 گیران باشد \* و از نقی را کوتاه ساخته لایق عرض را معروض دارد \*  
 در تزویج دانش و کسب کمال اهتمام نماید - که صاحبان استعداد از  
 طبقات مردم ضایع نشوند \* و در تربیت خاندانهای قدیم بهت گذارد  
 و از سامان سپاهی و یراق لافل نباشد \* و خرج را کمتر از دخل  
 کند - که سر انجام معامله در گرو آشت - که غفقت اند - هر که خرج او  
 زیاده از دخل باشد - احمق است - و هر که خرج را با دخل برابر  
 سازد - چنانچه عاقل نیست - احمق هم نیست \* و طبع اقامت نبیند -  
 و همواره مستغیر ملازمت و منتظر طلب باشد \* و در دمه تلف  
 نوزد - و در دست قوکل باشد - مخصوصاً با متصدیان افعال سلطنت \*

و همواره در مشق پیر اندازی و بندوق اندازی باشد \* و سپاس  
را فریش فرماید \* و به شکار مشغول نباشد - و بجهت ورزش  
سپاه گری و نشاط خاطر که ناگزیر نشاء تعلقی است - گاهی  
کامی بآن پروازد \* و یکباره محله را بچشم از عایا گرفته  
بریت گرائی انبار سازد \* و تقاره را و قوت طلوع نیز نور بخش  
عالم و نیم شب که در معنی آغاز طلوع از آنجا است - می خواسته باشد  
در دره و دره - تحویل نیز اعظم از مجری به مجری بند و محیا  
و توپچان توپ را بر سر دهند - تا جملہ انام آگاهی یافته باشند بجا آمد  
و یک کس بدترگاه گذارد - که عرائش او را بنظر اشرف می  
آفده باشد \* و اگر کوتوال نباشد - فصول قانون او را نیک نگاه داشته  
در ترویج آن کوشد - و روستایان این اندیشه بخود راه ندید که کار کوتوالی  
را چون پردازم - بلکه عبادت محله دانسته و اتمام شاید بدین تفصیل بخت  
باید که کوتوال هر شهر و قصبه و ده با اتفاقی اهل قلم خانها و عمارات  
آن را بنویسد \* و ساکنان هر محله را خانه بخانه در قید کتابت در آورد -  
که چه رتبه مردم اند - و خانه به خانه ضامین گرفته یا یک دیگر اتصال  
بخشد \* و محلات قرار داده در هر محله میر محله مقرر سازد که نیک  
و بد آن به صواب و بد او شود \* و جاسوس محله قرار دهد - که وقایع  
شام روزی و آمد و رفت محله را می ریزانیده باشد \* و مقرر  
سازد که هر گاه خوردی آید یا آتش افند - یا دیگر امری ناخوش  
سر زند - بنسایر آن در ساعت معاونت او نماید - همچنین صاحب  
محله و خبرداران اعانت نمایند و اگر بے ضرورت حاضر نشوند -  
گناهکار باشند \* و بے خبر بنسایر و میر محله و خبردار بچشم مساوت

نگارند + و کسی را در محله نگذارد که فروز آید و غرض که ضایع نباشد باشد  
 آنها را در سراسیمه علی آبادان سازد + و میره محله و خواران  
 سراسه نیز تعیین نماید + و پیوسته احوال محل و خرج هر کدام از  
 دور زمینی و ریاضه ملاحظه نماید - چه هر کس که دخل او کمتر است -  
 و خرج او بسیار - بقیس که بے بلائی نیست - پیروی نماید - و  
 نیک ذاتی و خیر اندیشی را از دست نبرد - و این کاوش را پیرایش  
 تنظیم داند - نه سزایر اخذ و جز + باید که دلالان هر رقم را ضایع  
 گرفته در بازارها تعین کند - که هر چه خرید و فروخت شود - اعلام می  
 نموده باشد - و مقرر سازد که هر کس بے اعلام خرید و فروخت نماید -  
 جزا دارد + و نام مشتری و بائع در روز ناهج می نوشته باشد +  
 و هر چیز که در بازار خرید و فروخت شود - با اتفاق میره محله و خواران  
 محله واقع شود + و دیگر آنکه چند کس محله به محله و کوچ به کوچ و  
 نواحی شهر بجهت محافظت چو شب تعین نماید + و سعی کند که  
 در محله و بازار و کوچ بیگانه نباشد + و تحقیق و پیروشی خردان از  
 گریه بر و ادب و خیر آن به واقعی نماید - و اثری از آنها نگذارد +  
 و هر چه از اسباب گم شود - یا بتاراج رود - آن را با مژدانش پیدا سازد -  
 و الا از محمد آن بر آید + و اموال غایب و مفتوی تحقیق نماید - اگر  
 وارث باشد - به آنها نگذارد - و اگر نه بایر سپارد - و شرح آن را  
 به درگاه نویسد - تا هرگاه که صاحب حق پیدا شود - به او موصول یابد -  
 و برین معامله نیز خیر اندیشی و نیک ذاتی بکار برد - که مبادا چنانکه  
 در قوم مردم شایع است - بظهور آید + و نهایت پیروی نماید که اثری  
 از شراب نباشد - و خورنده و فروشنده و سفته آن را با اتفاق

حکم آن چنان تنبیه نماید که مژوم عزت گیرند - و اگر کسی از حجت  
و هوش افزائی بچون دوا بکار برد - تعرض احوال او نباید کرد \*  
و در اثر این نیتها اتمام نماید - و نگذارد که مال داران بسیار خرید  
و بخر نمایند - و بر روز بفرستند \* و در لازم جشن نوروزی و عید ما  
اتمام نماید - عید بزرگ نوروز است که ابتدای آن در وقت تحویل  
بزرگتر بخش عالم در مروج خل است - و آغاز ماه فروردین است -  
عید دیگر نوروزیم ماه مذکور که روز شرف است - و عید دیگر مژوم ماه  
آردی و برشت است - عید دیگر ماه خرداد - عید دیگر سیزدهم ماه خرداد  
است - عید دیگر هفتم ماه مرداد است - عید دیگر چهارم ماه شهریور  
است - عید دیگر شانزدهم ماه مهر است - عید دیگر دهم ماه آبان  
است - عید دیگر نهم ماه آذر است - و در ده ماه سه عید است -  
هشتم و پانزدهم و برشت و مژوم - عید دیگر مژوم ماه بهمن است -  
عید دیگر پنجم ماه اسفندار است - و عیدهای معتارف را بدین  
معه کرده باشد \* و شب نوروز و شب شرف بطریق شب برات  
چراغان کنند و در اول شبی که صبح آن عید باشد - نقاره نوازند -  
و نورزهای عید بر سر هر شهر نقاره نوازند و زن بے ضرورت  
بر اسب سوار نشود \* و گذرهای آب دریا را برای مختل مردان  
و آب برداشتن جدا سازد - و برای زنان گذر بگازد دیگر  
مقرر گرداند \*

## به بیدار بخت والا اقبال شاهزاده داریال عرضداشت خیر خواه حقیقی ابو الفضل

همواره به ظاهر و باطن و صورت و معنی بدعا می نمایم دولت جادید  
طرز قیام دارد - امید که همیشه به صحت و بهجت کلام رسد بهمانزبان  
باشد و گرمی اوقات در صید و نوا گذارند و خواجگشاه میزوم را  
به شایسته پاشها چاره گر شوند و می شود که میزوم بهر خاشته بیرونند  
و آنکه بهشتند - آزوده اند - و عراض به درگاه والا میبندیدند  
رائس طلب میرود - بشیار این معنی حیرت رسد داد و از برای  
خود میخور مجت شونده - و یک یک را در خلوت طلبند  
به زبان خود و لاسا نمایند و اگر از کسی لغزش رود - انعام نظر  
فرمایند و گروه گروه خلق خاصه مجرور منصفان و خدمت گزاران  
نزدیک را پاسه بند احسان کردن و سرمایه دل بدست آوردن چند  
پیر است - انعام اگر بمقتضای وقت کم باشد - پنهان دادن - و اگر نه -  
بعلانیه - از خلعت و اسب و زر و جز آن - و انوش دادن -  
و نشان دادن در مجلس و سخن فرمودن - و نزدیک ایستاده کردن و منصب  
افزودن - و جایگزین دادن - و باقیات یاد کردن و به منازل میزوم  
رفتن - و پیشکش ناکر رفتن از تنگدستان و برضی باشد که جمیع اینها  
به نسبت آن ظاهر باید فرمود و بعضی چند می را در خیر این امور  
بهنگام فراخی نباید انداخت - و دولت مدائن کار آگاه یک قاب  
طعام چندین نیکو را بدام کشیده اند و دیگر بهچند می از

خاصاں کہ بہ رشتی و دوستی را بنیاد داشته باشند - باید فرمود کہ احوال  
را بے ملاحظہ در حکومت بعرض رسانند و واجبات بامری در نظر  
دارند - و آن بہرست و روش پیش نہاد بہت باشد - و ہموارہ  
بنیادیش گری بدنگاہ اینرسی نمایند - خاصہ سہوا و از ذہنشان عجز نشین  
استہزاد نمودن - چنانچہ بعضی روز افزوں و بہت بہیدار از حیثیات  
گذرانیدہ اند - از خواب اولی روز ہم بگذرند و یقین من است کہ  
ایشان بر خاطر صافی میگذرد - لیکن بمقتضای تفراندیشی بے تابان کہند  
معمول میدانند مقروض میدارد - سرہ کردن کار ایشان است و کوت  
و صحت و بہت روز افزوں باد +

## بہ شاہزادہ عالمیاں دانیال عرضداشت خیر خواہ حقیقی ابوالفضل

ہموارہ بہریت صوری و معنوی و دولت ظاہری و باطنی آن تو باد  
گشایش اقبال را از اینیر توانا می خواہد - و آن را شادایع دولت  
جاوید طرائف شاہنشاهی میداند - امید کہ آواز تو ہوشیار خواہی و  
کار شناسی و قدر دانی و تعدیت و دستگیری آن بہت بہیدار سعادت  
آہونی روزگار عطر آمیز و نشاط افزا گردد - ظاہر است کہ گرامی اوقات  
را بہرست فرمودہ باشند - و ہر قسمی را بناگزیر و باہشت آن آہ  
ساختہ - بہ نحو ہاں قدر پزداختن شاہنشاهی دارد کہ پیکیہ مستخوان  
مقتنم باشد - بروئے از مخلصہ اوقات در پاسانجہ خلایق گردد و  
معنی آن نیز کار خویش ساختن است - لیکن ہر کس چندی از

را از خوابیدگی نه فتمیده + تو بخت دارد که در شبان روز فتنه بشنودن  
 دانستهایم بوش افزای پستانیان نام زد فرمایند - کتاب بسیار و افسانه  
 به شمار است - همان باید شنید - که بکار آید - براسه عجزت پذیرسی  
 و طرز دانی شاه نامه و واقعات بابر و کلیله دمنه را بشنودن نه  
 شنوایم که کلمات آن را سزای خواب دارند - براسه آنکه هر روز  
 نیک و بد بدست آفتد - و رهنمای درونی و بیرونی چو دستی نمایند + اخلاق  
 ناصری و جلای و نصف انجیر کیمیای سعادت را مقصود انگاشتند  
 اندک اندک یاد گیرند - و مثنوی مولوی معنوی و حدیقه و جام جم  
 در محفل جمایوں باشد + دولت و صحت و بهجت روز افزون  
 باد !

## شیخ مبارک

بموقوف عرض مقدس حضرت قبله گاهی - ملازمی - امید گاهی دامت برکات  
 میرساند + انحمد لله و الله که مفاد ضایع قدسی آن قبله خدا آگاهان  
 در چنین مصیبت صبر کش و خجعت عقل برهنه مرقه بعد آخر  
 مرامی موعظت بل لوازم طبابت بتقدیم رسانده این سرگردان باید  
 وجود را به مامن صبر بل رضا آوردند - امید که بتوفیق اشرف اقدس  
 به نزدگاه تقویین و تعلیم نیز خرامش شود + الله تعلق ذات  
 الهیات آن پیشوای خدا شناسان را درین نشایه صوری بسیار  
 داد ! و اینچنان صورت و معنی را پذیرای نصایح ازجمله ساعته  
 صحت ظاهری و باطنی روزی گرداناد ! و آنچه در هر باب ایما می شود  
 در انجارج آن سعادت خجود میداند +



## به زمین خاں

گرامی نامه که نام زور این خیر اندیش شده بود - از فرمود آں مسرت  
 اندوخت \* و آنچه بایست وقت استغلام رفته - نصیحت کردن را  
 شرط اول مذهب ساحتی خود است و تحقیق این شرط در دو چیز  
 محصور یک دانستن - دوم کار بستن - و با ویت نفس اماره از دانش  
 نیک و بد در اختیار گزار نیک می آفت - و می داند که چنانچه  
 دانای دقایق امور است - توفیق علمای شایسته نیز یافته \* در سالی  
 ایام که بیکاریش نامها کمتر پرداخته - به واسطه قوت این شرط بوده -  
 و اگر نه من نفوذ هشی را که مستحق رفعت - سجا در اندیشه می گردد  
 که از دوستان حقیقی حق را باز دارم - که خاطر شاں آزرده  
 نه شود \* و آنکه از گفتن حق برهم خورد - شایان دوستی نیست -  
 و درین مفارقت که یکم چند روشم - نه آنت که آن را پند و اندرز  
 نام نهاده باشم - حاشا ثم حاشا - این را از حقیم دانستیم خود در میان  
 آوزون و متلع خود را سه کردن میداند - از آفرین اخلاص و دوشیز  
 نیت آن کلمات فزاید خود بآن سبک شیخ خرد پرور نگاشته بود - انکه  
 یلکه که بسیار آن خرد مشرب پسندیده آمد \* و آنکه به قاسم خاں پور  
 نشانده صحبت داشته دلش بدست آورده اند - عیار نیک نهاده خیرین  
 را خاطر نشان دوست و دشمن گردانیده اند \* فسر دیگه آنکه گمان خوبی  
 به پایر یقین رسیده آفرینگر نعم خود است \* همه عالم ملائم و مطبوع را  
 به همه بها خریدار است - گزیده مزد آفت که نا طایر را خریداری گشته  
 و اگر این میسر نه شود - معذرت نشدن و بگشاده پیشانی در میزدن \*

بر پشت باشد که در سرانجام این نشاء برین فرموده ایسان الکبیر علی محمد بیعت  
 آسایش ده گفتی تفسیر این دو حرفت با دوستی تاملت با همسلمانان گذرا  
 برکن غم ناردانست مفسد و بر این حال او نگردد - امید که این گزین روش  
 به برین وجه هم آغوش آن دورین باشد و در باب حقیقت اندک صداقت  
 بیش خواب شمس الزین خلع نوشته بودم و باز می نویسم که چکن اینان  
 آنجا اند - از تبارج بودی او نمائده باشد - و در درگاه این چچین رانسته  
 و در تخته ناگزیر به آفرین حقیقت امثال این مژوم در ریاس تملک لغایت  
 منتقم است - با آفرین است دولت را نظر در کار صاحب و ولی نعمت  
 می باشد - هر چند خواب را حنی باشد - ملا بحق کار است - گو خواب را حنی باشد  
 و هم ماه بهمن سه سی و هشت و گزین یافت

### به شیخ ابوالقهر

چکن آفرین در خدمت اینان فرموده داشته اند فراهم آوردی شایسته  
 خواب بیداری نمایند و در تحصیل خواسته های نهانی و بر او مفایید  
 دوری برکن با پیچس اجاج نمائند - که کار ساز حقیقی چنانچه باید -  
 به فرمود می آید - لیکن اهل تملک را گفته دل به اسباب رساندن  
 ناگزیر - اما تملک را به خود حفظ نماید چنانچه می تواند - و چشم  
 دل بر غیر نمیکشند - و این است که در آن فکر که در خود صلح فرمودست  
 چنانچه از علم و عمل بهره بر گیرند و بگوایان سوره زلزال خوابت و حق خوابند

### به شیخ ابوالکرام

آینه برادر ! گفتی که در خدمت علی در زمین و در دنیا

و معنی از خواهرش فصول و غضب تا مقبول شود را دور داشتن  
 است - که جمیع بر عجزید هاسه راسی که بدرجہ قبول رسیدند -  
 انریس حمت است + هوشیاری و تغافل از زلات ارباب جرائم  
 لازم داند + و جزو بارسی و کوصله فراخ را رنگا هبانی کنند + و هر کاره  
 که کنند - بے تاامل کنند + و مادام که اندیشہ درست ننمایند - و نیکی  
 و بد آن را بدرجہ دور ہیں نہ بینند - و بہ دانایان مشورت ننمایند -  
 و هیچ کاره شتاب روگی نکنند - و از احتیاجات قوی و اخروی  
 از جا نہ رود + و نمیا و مجهوم مردم باده ایست کارش نفعات افزائی  
 و هوش ربائی +

## بہ شیخ ابوالنجر

برادر گرامی موفق باشند ! الحمد للہ کہ آن برادر نوشته بود کہ  
 محنت فہمیدہ تسلیم خویش نمود + بابا ! ہمہ جوش و خروش و اندوہ  
 و شادی از نقصان بشریت است - در بارگاہ محبوبیت شگفتا پیش  
 نثارو + و ہمہ خیر محض است جاسہ سپاس گزاری + خوش حالی  
 بخیرسی - و آئودہ گراں جانی است + در تعلیم نوشته شد +

## بہ شیخ ابوالنجر

در مطالعہ رفیعہ آن برادر بہ جاں برابر مسرت میداد - ہموارہ  
 بہ عافیت باشند ! و در دوام خدمت محضوہ و لوازم شعور  
 آن چنان باشند کہ ہر گاہ بالمشافہ و بالمکاتبہ ہر ذی دریں  
 باب گوید یا نوبہد - از رقت تارکید احتیاطی باشد نہ تارکید

رسمی + در مشقات و ترددات نفس مجبور را مقتداو ساحتہ مطہرین  
 شوند - تا مقاصد صوری و معنوی در کنار افتد - کہ تن پرور  
 بجائے نرسد - و محتاط از حوادث شداید را رقبہ بلند نیاید +  
 بخود منہ کار شناس را چون دیدہ اقبال گشوده گزدو - سراسر  
 فاعل ہمہ چیز مجزہ جل جلالہ نماند + و چون داند کہ گنہگار  
 قدیر بخیر رجیم است - برگزینے کہ از روی طبیعت بشری باشد -  
 متعظم شدہ جائے تشنگی سرت و مجرندی بہرہ + اللہم  
 ارزقناہ ! چہ روید + العاقبۃ بالثبیر !

## باصف خاں

در قضایای مصائب ناگزیر حزب صبر حق و تحسین آن  
 نمودن یا ناسودگی بے صبری ادا کردن و در آن بہ مقدمات  
 عقلی و نقلی اینجا خوردن پر مکرر است + و حرف خودمندی و نیرکی  
 با عقل شما مردم کہ از فہم و فطرت بہرہ ورید - چگونه گوید؟ بیخوابت  
 کہ بہ نامہ ہم ارادہ تسلیم خاطر بجزع ستائمت نماید - کہ با آنکہ خود  
 را بہ تکلف و محسوس مترتبان برآوردن عقل عبث کردن است -  
 لیکن چہ کند در مدینہ بودن صد بلا پیش مے آرد - این ہم  
 یکے از آن شجرہ کلمہ چند نوشت + اللہ تعالیٰ بہتر بگوین و  
 ایجاد رساناد ! العاقبۃ بالثبیر !

## بسلامۃ الکرام حکیم ہمام نوشتہ

این درد نامہ ایست روز آخرت از ابوالفضل مبارک بسوی

یار گرامی همام - نه حکیم همامه که به وفاتش حکمی و رفیق حکمی  
 موصوف بوده یگانه این موزگار است - و نه حکیم همامه که مشهور  
 انظار عواطف شاهنشاهی بوده برهم رسالت به حکیم تو را رسد  
 رفت است - و نه حکیم همامه که بر سر علامه اوردی مولانا عبد الرزاق  
 سیکانی بوده سرآمد دانایان عراق و عجم است - و نه حکیم همامه که  
 برادر عزیز جالینوس الزمانی حکیم همام ابو الفتح بوده محبوب القلوب  
 این دیار است - و نه حکیم همامه که مصاحب رشیدی یازده ساله  
 این دارم است - و نه حکیم همامه که این جبران دبستان خود را  
 از مستر تاجان موزگار شمرده در حاشیه مکتوب در از باب رسم  
 مملکت دارد - بل حکیم همامه که جمیع مراتب مذکور را میر  
 فرموده در تخلصهای خود از آنکه خفا یا به اسرار تفسیر بل  
 پذیرای اهلایه انوار شجره شده بطریق محبت و در عین و به طور  
 محبوبیت در مرتبه جوده گر است - **رباعی**

هر ساعتم اندر دوش ریخته خوں را  
 آگاهم نیست مژدم بیرون را  
 الا آنکس که روی بلی دید است  
 داند که چه درو می کند مجنون را

می خوانم که شکر از قناریات نفس و محاربات طبع نوشته نام  
 خود دارم - لیکن در نظر شادی آلودگی شواهد معنوت گذشت  
 که این شکر نباید - پس بطلان کمتر که لب شکایت بسته به شکر  
 شکر در زبان کوتاه را و باز سازد آه برادر ! اول شکر صحبت  
 شکر شکر حکیم ای که دوش از تعلقات رسته تهنیت یافته بند

مشغولی که شخصیت انفسی الهامی چنان تواند شد - ملوک است - می گوید - که  
 آن برادر یقیناً تفویض نماید که در روزگار آدینیت و در شهر مرقوم این  
 طور شخصیت از مقتضات غفلت است فلکیف در روزگار ما ، شاید آنکه خایط  
 فیض منظر حضرت علی ای از جمیع اطراف و اکناف مالک محروسه  
 جنت بوده آرد و نیزهست توان زمین است و خایط ابوالخوس عشاق  
 به سیر آن محدود - لیکن میدان که به مقتضای انجمن مرقوم - ضامن  
 که پیش خایط اقدس تواند بود - بما آوردند - و این عرصت بر طرف  
 شده عنان توجه به تغییر جزایر فرنگ متصرف می شود + باره هرچ  
 شود - زود تر شود - که خایط مقرر خوب نمی باشد + زیاده ازین رسیات  
 اتلا نمی کشد - و خود را و شما را تصدیق نمی دهد + مقتضای انفسه  
 سینه نه صد و نود و پنج - در لاهور رقی شده +  
 الله و انجمن غیر اندیش نیکو کار آن تواند بود - که نعمت عامه ایزدی  
 را مخصوص طایفه بدینته خود را از آرایش خویش پاک داشته  
 بر منته تعلیم رسته تفویض عمل نماید + و از آن فرو تر آن  
 دولت مندرسه بود - که بنرم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه  
 آید + و ازین کمتر آن بخت بلند تواند بود - که اگر به عزیمت  
 سرای محبت نتواند رسید - باره به قلاوینک سخت خدا داد بر ساط  
 عزت رضا رسیه بخاطر سئاده پیشانی خوشنودری خدا رسیه خود  
 داند + و ازین پشت تر آن نیک فانی تواند بود - که اگرچه رحمت  
 شایطه الهی را مخصوص گروه ساخته است - لیکن از رد و طعن  
 مخالف آزریده فتح محلی در میان دارد + و ازین کمتر آن سعادت  
 ساده لاج تواند بود - که هر چند به دولت سرای محبت عمل و عزیمت

سرای رضای محل و دار المؤمن صلح محل نہ رسیدہ است۔ آنا روشے کہ از راه عقل ناقص یا تشدید کامل آفرده اند۔ بے مداخلہ برپا نیک و بد آن روش را مؤدب انجمنال و اجتناب سے نباید \* و مراتبِ راییں چهار طبقہ گرہمی چون مایرج آن ظلم و جهول کہ منزلی او فرد ترازیم داشت۔ از پایہ انحصار پیروں و از جبطہ بیان افزون است \*

اللہ اکبر۔ ابو اللہیا آن پست فطرتے است ائمہ کہ عجز و بد روشی دنیا را عروس زیا شناسد۔ لیکن از آنجا کہ بہ مشام جان او از دولت خائے ہمت نیسے رسیدہ است۔ چنانچہ در اقبال رایی نامز فوج از جای اطمینان و مقام آرام نرفته کامیاب خوشبختی و شادمانی نمی گردد۔ در ادبای رایی ہوا سے دوست گشت محققان نواز پایال اندوہ و کد کوپ غم نمی شوک \* اینہ اللہیا آن بے یار دانستے است کور باطن کہ در آمد شدہ رایی پیہ فزونی بے حقیقت نادان برادر دانا آفمن مختراں زود شادی و ماتم است۔ نہ در محصل لذت رایی شمار فناء تما شکیم حوصلہ شاد ہے او سیر۔ و نہ نفس آرزو ہے او در نشیمن آرام۔ و نہ در انعام رایی نیست ہمت نامعدو ماتم روزگار او پُر و پاسے خواہش او تنگ \* و عبء اللہیا آن بے سعادتے است کہ با فراہم آرد ہے تیرگیہای سابق در محصل مقاصد میان تری رایی نشاء صورت کہ گزاشتر خرد پروزاں و مزدور روشن ضمیران است۔ از شاہد راستی و دورستی انحراف سے وزد۔ انا در دفع متکایو رایی جہان مزدور از جادو طریق محرف شدہ دست بپاں مکر و جیلہ زوہ نجات خود را مجوہہ امنہ اللہیا آن بے دولتی است۔ کہ با حقون بدی و بد کرداری کہ رحمت ذکر باقت۔ یکبارگی از رو راست و دورست کرداری یک سو شدہ در جلب

ملام و دفع مضار در مراتب سعوی و مدارج مائی رگرویه مخلیک گزینت قطع  
 نموده کمر بستہ مکر و خدایت است و در هر ماه سہ سی و شش از دل زبان قلم آید +  
**فایده** - بر منتظران ہوش افزا پوشیدہ نماند کہ مقصد اطل و مطلب استی دریافت  
 ذات و صفات اینوی است جل جلالہ - و جویندگان این گوہر بے بہا  
 دو گرہ اند - گردن بکشفت و شہود دست بہمت بدامن مقصود زودہ اند - و  
 طایفہ بدیباہ جہل و دلیل و ہرناں برسد مخلیکے این مقصد از چمند برآمدہ  
 کامیاب دانائی عشقہ اند + خرقہ اولے اگر بوجہ نبی گزیدہ اند - آن جماعت را  
 صوفیہ گویند - و اگر نہ حکمایہ اشرافیہ نماند - و طبقہ آخرے اگر نبی را  
 اعتقاد دارند منتظران نامند - و الا حکمایہ مشائیس دانند + این خلاصہ تحقیق  
 است کہ سید مجذبان در طایفہ مطالع از محققین قدا نقل سے فرمایند + الہی  
 اپنے مظهر است - ہاں ہدایت قرآنہ بیعتہ ابو الفضل بن مبارک عقی عنہما !  
**الشمہ اکبر** - مہندی نشہ راو ہدایت شنافتن دیدہ وری را بدوری فروختن  
 است - یا از سید سحر عویشتن را بے انصافی دشت و گریباں داشتن +  
 دانستہ خود گفتن ہرزہ کاری - و نا یافتہ خود را ہیاں کردن بے خبری -  
 بخوشی حرف سرکشتن مکتانداری + آسے جوہرے راو معاملہ ! با مستعید  
 خطاب چہ احتیاج کہ مقتدایت معنوی کہ مختارات مقدسی اند - در میان آرد  
 و با بے استناد خود چہ ازین مقام حریف زند - و نا محرم را در خلوت  
 ملکہ غلطانی راہ روید + آگاہ دل باش ! اگر شناسایہ معرفت و آشنایہ  
 حقیقت عشقہ یعنی تفرق از دنیا و دوق از ریگ بیاباں بدست افتادہ -  
 شصت و دہانی یافتہ کہ بستہ پاشانی باش ! و گرنہ پا از اندازہ بیرون  
 میند و بہرہ مفرور - کہ مبادا دلقہ دل آزار تو بہستان خاقانی رسد +  
 نورجیم صفر سہ ہزار مرقوم شد +



# انتخاب از دیوان سعدی

## در خجسته خدای عزوجل

فقیل خدای را که تواند شمار کرد  
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات  
تزیین آسمان و خلوع ستارگان  
بر آفرید و بخت و درختان و آدمی  
الوان نقشه که نشاید ریاس گفت  
آثار رفته که چنان سرسبز گرفت  
درستار کوهسار به طبع زمین به وقت  
اجزای خاک موده به تشییع آفتاب  
آب داد و بنج درختان نشسته را  
چشمی هزار منظر زیبا پیافریز  
توجیه گوی اوست بنی آدم اندوس  
شکر کدام فضل بجای آورد که  
گوئی دوام نوح که در کائنات دید

یا کینست آنکه مشکری بکشد از هزار کرد  
چندین هزار صورت انوار نگار کرد  
از بهر عزت نظر هوشیار کرد  
خوشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد  
اسباب راضی که مناسبت شمار کرد  
احمال بستن که فلک زیر بار کرد  
تا فشان خاک بر سر آب آشوبار کرد  
بستان و بهر و چین و لاله زار کرد  
شایخ برهنه میرشش تو بهار کرد  
تا کینست که نظر بر سر اختیار کرد  
هر چو بکشد که نغمه بر شاهر کرد  
خبران رساند هر که درین افکار کرد  
یا عقل از بهر که با شعور بار کرد

لال است در دمان بلاغت زبان و صفت  
سرچشیت تا به طاعت او بر نیس نیم  
آس قطره منی سیر بیچارگی رینه  
بشنیده که ساقیه فضل و رحمتش  
پز همیزگار باش که دادار آسمان  
نامزده رنج گنج میسر نه شود  
هر کو عمل نکزد و رعایت امید داشت  
دار انقار خانج جابیر آدمی است  
چند اشخاص که مان دران روزگار  
ظالم میزد و قاعد زشت از و پماند  
بیچاره آدمی چه تواند به سته کرد  
او پادشاه و بندو نیک و بد آفرید  
سعدی به نفس که بر آورد در سحر  
هر بندو که خاتم دولت به نام او است  
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت  
شاید گر انتقام کند خلعت مزید

از غایت کرم که زهاں آشکار کرد  
جاں در رهش دریغ نباشد مثار کرد  
کابلیس را غفور منی خاکسار کرد  
ما را به محسن عاقبت امیدوار کرد  
مزدوس جاسی مزدوم پز همیزگار کرد  
مزد آل گرفت جان برادر که کار کرد  
دانه نکزد اله و دخل انتظار کرد  
ایں جاسی رفیق است نشاید قرار کرد  
خودش چنان بکوت که خاکش غبار کرد  
عادل برقت و نام نیکو یادگار کرد  
چوں هر چه بود نیست قضا کردگار کرد  
بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد  
چوں صنم در بسط زیر استنار کرد  
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد  
هر شاعر که طرح ملوک اختیار کرد  
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

### در صفت رنج

بامداداں که تفاوت نمکند لیل و نهار  
صوفی از صومعه گو نیمه یزن در نهار  
کوه و صحرا و درختاں همه در تنج اند  
بلبلان دقت گل آمد که بنالند از شوق

خوش بود دامن صحرا و تماشا به بهار  
وقت آل نیست که در خانه ریشنی بیکار  
نه همه مستمعاں فغم کنند ایں اسرار  
نه کم از بلبل مستی تو بنال آس هشیار

آفرینش چه تنبیه خداوند دل است  
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود  
 خیرت هست که مرقان چمن میگویند  
 هر که امروز نرباید اثر قدرت او  
 تا که آخر چه بگفته سر غفلت در پیش  
 که تواند که دهر بیدار نمیشد از چوب  
 وقت آن است که داماد گل از جمله غیب  
 آدمی زاده اگر در طب آید چه عجب  
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند  
 مردگان که در گل از غنچه بروں می آید  
 باد گیسو عروسان چمن شان کند  
 ژاله بر لاله فروز آمده بهنگام سحر  
 باد بوسه سخن آورد و شعل و شعل وید  
 خبری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز  
 از غواص ریخته بر درگاه خفایه چمن  
 را بر بهر اول آثار جلال افروزی است  
 شاهنا و خضر و دوشیزه باغند همنوز  
 عقل حیا نشود از خوشتر زین عجب  
 بنده های مطلب از شغل فرو آید  
 تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت  
 سیب را هر طریقه داده طبیعت رنگ  
 شکل افروز تو گوئی که به شیرینی و لطف

دل ندارد که ندارد به خداوند را قرار  
 هر که خلقت مکتب نقش بود بر دیوار  
 کافر آس خفته سر از بالین غفلت برادر  
 غالب آن است که فردا اش نرباید  
 حیث باشد که تودر خوابی و ترس بیدار  
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خدا  
 بدر آید که درختان همه گردند مشتار  
 سرو در باغ به رقص آمده و بید و چادر  
 بانداواں چو سر نایه آهوی ستار  
 صد هزار آفتی ریزند عروسان بهار  
 بوسه نسیم و ترقیل بر در و افشار  
 راست چو عارض محکوم عرق کرده پای  
 در دکان به چه کردن بکشاید عطار  
 نقشه که در او خیره و ماند انصار  
 همچنان است که بر تخت و دیا وینار  
 باش تا نیمه زند دولت نیمان و ایار  
 باش تا حایل گردند به الوان رخسار  
 و هم عاجز شود از محقق یاقوت انار  
 نقش بدان قضا و قدر و شیرین کار  
 زیر هر برگ چراغ رهند از گلزار  
 هم بدانند که محکوم کند دوسه رنگار  
 گوئی چند نبات است معلق بر بار

حب خنکاش کند در عمل شنه بکار  
 بهنج در پای درختان بهشتی انبار  
 آس که باور نمایی نه العجب الاخصر نار  
 ماه و خورشید مسخر کند وکیل و نهاد  
 نقشبنی نه به شکر کند یا زنگار  
 انگلیس از گیس نخل مور از دنیا بار  
 اندک بیش بگفتیم بهنوز از پشاید  
 همه گویند و یک گفته نیاید ز هزار  
 میگر انعام تو هرگز بکند مشک گزدار  
 گر به تقصیر گیری بگذاری دیار  
 تاب قبر تو نماندیم خدایا ز نهار  
 به خداوندی خود پرده ز پوش آس ستار  
 راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار  
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار  
 یا مگویم که تو خود مطلق بر اسرار

حشر انجیر چه خدا گر صالح که همه  
 آب در پای شمع و به و با دام روان  
 گو نظر باز کن و خلعت ناسخ درین  
 پاک و نه عیب خدائی که به تقدیر عزیز  
 پاوشاهی نه بدستور کند یا تنگجور  
 چشمه از سنگ بروں آرد باران از مرغ  
 گرچه بشمار بگفتیم درین باب سخن  
 تا قیامت سخن اندر کرم و رخصت او  
 رخصتت بار خدایا ز عدد بیرون است  
 لیس همه پرده که بر کرده ما به پوشی  
 تا امید از در طاعت تو سجا شاید رفت  
 رفتهای که ز ما ویدی و نه پسندیدی  
 سعیدیا راست رواں گوی سعادتمند  
 حیف از عمر گران بایه که در لهنو رفت  
 در دینهاں به تو گویم که خداوند منی

## در مدح انکیانو

دل به موفیا در نه بندد هوشتیار  
 پیش آراں که تو نه آید بایج کار  
 بر قسم و انکسند و اسفندیار  
 که بے خلق است موفیا یادگار  
 بیج نگریم از ایشان راهتیار

بس بگزید و بگزود روزگار  
 آس که دشتت میرسد کایه بکن  
 رایں که در شهنما آوده اند  
 تا بدانند رایں خداوندان ملک  
 رایں همه رفته و ما به شوق چشم

آسے کہ دشتِ نطفہ بودی در شکم  
 مدتی بالا گرفتاری تا مبعوث  
 بچشمین تا مزد نام آور شدی  
 آنچه دیدی بر قرار خود نه ماند  
 و بر دژ و دایر تنگ و شخص نازدین  
 نخل و خواهر چید بیشک باغبان  
 راہیں ہمہ تیج است چوں سے یکنزد  
 نام نیکو گر بماند از آدمی  
 سال چیک را کہ سے داند حساب  
 حشمتگان بیچارہ در خاک لحد  
 صورت زیبا سے ظاہر تیج نیست  
 تیج سے دانی خرد یا رواں  
 آدمی را عقل باید در بدن  
 پیش از آن کہ دست تو بیرون بہ  
 تیج خواہی در طلب رنج بہر  
 چوں خداوندت بزرگی داد و محکم  
 چوں تیر در تبت بخشد آسمان  
 قدر خواہاں را خطا کاری بخش  
 شکر نعمت را نیکو سے کن کہ حق  
 نطفہ او نطفہ است بیرون از حساب  
 گر بہر قوت زبانی باشدت  
 نام نیک رنگاں ضائع مکن

وقت دیگر طفل بودی شیر خوار  
 سر و بالائی شدی بر سبیل غذا  
 فارس میدان و مزد کاغذار  
 و آنچه بینی ہم نمائد بر قرار  
 باد خواہ بود خاکش را غبار  
 در پیچند خود فرو ریزد ز بار  
 سخت و سخت و امر و نفع و غیر و دار  
 یہ کہ زو ماند سراسر ز رنگار  
 تا کجا رفت آن کہ با ما بود پار  
 حشمت اندر کلہ سر سو شمار  
 آسے برادر مسرت زیبا زیار  
 سن بگویم گر بداری امشوار  
 ورنہ جاں در کالبد دارد حصار  
 گردش گیتی زمام اختیار  
 خرد سے بابت شے رنگار  
 خردہ از خردوان شکیں در گزار  
 زیر دستان را ہمیشہ نیک دار  
 زینہاری را بجاں وہ زینہار  
 دوست دارد بندگان حق گزار  
 فضل او فضل است بیرون از شمار  
 شکر یک نعمت مگوئی از ہزار  
 تا بماند نام نیکت بر قمار

گاہے اندر خمر و گاہے در خمار  
 تا ہمہ کامت بر آرد کز دگار  
 تا بر عت نام نیکے در دیدار  
 گر جہاں لشکر بگیرد غم مدار  
 دزد دُعا سے مزدوم پڑھیزگار  
 سخت گیرد ظالماں را در حصار  
 جاسے گل گل باش دجاسے خار خار  
 بل رتوس از مزدمان دیوسار  
 دیر و زود از جاں بر آردش دمار  
 پشیمن در گوش سخن چوں گوشوار  
 نشنود قولی من الا بخشیار  
 من دُعا سے کم دزدیش وار  
 خن نشاید گفتن الا آشکار  
 از خطا پاکش نباشد در ستار  
 باد تا باشد بقاسے روزگار  
 آملکانو سرور عالی تبار  
 کے نوادہ گفت و چوں سعدی ہزار  
 پیش از آن کز ما نیاید بیچ کار

تنگ بازاں را نشاید روز و شب  
 کام رشکیان و درویشان بر آکر  
 با غریباں لطف ہے اندازہ سخن  
 زور بازو داری و شمشیر تیز  
 از دزدان خشتگاں پڑھیز سخن  
 منجبت آہ مظلوماں بہ صبح  
 بایداں بد باش دبا نیکاں رنگ  
 دیو با مزدوم نیامیزد متوسس  
 ہر کہ دو یا مزدوم بد پڑورد  
 اسے کہ داری چشم عقل و گوش ہوش  
 نشکند عہد من الا سگدل  
 پادشاہاں را شا گویند و مدح  
 سخیایا چند آنکہ سے دانی پگوے  
 ہر کہ را خوف و طمع در کار نیست  
 دولت نو بین اعظم شہزاد  
 محسوس عادل امیر نامور  
 میثما سعدی رسپاس لغتت  
 یارب اہمہ کار ما سخن یک نظر

## در مزج تہذیب و خاتون کرمانی

واجب بر اہل مشرق و مغرب دُعا ہے تو  
 الا بریر سایہ بیچوں ہما سے تو

اسے پیش از آنکہ در قلم آید ثلثے تو  
 درویش و پادشاہ ندانم دریں زمان

<p>نور شمع روان و حاتم طائی کہ ہوئے ائمہ  مشہور در نواحی و مشہور در جہاں  گر آسمان بداند قدر تو بر زمین  اسلام در امان و ضامن سلامت است  خلق از جزائے خیر تو کردن مقصرا ند  منکرت مسافراں کہ بہ آفاق سے برند  نیغ مبارناں نمکند در دیار خضم  بر سخت نیست در ہمہ عالم بہ اتفاق  اے در بقائے محبت تو خیر جہانیاں  خاص از برائے مضحک عام دیر سال  آں چہیت در جہاں کہ ہماری تو از مرد  تا آفتاب سے رود و صبح سے دم  یارب رضائے او تو بر آور بفضل خویش</p>	<p>ہرگز نہ ہوئے اند بہ عدل و سخاے تو  آواز و تعدد و قوت و رجائے تو  در چشم آفتاب کشد خاکِ پایے تو  از یکتا ہمت و قدم پارسائے تو  پروزدگار خلق تواند جزائے تو  گر بر فلک رسد نرسد بر عطاے تو  چند اثر کہ ہمت کشور کشائے تو  اذا کہے کہ جودے بتابد ز راسے تو  باقی مباد ہر کہ سخاوت بقائے تو  درخشیں کہ مثل تو نہ نشیند بجائے تو  تا سعدی از خداے رجاہد برائے تو  عائد بہ خیر باد صباح و مساءے تو  کو روز و شب نے طلبد جز رضائے تو</p>
---	--

## مرثیہ فخر الدین ابوبکر در چہار ہند

### ہند اول

<p>غریباں را دل از بہر تو خون است  عنان گریہ چوں شاید گر گرفتن  مگر شاہنشہ اندر قلب لشکر  دگر سبزی نہ روید بر لب جوئے  دگر خون ریا و شاں بویو رنگ</p>	<p>دل خویشاں نے دامن کہ چون است  کہ از دست ہیکبائی برون است  نے آید کہ رایت سرگون است  کہ آب چشمہ حجاب گون است  کہ باران بیشتر سیلاب خون است</p>
---	--

<p>شیکبائی مجوسے از جان مہجور          ششوں در آتش سوزندہ گفتیم          کہ دنیا صابجہ بد عہد و نحو خوار          نہ اگہون است با ما بخیر ایام          نیدانم حدیث نامہ چوں است</p>	<p>کہ بار از طاقتِ مشکین مژگون است          نشاید کرد دژان ہم شکون است          زمانہ دورے نے رنہ و جون است          کہ از دورانِ آدم تا گہون است          ہے دہیم کہ عنوانش بہ نحو است</p>
--	---

### بند سوم

<p>مژگان چشم و دل در انتظارند          غلاماں دُور و گوہرے رنشانند          ملک خان و مہیاں و بدر ترخان          کہ شاہنشاه عادل سحر بویگر          حرم شادی گناں بر طاق و آیواں          زمیں مے گفت عیش خوش گزایم          امید تاج و تخت خسروی بود          چہ شد پاکیزہ رویاں حرم را          نشاید پارہ کردن زور و روسے          ولیکن با چہیں داغِ جگر سوز          بے شاید کہ مہجور اں رگدیند          نے دانم حدیث نامہ چوں است</p>	<p>عزیزان دقت و ساعت مے شمارند          کنیزان دشت و ساحل مے رنگارند          بہ رہواران تازی بر سوارند          بہ ایوان شہنشاہی در آرد          کہ مزدایرید بر تاجش بہارند          از آں پس آسمان گفت از گزاردند          ازبس غافل کہ تا بختش در آرد          کہ بر سرکاه و بر زیور ہمارند          کہ مژم سخت افر کردگارند          نے شاید کہ فدیادے مدارند          روا باشد کہ مظلوماں رنزارند          ہے دہیم کہ عنوانش بہ نحو است</p>
---	--

### بند سوم

درینے مائد و فزیادے و دادے	در وقت آل گلہن خرم بہادے
----------------------------	--------------------------



گرش سیلابِ خون باز ایشادے  
 نچواید پزورید راییں بھلہ زادے  
 پُختاں صاحبِ دلے فرخِ رنژادے  
 مرا خُجود کا شکے مادر نہ زادے  
 چنیں آتش کہ در عالمِ رنژادے  
 کہ آمد پشتِ دولت را ملادے  
 کہ تاجِ خسروی بر سر رنژادے  
 کہ پشتاں را بہار و میوہ دادے  
 رنژادے از بوستانِ شمشادے  
 ہے رہیم کہ عفوالتش بہ خون است

زمانے چشمِ عبرت میں نہ کھنکھتے  
 رچ شاید گفت دورانِ زمان را  
 نیارو گردشِ گیتی دیگر بار  
 خردمندان پیشیں راست کھنکھتے  
 نہ جووے دیدگانم تا نہ دیدے  
 بکو خواہاں تصویرِ کردہ بودے  
 تنِ گزوں کشش را وقتِ آں بود  
 چو روز آمد درختِ نامِ بزدار  
 مگر چشمِ ہاں اندر کہیں بود  
 نمدانم حدیثِ نامہ چون است

### بشرِ چہارم

پس از گل در چمنِ بنبُل مخواناد  
 نہادہ کس چنیں قیمتِ مہاناد  
 صبا بر استخوانش شکلِ مہاناد  
 زلالِ کام در حلقش چکاناد  
 خداوندش بہ رحمت در رساناد  
 شراب از دشتِ پیغمبرِ ستاناد  
 عشارِ رحمتش بر سرِ رنژاناد  
 خدایش ہم بر آں آتشِ رنژاناد  
 محمد نامِ بزدارش زماناد  
 بہ خوشے صالحانِ پزوراناد

پس از مرغِ جواناں گلِ مہاناد  
 کس اندر زندگانی قیمتِ دوست  
 بہ عشرت در زمینِ رفتِ آں گلِ نو  
 بہ تلخی رفتِ از دنیایِ رشیدیں  
 سر آمدِ موزگارِ سعیدِ موبکر  
 جزایِ تشنہ مژدن در غریبی  
 در آں عالمِ خدا از عالمِ غیب  
 ہر آں کشِ دلِ نئے موزدہیں دزد  
 دریں گیتی مظفرِ شاہِ عادل  
 سعادتِ پزورِ نیکانِ رہادش

روان شد را با جان بویگر  
 به کام دوستان و سخت بغیروز  
 به آوج روح و راحت گشته آزاد  
 همه دودان دیگر بکنز آزاد  
 به زمین که عفوالتش به خون است

نیلانم حدیث نامه چون است

## خطاب بدین

در فیه هزار سال چو لوح آفریده گیر  
 ایوان و قصر سر بلفک بر کشیده گیر  
 شش شسته و شراب مرقق چشیده گیر  
 هر لذت که هست سراسر چشیده گیر  
 صد جامه حیرت بدولت دریده گیر  
 آن گنج و آن خزانه بچنگ آفریده گیر  
 آن بنده را بسیم و زو خود خیده گیر  
 آن طغنه که می کشدی هم ششیده گیر  
 ناشر خضر گزین بهماں در دیده گیر  
 چون غنا پوت زرد و گیس بر تنیده گیر  
 نعمت بفرم لوح به تیر رسیده گیر  
 پوشیده در تنگم و آنگاه دریده گیر  
 صد بار پشت دست بندان گزیده گیر  
 دونه قص شکسته و مرغش پریده گیر

اے دل بکام خویش جهاں را تو دیده گیر  
 بستان و بلخ ساخته بگیر اندر و بے  
 با دوستان عشیق و یاران مهربان  
 هر عقیقه که هست بحالم تو خیزده داں  
 چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت  
 هر گنج و هر خزانه که شاهان بناده اند  
 هر بندو که هست به بخار دهند و نوم  
 آذانه خود و بزیط و نلے و سر و چنگ  
 در آرزوی آب حیات تو هر زمان  
 تو بچه غنکبونی و حال جهاں گیس  
 بگیرم ترا که مال را تا زون تو زون شود  
 چندی هزار اطلس و کنایه روزگار  
 روز بسین که هیچ نماند بجز و درخ  
 سخی تو بیز زین نفس تنگنا به دهر

# انتخاب از دیوان نشاط

## قصیده در تاریخ عمارت عثمانیہ

یا پرست پاودانست آشکارا در جهان  
 باد او چون طوقه خوراوشاں غنبر فشاں  
 طائران قدس با مرغیان ہمیش ہمزبان  
 یا مکان سایہ پرداں شد این مہم مکان  
 دولت آنجا نہ ماؤ شرکت آنجا پاستبان  
 آفتاب سایہ اش ز قبال و بخشش سائبان  
 پاؤ شاہت بقبریں شاہ شہسوار  
 جم نشان فتح علی شہ مظفر شاہ شہسوار

آسمان و پیکر است این بر فراز آسمان  
 خاک او جنت نشان است آب او کثر صفت  
 سائبان عرش با همگان فوسش ہمیش  
 لامکانست و در آن تاباں صفات ذوالجلال  
 رفعت آنجا پیکار و عزت آنجا پرده دار  
 آسمانے آفتابش گشتہ تاباں موزہ شب  
 آسمانے بے تغییر آفتابے بیہ زہال  
 آن بہر بہرست آن آفتاب مہرمت

انفتی دوران و جامش انفتی چشم است و جان  
تقرش بانتر چرخ آلوده در یک آشیان  
آب تبخش جان ستاندار چه در ملکیت نهان  
دشت او شد ناخدا و عزم او شد بادبان  
منع آتش سے تو اند پر نیان از پر نیان  
چون کند شوگر نه خود فرماں بر دامن جوان  
چون بهار و دلش پرشته ایمین از عزان  
هتچو تقرش شوکتش محفوظ از آفات زمان  
تا بد چون کارخ جامش از حوادث و زمان  
در جہاں تنگ چنان و اندر تر پس میں آشار

انفتی ہستی و ذاتش نسبت چشم است و جان  
رائش با شیر و دوس تحفہ در یک خوارگاه  
گر زماں در ملکیت آمد آب حیوان جائز  
کشہ ہر دوش رسد تا بہ کنار از نظر طبع  
سکندر ماند عظم را از قبر او آمداد عظم  
جو شکش چرخ را از دوش نہاں بود موجب  
شد بعزم رہم گردش این چنین منزل کہ باد  
خواست بر این تل مکمل از پل آرا نگاہ  
گشت بر این بنا از سعی و شمار ال کہ باد  
باشاد از بہر تار و ریخ بنایش عقل گفت

## در تمجید و رود موگب اشرف بقصر قاجار

یار گلزار است خود جنت بہر بہار آمدہ  
آشمن گاہ ثابت گاہ سیار آمدہ  
دیدہ تا بہر نصرت تقرش بگو تسار آمدہ  
طس گلزار است و گل کا بجا نمودار آمدہ  
آشکارا بہر طرف از نقش دیوار آمدہ  
سے نہ بار آوری نہ زایہ آزار آمدہ  
دہر محرم ہتچو بارخ از بار آزار آمدہ  
محکمتان آشفتہ تر از کلف و لہر آمدہ  
ماندہ شکرش ہتچو چشم یار بہار آمدہ  
سر نہ پا نہ ناختہ بہر سیر خار آمدہ

یار این قصر بہشت از جنت بر گلزار آمدہ  
نہنگوں در باچہ اش میں گر ندیدی تالوار آمدہ  
بیت این عرس ملک پیدا و آیش کا تہاں آمدہ  
و ایکہ عینی ہر فرازش نیست چرخ و اختران آمدہ  
تقر در گلزار و اندر تقر گلزار آمدہ  
گلشن را آست و سہرہ اش را سینہ آمدہ  
شہر یار کا تہاں را آکیر نہ انہر جوہر آمدہ  
خیز عزم بارخ شیں کا تہر فراق موگبیت آمدہ  
بشکہ اندر شاہ را و از نظار شہر یار آمدہ  
گل زند تا بسہ ہر وقت ہماہریت از شوق آمدہ

در رهت باد آستین چرمشک تانار آمد  
طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمد  
یا شمعشاد و جان بر قصه فاجار آمد  
آنها چون نقطه اندر خط پزکار آمد  
بہنجو روسیہ ماہ از در کشید انوار آمد  
کز غراسان مژدہ فتح سیسہ چہار آمد  
یا بغارت رفته از دے یا ہنر تبار آمد  
نہنجہ فیروز گونش بشکے نخوتبار آمد  
جاش شد این عمر دار آن عمر بار آمد

ابر از بہر شکار مقدست گوہر عجیب  
سے کو یارب نشینی بر فراز قصر و سن  
آفتاب است رایتیکہ بر گزموں پدیدار آمد  
آفتابی یک جاہت آسمانے دیگر است  
آسمانی یک رایت آفتابے کاغذ است  
شاد و غمیں کاہیں زمان یک یک بشارت در سید  
ہر سچا شہرے و ہر جا شہر یارے بنگماں  
چوں بدمشان نقل فیض آمد نثار اندام  
نہایت دشت شراتا بھر عویم عقل و گفت

## در تمثیل عید سعید و مجلس عمارت مبارکہ گلستان

خجسته تر نہ ترالہ بادہ و بہتر نہ لالہ جام  
دولت دید و بخت سعید و جہاں بکام  
افلاک را سعادت و آفاق را نظام  
کانبدر فی الدقیقۃ والشمس فی انعام  
باشد حرام بادہ نہ باشد اگر بھام  
باید خرید بادہ اگر کس دہد بھام  
یا دادہ اعتمادی ہوا سرور را خرام  
نقشے اگر بر آب رنگارنگ در منام  
بگزارد از پری بچمن در خیال گام  
کاجسام را بوہم تو اس داد و تقام  
کایں تا رنگر بہد آن و اگر آید در انتقام

بر لالہ ترالہ سے چکد از ابر کشک فام  
خجستہ است و نرم و عید و مہر و سعید  
گلزار را طراوت و ایام را نشاط  
در زلف توبہ ساقی و در شیشہ عکس سے  
باشد حلال توبہ نہ باشد اگر نہ سے  
باید فروخت مہر اگر کس خورہ بیچ  
از طرف جو سے میگذرد بابر سترودہ  
از قبض باد و طوف ہوا جاوداں زندہ  
جذب صبا بکوش رساند صدایے آن  
انجزلے بوستان نہ چنان ایتیم یا منت  
گلزار و ابر کوئی معشوق و عاشقند

و شیرگان باغ مگر آنگند انیس  
 کار است باد چرخش و غمزه و غمزه  
 بر خاستن شود و بید فرد سر بر سر  
 نظم پیشگاه حضور شمشاد است  
 آن بوشان مکرمت آن آسمان جو  
 فاقان دهر فتح علی شاه کند ازل  
 آس از پیک و جو تو اجسام را نظام  
 آفاق را بر پاس تو گزیده احتساب  
 شود از تو برود عالم و گنج تو بیه زیان  
 از حضرت تو رفته بیهوده و سیه چرخ بر یک  
 از عدل و فضل و سلطنت و افاضت سرشته اند  
 ملک و زان و پدر نه افتد از مختار  
 آس در اعتدال حقیقی و جو نیست  
 نظام از میان تو آن بید و دست تو  
 اثر گفت برین سبب و آنکه فلسفه آن  
 آسوده است ختم تو از ختم بهر  
 بر شست تو دست که باید جلیقه شتی  
 شتی نیارد و آنکه آب زلال اگر  
 بر چار چیز باد نرا و فاعل چار چیز  
 احکام را بایش و آما را شتاب  
 شوق تو در دروغ و قوت تو در جو  
 بر ذات تو بایش و بر جو تو بیاس

کار روز شاه را شده در مختار مقام  
 آرد زلاله باد و پر کرد لاله هام  
 بکشود و بده نیت و بر بست غمزه  
 شمشاد را که نگاه مکرر شد و نگه فرام  
 چرخ شمشاد سایه خورشید و خورشید احتساب  
 بخودش درین افشاده نقش قوس نام  
 احکام در جو و جو تو ختم و شام  
 از زان را ز جو تو باین خاص و عام  
 آفاق شد مسطر و گنج تو در زیان  
 در سلطنت تو داده بیک فلک پیدام  
 از کاران دولت که مقصود باد بر زمین ام  
 بنود و جمیع پذیرد اگر تا ابد تمام  
 در دست این است از آید و ایدام  
 تر چرخ آفتاب تو آن و در نظام  
 خورشید پر تو آفتاب و آنکه بقای شام  
 تعبیر زبوس نه بیند بر زبوس زیان نوام  
 آس بر آسمان تو آن شد با تمام  
 آفتاب بر عکس رایحه تو یک ماده و علم  
 تا و فاعل راست شرط که دارند تمام  
 از قبل را بایش و از قبل را دوام  
 نام تو بر زبانه و تدبیر تو در نظام  
 بر گنج تو بایش و بر ملک تو دوام

در بدایت حال که هنوز شرف التزم رکاب  
 اشرف نیافتہ بود - و اہل اصفہاں بتقصیر  
 مورد سخت قہرمانی شدہ بودند - این قصیدہ  
 را بعرض رسانید - در صلہ آل عفو جرائم  
 اصفہانیان بعلاوہ پنج ہزار تومان مقرر شد

یادگار گلشن مکان در گلستان آورده ام  
 رخت ہستی جانب داران امان آورده ام  
 نیم جانے بر در پیر مغاں آورده ام  
 و این زمان جادو بہشت جادوای آورده ام  
 نہ بہشت این مثل بر اصفہاں آورده ام  
 قطعت شاہ است آنچه نام او را جان آورده ام  
 از تختیں تازیان اندر دمان آورده ام  
 ندرج او آموختہ آنگہ زبان آورده ام  
 خورشید را در سایہ آن آستان آورده ام  
 روز و شب شود را بر آن در پاشان آورده ام  
 دوستانش را قریب در یک قرب آورده ام  
 ہرچہ آید و فہمائش را نشان آورده ام

شوی طالع خورشید را از اصفہاں آورده ام  
 پاکہ از دار انحادث ہار رحلت ہستہ ام  
 پاکہ گوئی از بلائے زایلان جان آورده ام  
 راست گویم ہاشم یکتہ در دوزخ مقام  
 جنت از قہر شد از دوزخ شود بنود عجب  
 تہ شاہ است آنچه اور نام دوزخ کردہ ام  
 شاہ گردوں مرتبت فتح علی شد آنگہ من  
 نیست مجز حریف بکش بر زبانم گویا  
 دوش بیدم چرخ را میگفت با سارگان  
 گفت بگو جان قدر من بالاتر آمدن آنگہ من  
 ششتری گفتا سعادت آنچه اقدار فہماشت  
 گفت ہر رخ از کمان آسمان تیر بلا

من گفتن سالها در سایه ایستش نشدم  
 ز بهر گفتن بودم آلوده ترش از غنای گراں  
 گفتن من محویم چرا شکسته بهالم گاه بند  
 تا بزم ادبم که ساغری شکسته دنی  
 با عطارد گفتنم از یککشنداری شرم گفت  
 گفتنم مختصر با خاک زبید مرا گویم اگر  
 ناگه از قوچ ملک بانیگه برآمد کاسه گرده  
 گفتن حق کاو را بلبه منگبار انصافه خویش  
 شمر یا زبیدت گوئی اگر از عزم خویش  
 بازگشت را سزد انحق که گوید گاو بار  
 تا بزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را  
 چرخ بنر حل و عقد آورد اگر سیارگان  
 آسمان را هر طرف خجسته اگر از انجم است  
 از نجوم سرکش ز آمد شد کردن کشاں  
 مختصر و مختصر به سر و دایه ایس در دایه  
 بندگان را قایل خدمت نبودم خویش را  
 خنکاس را من هم از دایه می گفتن کرده ام  
 اثر آوار نیست عقوبت شکستان اصفهان  
 گفتن شمر شیر تانباں اصفهان کان گم  
 اگر بزم از باو مختصر از آب شمشیر به حیات  
 بزمها به بزم نایب عقوبت به شمار  
 کانگارا آسمان با بخت تو گوید سرخ

ز بهر همه آلوده و قبیله از قبیله آن آلوده ام  
 چند روزی سخت بد در آسمان آلوده ام  
 خلق را تا چند ازین ره درنگان آلوده ام  
 خویش را گاه به چشمن گاه به چشمان آلوده ام  
 پس چرا منم خوشی بر زبان آلوده ام  
 ز بهر اینها به این چنین صانع چنان آلوده ام  
 تلخه گوید ایس آلوده آن آلوده ام  
 از فراز لامکان شریه مکان آلوده ام  
 نیز جهان سر لوح نقش کن فلان آلوده ام  
 بر زمین از خویش پیدا آسمان آلوده ام  
 آفتاب طلعت شاه جهان آلوده ام  
 من و پیران شریه گیتی ستان آلوده ام  
 من سپاه بیکراں از هر کراں آلوده ام  
 راه ایس در گاه را چوین کنگشان آلوده ام  
 تا گوید کس گزین شود از یان آلوده ام  
 با هزار امید در سلک سگان آلوده ام  
 مختصر باں را از خط عشقش امان آلوده ام  
 اثر آذاری بطرفی گفتن آلوده ام  
 تابش خورشید تابان شمس کای آلوده ام  
 من ز خاک پاسبان به بزمه جان آلوده ام  
 بر در شاه جهان ایس بزمه آن آلوده ام  
 یاب دو روزی منم منم اگر کلاں آلوده ام



پس چو شمع جھونکا گاهش در میان آلوده ام  
 این شکفتیها براسه انتخاب آلوده ام  
 دشت را با بنایت سرکراں آلوده ام  
 بوی العجب نقش بدورانت ویاں آلوده ام  
 عارضش را آنچه شاخ از خواں آلوده ام  
 چهره اش را آنچه بزرگ زعفران آلوده ام  
 هم حشر خافی هم شایگان آلوده ام  
 این قصیده از براسه انتخاب آلوده ام

آفتاب دولت اولی فرودان کرده ام  
 تا بدوران تو هر کس باز داند قدر غیبش  
 دولت را با ابد پیوند آفت داده ام  
 هر زمان باد از خطابت از قضا کاسه شهر بار  
 دشت را اگر چه در سینه زعفران آلوده ام  
 و شمع را اگر چه هر دم خون بساغر کرده ام  
 باشد از انصاف نسیم بگو بد زینک من  
 هست این نظیر که گدازد از آفرین

### در پیروی تصویر شکار گاه نگارش یافت

بہن جان گنج جان در تن نداد  
 کہ در مہ پندہ پنهان پندہ دار است  
 مثال بادشاہ بے مثال است  
 طراز احمد و آرایش حجت  
 مثال آفتاب از سایہ او  
 جان مثال از تصویر جایش  
 خضاب از خون مرقع شکاری  
 سر گردوں کد کوب سمندش  
 چلویم کایں پتہیں یا آں چنانست  
 جان بہ شریح صورت باز تویم  
 مثال قصید گاہ کا پیموش است  
 بشادی کوہ و خاموش در نوچند

ز پتہ مثال جان پندہ کہ آرد  
 انکس بے پندہ فرے آشکار است  
 عجیب نوؤ مثالش گر محال است  
 کسے اللہ زبہ شاہ جواں بخت  
 خیالے آسمان از پایہ او  
 کواکب نفس نقش خاک راہش  
 ز عارض پایہ کونہ ساری  
 قضا چوں آہو سیر در کندش  
 پندہ ز اندیشہ پندہ از گمانست  
 چو زین مثنوی نشاید راز تویم  
 کاشمیں سارے آلودش است  
 ز شوکان چوں پندہاں بہ خوشند

صباے جاننوا غورے دل افروز  
 شیش راحت تن مایہ جاں  
 چمن خرم ز انبر نو بہاراں  
 کز آن پر لاله را ساغر نکشے  
 صبا چنداںکے غل دفتر نریزد  
 پریشان زان شود زلف نکدیاں  
 شمش با نکاماں صید جویاں  
 و شاقاں صفت بصفت روحی و چینی  
 پرپوش چاکراں صفت بر کشیدہ  
 سندے چوں برا نکیزد بر زمش  
 کندے رشتہ کوئی روزگار شش  
 بنانے ز آفت جاننا سر رشتہ  
 کمانے سخت چوں رنگ عطایش  
 خدنگے ہنچو انگہ تاب دادہ  
 قدوم شاہ را مہرناں نو ساز  
 چناں بستند نمود را در کندش  
 ز پیشش بشیلے گر کام برداشت  
 اگر شیرے رسیدے در کمینش  
 غزالے پشت کندے گر بخفاشت  
 ز گزوف و زپیں ہر دم سدائے  
 بنانے را خطا بر گوہ ازیں داشت  
 اگر بر طاہرے پیرے خطا رقت

چو سخت و سخت شہ نیون و نیروز  
 نیش ہنچو جاں پیداؤ پنہاں  
 ولے چندان تر تھاسے باراں  
 وز آن دامن زارہ تر نکشے  
 شراب لاله اند ساغر نریزد  
 سازد یک دہما را پریشان  
 دریں غنچہ گہ گشتند بدیاں  
 چلویم من بائینے کہ بینی  
 ملک بر پشت دیوے جا گزیدہ  
 برآں بیشی لگیرو پیر غر مش  
 خصا را با قدر در پرد و تار ش  
 برآں توقیع نوریزی نوشتند  
 برآں تیرے چو راسے بخطایش  
 تو کوئی ز آتش تھڑ آب دادہ  
 ز تھڑندی کوثرناں در تگ و تاز  
 کہ نکشاید کسے از صید نباش  
 ز کیشش حشرت چیر و گر داشت  
 ندیدے زخم از او مجز بر سر نیش  
 مجز بر دیدہ کے دیدے خدنگش  
 کہ آسے پیر و رناں آخر خطائے  
 کہ در دل حشرے گاویں داشت  
 بقلمبر نسر طاہرے بر ساحت

چو جاں اندر جهان مخلص رواں باد سرگردن کسان فتراک جویش مژدش را قضا زین هفت پزده پرد گر طایرے بے شوقی دامنش زمانه یار و گردون پاورش باد	جہاں تا ہشت او جان جہاں باد روان تا تھداران خاک کوبش برآرد صکرتے ہر ہفت کردہ نوک ذوقی پر آفتانی حرامش نشاط از خاکبوسان درش باد
---	--

### ترکیب بندہ بندہ اول

ایں بزم شہنشہ جهان است یا غزونی است بازگہ سار خاکش ہمہ آب زندگانی است بر آب حیات خاکس آں را کنز مردم دیدہ آں نہاں شد ماہی است رشتہ بر سر تخت در ساحت آنکہ از و شاقان ہم بر میر سزود آفتاب است بر تر ز سپہر پایہ اش باد	یا ساحت روضہ چنان است یا بازگہ فلک نشان است آبش ہمہ باغ روان است صد گونہ شرف یکہ آزان است در دیدہ مردم آیں عیان است یا شاہ ہر آوج آسمان است آمینش چرخ و بوستان است ہم در ہر ماہ پرتیاب است نور شہباز بنیر سایہ اش باد
--	---

### بندہ دوم

صد شکر کہ گور بر مژد است از کان پھار کانیہ دہر تا رونی غلستان و ہد اہر ہم یابغ رو خزاں بہ ہشت است	دوران شیر فلک نہاد است چود و کرم است عدل و داد است پھوں و شہ شہر جواد است ہم شاہ و کرم گشاد است
--	--

<p>عدل از پیکر زینت باد است          آنجا ای جهان در آنجا بود است          چون دولت شد در آنجا بود است          آن چیت که ناقص او فکاد است          یا بخت و صوصی بد زمانه است          تا رونق محکمتان ز باد است          محکمتان و کس امین از خزان باد</p>	<p>باد از پیکر زینت محکمتان          آنجا ای زمان بر آنجا بود است          روز از اثر بهار هر روز          آنروز بر روزگار دانی          یا قدر شب سیاه بخت است          تا زینت بوستان ز ابر است          محکم محکمتان چو محکمتان باد</p>
<p>بند سوم</p>	
<p>آسایش زخم از خدنگ است          دوران نشاط را درنگ است          پای رسم و رنجه نگ است          بر گردن چرخ پادشاه است          تا شمع مخالف فرنگ است          هم شاید آرزو بکامش</p>	<p>خاصیت شد در شرمگ است          اذوار هموم را شتاب است          دشت کرم و سخا دراز است          از تار طرب بدرگه شاه          در کام مخالف و موافق          هم شمع طرب قرین جامش</p>
<p>بند چهارم</p>	
<p>عرش از تو بفروش آشکارا          در دهر ترا نظیر و همتا          اقبال بروی تخت شیدا          آن بهنجو ضیای رعد و جریبا          در سایه چرخ آسمان سا</p>	<p>آه فروش رو تو عرش والا          نه حاجی و نه ممکن آمد          نقشه بعدوئی تخت مقنونی          ایها بهنجو سواد کبیل و خفایش          از رزم بهزم چون خرامی</p>

بر پاسے رنگندہ فزونی اندھا  
خرم ز تو جان دین و دنیا  
در حاصل متدین است و دنیا  
در ملک رسکند است و دارا  
رستان و بدہ بہ بند و پاشا  
ایں ساغر و آں کدام باد

در دشت گرختہ و دشت نصرت  
شاد از تو روان ملک و ملت  
گر باوثر کوثر است و تقنین  
گر دشت تھمتن است و دستان  
در مجلس بزم و عرصہ رزم  
دور مہ و خور بکام باد

### بند پنجم

از شکر جدا تبارد تو حید  
در سایہ راسے تخت خورشید  
جاہ تو جہاں چو مختصر دید  
در فکر متین در آں مقابلید  
عیش و طرب و بقا موالید  
ہر ذرۂ آں عدیل خورشید  
ہر ناکس آں سجاء جہتید  
ہرگز ز صراط خویش تو مید  
بازوے تو اعتضاد تا مید  
سالت ہمہ روزہ باد چوں عید

ہر کو ز خدا ترا جدا دید  
اکے سایہ آفتاب یزدان  
آورد ز تو جہاں دیگر  
از راسے دریں مصابج  
جود و کرم امن و عدلش اکل  
ہر فطرہ از آں نظیر دریا  
ہر مفلس آں بجایہ قارون  
بر عکس جہاں در آں نشد کس  
اکے روے تو قبیلہ گاہ اقبال  
عیدت ہمہ سال باد مشعور

غم دور ہمے ز خاطر باد  
پہوستہ نشاط بر دلت باد

دشمنہ اینیں بندہ در خاکبوس در گاہ پاؤشاہی تاخیرے رختہ - و  
در آں اواں کہ شرفیاب مے غمت - راقطافا چند ہیئت از

کتاب مختصر شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود عظمی -  
و یکی از اثبات او این است - که بجهت - فریدون بود طغی  
گاو پرورد - تو بالغ و کونی هم شیر و هم مرد - بنظر اورد رسیده -  
فاطر اشرف مایل افتاده بود - که چند بیت بدان سیاق موزون  
شود - بدین بنده امر رفت - و این اثبات را بعضی اقدس  
رساند - و در طے آن اثبات حکیم نیز مثنوی تقصیر و تاخیر  
خواسته است - و در آن مثنوی بیتی دارد - که مضرعش این است  
۵ - اگر دیر آدم شیر آدم شیر +

### مثنوی در مدح

ملک چاکر خدیوا پادشاه میر گزودن کشاں و مرفراں نشانی آسمان از پاییز تو فریدون حشمت اسکندر فصالی ز آهنگر فریدون راشت لانی بساط مختروی رایت چو گسترد شکیباں گر نداده خاتم از دست ملک بر دگمت خدمت گزار خراب آسمان از کشور تو زیر مفتی غبار از آستان بجز تاج از تو کس برتر نباشد جہاں نیکر گزید آسایش از تو	جہاں داور شہا عالم پناہ بزرگاست نیاز بے نیازان فروغی اختران از سایہ تو عظمی عظمی کہ بے شبہ و مثالی تو از فولاد تیغ آہن رنگانی سکندر نیست مجز پیکر جہاں گزود ترا عظمی ز شایاں ہمسرے ہشت فلک در پیشگاہت پیشکار ثوابت ماندگان لشکر تو رجا بے چند بر در آسمان بجز افسر ترا ہم سر نباشد جہانداری گرفت آرایش از تو
--	---

جہاں جہم است صحرے تو رواست  
 نہ ذات مجز خدا بر تر کہ باشد  
 بیزبان سخن مدحت تسجد  
 فرمیں ز اندیشہ بیرون از گمانی  
 جہم غنچہ داناسے گھر سنج  
 بوجہ شغف بہر عذیر تفصیر  
 گزارش گر بدیں درگاہ بودے  
 نہ تنہا بر درت دیر آمد شتم  
 دے رو باہی و شیریں ندانم  
 عشائی گر نظر بیکرہ بسویم  
 دے را کو باخلاصت نیاز است  
 پریشان سازدش اندر روا نیست  
 بر آتش گر پہ زبانی گل پروید  
 اگر یابد نہ راہت باد گردے  
 خاک ار پگیزی گوہر شود خاک  
 گزارد سر بیایت ہر کہ چوں نجات  
 ز بانہا بے ثنایت چاک بادا  
 بے فایز مبادا از دعاہیت  
 بہتر اندر حساب رکشورت باد  
 جہاں پیریں جہاں چر نور از تو

مجذباتی جہم از جاں کے توانست  
 گر این شاہی خداوندی چه باشد  
 چه باشد لفظ در معنی مجتہد  
 چگویم کائناتیں یا آسمانی  
 کہ دارد غنچ گوہر از سخن پنج  
 کہ گر دیر آدم شیر آدم شیر  
 اگر شیر آدمے رو باہ بودے  
 کہ با صد گونہ تفصیر آدم شتم  
 ہمیں دانم سب این آستانم  
 عشاہد صد در دولت برویم  
 ز بانے کو بہرحسٹ شکستہ رواست  
 ز غم خاموش بنشیند روا نیست  
 باب ار پگیزی پستی شجود  
 ز سر پگزارد این بیہودہ گردی  
 بخار ار پگیزی خارا کند چاک  
 سزاہے تاج گردہ در حقیر تخت  
 روا نہا بے ہواہت خاک بادا  
 دے طالب مبادا مجز رضایت  
 کو اکبر در شمار شکرت باد  
 فلک محرم ز پس معمور از تو

## غزلیات

نام تو کلیدِ بستگیها دل می شکند شعلج زلفت تارے ز کمند گیسوانت با رشتہ عقل غم نیستہ	یاد تو دوا کے بستگیها آئے مڑھم دل شکستگیها بیونہی ہے بستگیها در رشتہ عشق رستگیها
---	---

پیشا گر ہے ز زلفت رنگر  
در کار نشاط بستگیها

بر جا بنگم بالا و گر پست ز یک شاخیم اگر شیریں اگر تنگ بایم شاخ گلشن رشتہ دام و انانی مرا بار پست بردوش بر و بال است دام من خیش آندام نباشد بنده کا زادش و اوں کزد نه عاشق آنکھ جز معشوق بیند نشاط از دیدہ نژوانی بختی رسید	نه بینم در دو عالم جز یک هست ز یک بزمیم اگر همیار گرمست براهم موج دنیا طغر شست زبردستی مرا بند پست بردوش که از قیدش پیروانے اوں جست نباشد خواجہ کر قیدش و اوں رست نه معشوق آنکھ جز وے در جہاں هست پہ میں در سایہ کائن با نور پیوست
---	---

جہاں را ایمنی تو حق علی شاه  
که ایمن باد ذاتش تا جہاں هست

حاصل ہر وہ جہاں خوش از خرمین ماست چشم بر بند و بطن شکند و حق در آست پشم کوثر و آن بارغ و لاریے پرست چہ اثر بود و پس دشت کہ بر خست کرست	سادت کون و مکان کو شہ از مکن ماست تا بہ بینی کہ فردغ فلک از روزن ماست نہ از مشرب مانکتہ از گلشن ماست یتیمہاں ریزہ خجور و خوشہ برا ز خرمین ماست
---	---



<p>ز انکے از خدمت شد سلسلہ در گزین مانت          کود کے باز بچکان سپہ رہبر مانت          ز انکے با خون دل آلودہ چہیں دامن مانت          خلق بیہودہ یکے دوست یکے دشمن مانت</p>	<p>سر پہ فخر و عجب آفاق نیاریم فرو و          ہم بگذار کہ با این ہمہ اینک در شہر          ہم قصاصی دل مارا اگر از ما طلبند          دشمن و دوست ندانند اگر طالب دوست</p>
<p>گفت سرکشہ تجارے ز پیئے تو سن مانت          شگفتش بیچ اثر سے ہو دریں رہ ز نشاط</p>	<p>گفت سرکشہ تجارے ز پیئے تو سن مانت          شگفتش بیچ اثر سے ہو دریں رہ ز نشاط</p>
<p>ایں زمین را آسمانے دیگر است          طائر ما ز آسمانی دیگر است          کوسب ما ز آسمانے دیگر است          نقد ما با کاروانے دیگر است          ہر سر مؤیم زبانے دیگر است          ہر زماں از عشق جانے دیگر است          اینکے مے بہنم جمانے دیگر است</p>	<p>کشور دل از جہانے دیگر است          آسے جہاں از راہ ما بیوار دام          آسے فلک از تخت ما بر گیر تخت          ما دریں رہ اینیم از رہزناں          با تو خاموشم دے با یاد دوست          من یتیم آل من کہ بودم یا مرا          شد جہاں بر من دیگر گوں پاکہ من</p>
<p>عشق بازاں را نشانے دیگر است          میزنی از عاشقی لافے نشاط</p>	<p>عشق بازاں را نشانے دیگر است          میزنی از عاشقی لافے نشاط</p>
<p>چرخ زمین باغ در خور آو رنگ شاہ نیست          چشے کہ در گدوم شمشہ براہ نیست          دل در اماں ز فتنہ چشے سیاہ نیست          حاجت بعرض شکر و شان سپاہ نیست          فرو است در چمن اثر سے از گیہاہ نیست          مارا دریں معاملہ مجز دل گواہ نیست          در ما اثر ز گزشتی خوشید و ماہ نیست</p>	<p>فصل گل است و تو سیم آیوان دگاہ نیست          نو گیس گواہ من کہ نباشد بوسنتاں          گویکان شاہ گزچہ دیر بند و فتنہ سوز          حاضر ستادہ آل صف فقرگان تیر زن          این چند روزہ گھٹن گلشن نیست است          چشہ نیست بقدر دو عالم خریدہ ایم          عجز شکل جام و طاعت ساقی مدیدہ ایم</p>

هر کس بقدر خویش امیدش بطاعتش	مارا بغير رحمت خالق پناه نیست
تا با خود می چو لاف ز طاعت زنی نشاط	مهرم این وجود گشت که جز وے نگاه نیست
<p>صبح عید و دهر محرم از بهار است این چنین</p> <p>ز لعل زوایه و دشمن رنگ یگفته است دام</p> <p>این نم یا آفتاب از راس و دستاور اجل</p> <p>این نم یا آسمان کن پایه و مقدار خویشتن</p> <p>این نم یا تنگ شه کنز مغربهاست جانسان</p> <p>نه من آن مرغ شمع کن طغناست و مخراش</p>	<p>یا جهان یکسر بهیوشتر یار است این چنین</p> <p>کیس زان در پیشگاه شاه بخار است این چنین</p> <p>دور تر زین رانسی از شهر یار است این چنین</p> <p>در شمار پیشکاران شرمش است این چنین</p> <p>چهره پر خوش آنچنان دل پر شاد است این چنین</p> <p>بانتن لوزان و با چشم ترار است این چنین</p>
یا دل من ز انتظاری بقرار است این چنین	گرفت یار است از نیچه یا گنگارے ز نیم
<b>رباعیات</b>	
صد بار خراب و باز آباد شدیم	آه بس که غمخیز شدیم و بس شاد شدیم
تا در کفایت فقیر تو عزیزیم پناه	از شکست زمانه آزاد شدیم
گر با تو بود کس همه عالم راه است	در بی تو رود جهان سرسراچاه است
با خاک من و چاک گریبان پیوست	آن دشت که از دامن تو کوتاه است
سرگر نه بیایه اوشت بے تن خوشتر	پاگر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوسه اوشت کم عکس نکوشت	آن سو که نه سوسه اوشت بے تن خوشتر

# انتخاب از سکندر نامہ

## تعلیم مصریوں اور دیہاتوں پیش اسکندر

بچوں کو در آمد ملک و پاشاں  
 دیکھ کر دیکھ کر دیکھ کر دیکھ کر  
 جو کچھ کشتی خاطر آراستہ  
 بہ پندار و امید جلائے کہ  
 ستیزہ کش با دیکھ کر  
 کہ آساں چہ از دُر گوئی کہ دیکھ کر  
 نمائندے یکساں عجیب و غریب  
 گزارش چھوٹے کرد با نقشہ  
 جمالِ جہان را بر آفرودخت چہ  
 عروسانہ بر گزشتے در نشست  
 بر آفرودخت بڑے در آفرودخت  
 کہ در کہ گزشتے نشست بہاے  
 گئے گئے گئے گئے گئے گئے  
 کہ آواز داد آمد ان را دیکھ کر

چو شمع از دم گزشتے بر دیکھ کر  
 خردوس ٹھوڑے فرد کوشت بال  
 سن از خواب آسودہ بر فاشتم  
 طابکار کوہر کہ کانے کہ  
 بخوابہ لعلی کہ آمد پہلک  
 چہ پنداری آسے مرد آساں پیش  
 گر انجیر خور مرغ بڑے فرخ  
 غزاردہ پیکر ایس پرند  
 کہ چوں باہد اداں چرخ پہر  
 ہجومہ بر آورد خور شد دست  
 سکندر بایں شانیں پیش  
 غلامان گلہزار و دروہاے  
 کہ ہادہ میخورد بر یاد کے  
 شدت پختیں پختیں یکے چہ نور

غیر مجبور صاحبِ خبر نژادِ شاه  
 نظمِ زبانِ بر شاهِ روم  
 رسیدند چنان سیاهانِ دنگ  
 سوارِ جهان را چنان در نوشتند  
 بیابانیانِ چو قطرانِ سیاه  
 همه کوه و پشته کوکِ سرشت  
 نه دود که پیدا کند شرمِ شان  
 همه آدمی خوار و مزدومِ گزاسه  
 گردید بیاریگری شهریار  
 نه بصر و نه افروخته ماندند روم  
 ز جتنی پنهان دل پرانده ایم  
 شد دادگر داورِ دین پناه  
 براسان شد اد لشکرِ بیقیاس  
 ایشوای بیدار دل را بخواند  
 وزیرِ خرومندِ پیروزِ راسه  
 که برغیز و سخت آذماںِ بکشن  
 برآید مگر کاره از دشتِ شاه  
 شود بصر و آن ناحیه را رام تو  
 در دُشمنان را در آری به خاک  
 بکشد بر شورشِ رهنموس  
 یکه لشکرِ آینه‌خیزد که ترکا و تیغ  
 ز دُبا شو به محفلِ آورد راسه

که شسته است پدید دادِ حیا  
 که بر بصرِ بای تنگ شد مزد و نوم  
 که شد در بیابانِ گذرگاهِ تنگ  
 که شود در آمد در آن کوه و دشت  
 از آن بیش کاندِ بیابانِ گیاه  
 بخوبی روند از چو هشتاد زشت  
 نه بر هیچکس مهر و آرزومِ شان  
 ندارد درین داورِ بصرِ پاسه  
 و گرنه بتاراج رفت آن دیار  
 گدازند از آن کوه آتش چو موم  
 و گر محکم شد راست مانده ایم  
 چو دانست کاوِزد دنگی سپاه  
 نباید که دانا بگو بے هراس  
 درین در بے قصه با او برآید  
 به پیر و زنی شاه شد رهنما  
 ملک چنان آذماںِ بکشن  
 که شد را قوی تر کند پایگاه  
 برآید به داندگی نام تو  
 شود دوستِ پیروز و دشمنِ هلاک  
 ز مقدونیه مجبورِ رایتِ برمود  
 فروزنده بر قش بر آمد به سیخ  
 و بایش شو بصر شد رهنما

پذیرا مکندهش به فرما نجرسی  
 کند لشکرش سوی صحرای ریح  
 دو اشیای بوی بیابان شده  
 بکس نخواست زنجی مکر کرده سخت  
 جهان گشت در چشم زنجی سیاه  
 شد آرزوها پاک بر فاسته  
 زمین را ز جفتش بر افتاد بچ  
 فرود افتاد آسمان بر زمین  
 شده ماهی و گاو را سرگرا  
 بوحش بیابان در آمد گرین  
 گرینده شد دیو ز آواز شال  
 که گرمی ز مردم بر آلود گرد  
 هوائی ز دوزخ چکر تاب تر  
 نه مهرست برو گرم مجز آفتاب  
 درو نقشه را شود باز ارم  
 بچ غولان بهر گوشه تا حقتند  
 بر آرد جنت شیر سیاه از کین  
 بر آمد ستاره چو دمان شیر  
 جهان زیور روستنای خداد  
 یتاقی مکر بست بر جای پاس  
 بر آسود خلق از زشتا بندی  
 فرود ماند دوتی و زنجی ز کار

به روضای شتری و لشکری  
 بفرموده که از لب رود نیل  
 پرخاش زنجی بیابان شده  
 دلیران بصحرای کشیدند رحمت  
 چو زنجی خبر یافت کاند سیاه  
 دو لشکر برابر شد آراسته  
 ز لعل ستمدان پولاد بیخ  
 ز پس نفرو کاند بر دوش از کین  
 ز گزند گران سنگ چاشنگان  
 ز شوریدن بانگ چو مریغین  
 چو بر جفت شده ساخته ساز شال  
 بجهان گریختند جای نبزد  
 زینت ز گوگرد بے آب تر  
 نه آب درو سوز مجز زهر ناب  
 ز ششین بغور آمده غار ما  
 در آفتاب غولان وطن ساختند  
 چو کوچه فرود بر آرد گاو زمین  
 بر آفاق شد گاو گردون دلیر  
 شب از نایت خود عطر سائی کشاد  
 بر دوش شد پندار دشمن شناس  
 ستاره در آمد به تار شدگی  
 بیک جلسه هم مردم دهم زنجی

دیا ساقی آں تے کہ رومی ویش است  
مگر با من ایس بے صحابا پلنگ  
بہمن وہ کہ طہم چو زنگی خوش است  
چو رومی و زنگی نہ گردود و رنگ

## داستان مصافحہ کزول سکندر با زنگیاں

فریدہ راہے شہر ایس راہ دور  
دریں رہ فرشتہ ز رہ سے رود  
بنیاد ایس چار سو رہر دے  
مخاضہ مخاضہ رہا بد شہوت  
بجو سے ستاند نہ دہقان رہبر  
ز سن رشتہ ایس ہزاراں دور باد  
ازیں آشتیاں بیگانہ نموسے  
دو سوارچ مچوں رہبر جیلہ ساز  
ولیکن چو کہ روم بہنگام جوش  
گزارش کین راز مارے نہفت  
کہ چوں شاہ چہیں زیں برابر نہاد  
رہبر از کیوں مہرہ بیرون چہاند  
جہاں از دلیران لشکر نیکان  
از آیینہ پیل و زنگی شہر  
ز بلوہ کہ پے بر زمین سے فشدو  
شہ روم رشہم کیاں تازہ کرد  
برداشت لشکر بر آیین روم  
ز رومی تے بو بس مہرباں

کہ بر چرخ ہفت تلوں دیدہ نور  
کہ آید یکے دیوہ سے رود  
نہجہ دو جو تاء گردود جوے  
وہا بد ادو جو تیکہ گردود مہرست  
بہمن سے فرشتہ بدیوان رہبر  
زہانم بر این نہکتہ مہرہ باد  
دو رومی رہیں بجز بانی جوے  
یکے سوے شہوت یکے سوے آز  
نہ سوارچ دیدہ نہ سوارچ گوش  
ز تاج زنگی دہقان نہیں باز نہفت  
فلک نعل زنگی بر آتش نہاد  
ستارہ ز کف مہرہ بیرون فشانہ  
کشیدہ چو انجم سے انجم  
صدف را شہ مہرہ بر جاے نور  
در اندام گاو مہرہاں گشت مہرہ  
ز توبت جہاں را پڑ آوازہ کرد  
چو آرایش نقش بر مہرہ سوم  
زباں آدر سے آگر از ہر زباں

دین و شغل و دینش پرست  
 کشیده دیش طوطیان را بدام  
 بشیرین سخنهای مردم فریب  
 نیتیم رسکدر به بیرنگاه و گاه  
 رسکدر به محکم پیام آوری  
 بفروشد تا تیغ نارد درنگ  
 رساند بدو نیتیم شمشیر شاه  
 به زنجی زبان رهنمونی کنند  
 جوارزد و بچرخد چو سحر و جن  
 که دارم تو تاج و شمشیر و تخت  
 جهان دولت و تیز و گردنکش است  
 چو بر شاخ آهوی کشد چرم کور  
 چنان به که با او مدارا کنی  
 نباید که آن آتش آید بتاب  
 برمنش رواں باید آراستن  
 جانش که در صلح و جنگ آرد  
 شیر دنگ چو گوش کز این سخن  
 دماغش ز گرمی درآمد بخوش  
 بفروشد تا طوطیانوش را  
 فروزند آن دیو سارا ز حاسه  
 میدند در طشت زبیر سرش  
 چو پرنه آن طشت زنجی نه کرد

تیر و به شمشیر گشتاخ دست  
 سخن پرور به طوطیانوش نام  
 زبیر شدگان را شکیب  
 محاسب در احتکام بخورشید و ماه  
 بر نعلیش خواندش به نام آوری  
 شتابان شود شوی سالار دنگ  
 نگر بشنود باز گردود ز راه  
 که آهن در آتش زبونی کند  
 ز روی به زنجی رساند آن سخن  
 رواں کرد مایت به نیروی جنت  
 که خشم سوزنده چو آتش است  
 بدوزد سر مور بر پاسه مور  
 بنالید و مقرر آتشکارا کند  
 که نشیند آنکه بدویا آب  
 مبارک شد کین ازو خواستن  
 ز جگاش زبای وید و از صلح شود  
 به پیچید بر خود چو مار کمن  
 بر آرد چو رعد غراس خروش  
 گشتد و برند از غش هوش را  
 چو که بزرگ را مهر و کرمای  
 چو غرق شد نازنین پیکش  
 خروش چو آب و آب نه خورد

کسانیکه بودند با او برادر  
 نمودند کان شودند و خوتب را حشر  
 شد از بهر آن سر و نهاد و نگاه  
 بخواند و بختن شد دل انگیز  
 شد از دوشیای رنگارنگ و یکنوازی  
 سیاهان بر آن کار و دلمان سینه  
 شب آن بر که پوشیده و نمایان بود  
 رنگه به آهستگی یک دو روز  
 شب آبگشای چون برزد از کوه و رود  
 بر آویخت بر پشته چرخ از کمر  
 جلاجل دنان گفت کار وین شاه  
 طلایه بدول شد به دوشمن  
 در روز گاو و گاو و گاو و گاو  
 بفرید کوس از در شهر یار  
 بهر بفریدین آمد چه اجم  
 در آمد بشورش دم گاو و دم  
 بهر زن از خارش چرم خام  
 ترا و سیه پولاد سبجان به تیل  
 رنان سرخسخت خفتان شکاف  
 در قاور و دنا و بید بزرگ  
 در هزاره حمله در هزاره تیغ  
 به لشکر در آورد و سیه

شدند آب در دیده و در یک شاه  
 به بد و بد از آن زنجیر سر و سر  
 چنان سوختن کرتاب آتش خدنگ  
 در خون چنان بے گنه سرخسخت  
 که دیدند ز آن گاو و گاو و گاو  
 در خنده آب و دوشیا تا امید  
 که آن لطف سیر که خفتان گاو  
 گدشت از سر خشم اندیشه سوز  
 بر آویخت شب مزاج و دنان نمود  
 به او و بفرید به جوشها به در  
 که شد تا بجز باد و دشمن تبار  
 پیتانی به نوبت بجز دشتان  
 بدول ز سر از گنج کوه آفتاب  
 بهان شد در بالک جرس بقرار  
 بفرید هر سو چه بانگ مزاج  
 بختیک زون چرم رویش مضم  
 همیشه در آفتاب شب راه کام  
 در کفه به کفه به راند سبیل  
 بدول رفت از مملکت پشیمان  
 قواره قواره شده در رخ و درک  
 شده آب خوں در دل خنده سخی  
 شباهت بدول آمد از هر دو سیه



سے یک ہ دیگر در آویختہ  
 سبق مجرور بر لشکر روم دنگ  
 خرابی در آورد زنگی ہ روم  
 کہ رومی پت رسید ازاں پیش خورد  
 در افکند خون دلدار بہ جام  
 چو زنگی نمود آتچناں بازے  
 بدانقت سالار لشکر شناس  
 چو لشکر ہراساں شود در ستیز  
 وزیر خردمند را فغاند پیش  
 کہ بد دل شدہ لیس سپاہ دلیر  
 بلشکر توان کردن ریس کاوار  
 ز خون خوردن موطیانوش خورد  
 کند ہر کس آیین تزدن آشکار  
 چو بد دل شدہ لیس لشکر جنگجوے  
 ہماں زنجیاں چیرہ دستی کنند  
 چہ دشتاں توان آوریں بدشت  
 بر انداز رائے کہ یادی رہد  
 جہانندیہ وشتور فریادرس  
 کہ شاہ خرد رہنمون تو باد  
 جہاں داور آفرینش پناہ  
 بہر جا کہ رو آری از کوہ و دشت  
 سیاباں کہ ماران مزدوم زند

بسے خون بناو زدگہ ریختہ  
 چو بر گور پئے بر کشیدہ پلنگ  
 ز ہر بوم افعاں بر آورد بوم  
 کہ با موطیانوش زنگی چہ کرد  
 بخورد از سر خامی آن خون خام  
 ز رومی نیامد عناں تازے  
 کہ در رومی از دنگی آمد ہراس  
 سگالش نساند مگر در گریز  
 خبر دادش از راز پنهان خویش  
 ز شمشیر ناخودہ گشتہ سیر  
 بہ تنہا چہ بر خیزد از یک سوار  
 ہمہ لشکر از بیم خواہند خورد  
 نیاید ز تزدن گاہ مایج کار  
 بہار آب و دشت از دلیری پشتے  
 چو پیلان آشفتنہ مستی کنند  
 کز اں زنجیاں را د آید شکست  
 ازیں وحشمہ رشتگاری دہد  
 کشاد از سر کار دانی نفس  
 ظفر یار و موخن زبون تو باد  
 پناہ تو باد آسہ جہانگیر شاہ  
 ہی ہادت از چرخ فیروزہ گشت  
 نہ مزدوم ہمانا کہ آہر زندہ

اگر رومی اندیشد از جنگ دنگ  
 ز مردم گشتی تروس باشد دلس  
 گر آدم خوانیم زین سنگ دلاب  
 وگر جاسه خالی غنیم از نبود  
 بے گر ز ما داشتند سے براس  
 بیانچی چه باشد که بس بے پیشه  
 بچے چاره باید بر انداختن  
 گرفتن تنے چند زنگی ز راه  
 زشتن ترا خامش و غشیاک  
 بچے راسر از تن بریدن به دود  
 بزنگی زباں گفتن این را بشوے  
 بفزاسه تا مطبعتی در زنگشت  
 زجوشد سر گوشیدر سیاه  
 شه آں جزم ناچخته نیم خام  
 بگوید که مغزش پیارید نیز  
 اگر بقیه دانسته در سنجشت  
 اسیران رومی نیز و دوسه  
 چه آں آدمی خواره باید خبر  
 بدین تروس چنگارو این کین گزم  
 گر این چاره سازی بدست آورسم  
 بخومی ز گزگاں گوانیم رشت  
 بفزود شه تا در ایران روم

عجب نیست کلین با نیست آں رنگ  
 ز مردم خوری چوں تروسد کے  
 نخواستن عاقلاں عاقلاں  
 ز گیتی بر آرند یکبارہ عرو  
 بیانچی برایشان زنداے سپاس  
 وگر راحت خواهی بیانچی کشند  
 بتزویہ مردم خوری ساختن  
 گرفتار کردن دیرین بارگاه  
 در انداختن زنگیاں را به خاک  
 مطبعت فرشتان از لایم خود  
 بپزد تا خود خشم و ناخوشی  
 زبند لایم آں لایم خاک گشت  
 زبندی ز اشکخاں آورد ترو شاه  
 بدزد بختاید بخود تمام  
 کزین نفرتر کس نخورد دشت چیز  
 که خود دے چنیں دارم تنه دشت  
 همه زنگی خوش نمک خود دے  
 که هست آدمی خوارو زو بنر  
 که آهن به آهن توان کرد مردم  
 بر آں چیره دشتان شکست آدمیم  
 که بر جمل جز جمل نارد و شکست  
 خابند چالش در آں موز و نجوم

کہیں بر گدگاہ زنگ آورد  
 شہد آں دلیران فرماں پذیر  
 بخت گر شاہ مزدومد شاہ  
 در آورد شاہ توبتے دار شاہ  
 نہ از غفلت ماک چو غرنده شیر  
 یکے را بفرمود تا زان گروه  
 بطلخ سپردند کہیں را بیک  
 در گوئی با مطہنی حقیقت راز  
 در زنجیاں پیش مشرک بپاسے  
 چو فرمود خسرو کہ خواں آوردند  
 پیادہ خواں زیرک ہو شمس  
 شد از ہم دید آں غریب را بند  
 بایستی نمود و جہانند سر  
 چو زنجی بخوردن پناں و کش اشت  
 ہمہ صافی زنجی محرم با شیراب  
 بنیم سیاهان شیر چہ سیاہ  
 چو تہسیدہ آوردہ کند شاہ  
 شد آں سیاهان بہ شاہ زنگ  
 کہ آں دودمان غریب موزوم سال  
 چنان بگویمو زنجی حاتم را  
 سپرد زنجیاں را کہ آورد بہ چہ  
 دل زنجیاں را در آمد پراس

تنے چند زنجی بہ چنگ آوردند  
 گرفتند از آں زنجی چند اسیر  
 بستر بنگایت کویت سپردند شاہ  
 قفایے زنجی صرخ و روسے سیاه  
 کہ آورد گوزن خواں را بہ زیر  
 سپردند سر بچوں یکے پارہ کوہ  
 بساد آتچہ شد را لکڑ ناخیر  
 کہ بچوں ساخت میایدیں بزرگ و ساد  
 فرو مانده عاجز در آں رحم و راسے  
 بساد غریبش مدعیان آوردند  
 برو لچھاسے سیر کو شہ  
 چو شیرے کہ او بر دود چہم کرد  
 کہ نمودست نہ دیدیم بدیشاں در  
 کباب در نمودنم ناخوش اشت  
 کزیں خوش نمک تر نیام کباب  
 محروم ہے نمود دآں گوسفند  
 چو ماراں بهضرا را کرد شاہ  
 خبر باز دادہ دآں روز شنگ  
 نہنگیست کاود بر ما ز دالی  
 کہ زنجی محروم سفز بادام را  
 سپرد بچوں سیر لچھو گو شہ  
 کہ از پدنیال سر چوں نو پلاس

در گرمی لعلت آتش تیز شان  
 تری شد دماغ سپهر از خیال  
 در آمد بغیریدن آمانو کوس  
 چو صحر سرافیل در دست صغیر  
 کند از آسمان زهره کاو و شم  
 در آورد مغیر جهان را به جوش  
 دماغ فلک شفته از زخم تیز  
 بر آورده از تاسی تودی لغبیر  
 زده آتشین شعله چو چراغ  
 در اندام شیران پولاد خاس  
 که در شب ستاره در تاریک سیخ  
 وگر گوشت صفها بر آراسته  
 دو دلیای آتش بر جوش آمدند  
 سپید و سیاه چو گران دو رنگ  
 در خون ویران زمین کزده نقل  
 بے خلق را بزده از خویشتن  
 در محشان تر از چشم آفتاب  
 زمین در کما آسمان در کما  
 جناح بر آراسته چو محروس  
 جناح بر آورد چو بے شکل  
 چو گز و کریمه کمر تاسی کوه  
 در محطوم تا دم در آهن غریب

فرو پشور آتش انگیز شان  
 چو رودی در مرغ بختاد بال  
 بول سیب بانگ بر زده محروس  
 شبنم سیب شبنم از آواز تیز  
 در لغز بر آوردن کاو و شم  
 در دهنای گزین چرم از محروش  
 در شوریدن طناب زخم رین  
 دل نمودن از آن دار و گیر  
 نہیں لوزو شعله در دماغ  
 ردارو زناں تیر پولاد ساس  
 پارک چنان تافت از روی تیغ  
 دو لشکر وگر باره بر خاستند  
 دو از از دو سو در محروش آمدند  
 بر آسمان لشکر روم و رنگ  
 شمع باد پایان پولاد نقل  
 رنگ کما تاسی بازو شکن  
 در محشین تیغ آینه تاب  
 زده لشکر روم رایت بلند  
 بلب اندر اسکندر قلیقوس  
 در پیش سپه زینگی قیر گوشت  
 صفت زنده پیلان بهیجا گزده  
 زده چو سنان چنما چو حقیق

برو دھکے بر سر از مشک تاج  
 دوسے آتش از خود بر آتش دوسے  
 شد از پایے پیلان زمین نیلگوں  
 ہر گوشہ کردہ صد پیل بند  
 سوشا شد از ہتر پزداختہ  
 ز لشکر گر دھک پشاد گام  
 کرد پیل را آتشخوار سے شکست  
 سر آسانی از سر مجذوبی درو  
 کزو چشم بینندہ غفلتے سفید  
 بچھا سکاہن برو ریختہ  
 حدیث تنومندی آن خود میسر  
 نیگشت یک موسے ناک پیکرش  
 دو دیدہ برو ہنچ دو طاس نگوں  
 کہ سوزاں تر از آتشم زیر خود  
 کہ بر گشت پیلان کشم پیلپایے  
 کہوہ منم شک را ریز ریز  
 برو سیل بارم چو بارندہ ابر  
 بیک پیلپایے را پے منم  
 بیخ من پیادہ کند پیل را  
 ز بولاد دارم سلاح دگر  
 چہ حاجت باناس و آہن مرا  
 نہ زانی ہراسم نہ از آتشی

جگہ گاہہ بر ہر یکے تخت عالج  
 چو آواز بر پیل سرکش دوسے  
 ز بس پیل گاہہ بچالیش پروں  
 پیادہ رواں کرد بر پیل بند  
 چو آہن پیکار شد ساحتہ  
 شکر سیاہے ز راجہ بنام  
 درآمد چو پیل آتشخوار سے بدست  
 سے مارے آسوں کوئی درو  
 دمانے فراخ و سے بچوں لوید  
 تھے از تم آہن بر انگیختہ  
 برو سینہ ہنچ بولاد ترس  
 علم دیدم پزچے بر سرش  
 گر آتھا بود طاسکے سرنگوں  
 سے خیمہ تن را بہ لانگی ستود  
 راجہ منم پیل بولاد خاکے  
 چو در مغرکہ بر کشم تیغ تیز  
 گرم شیر پیش آید و گر ہنر  
 چو در پیلپائی قدح تے منم  
 فرس بگند جوش من پیل را  
 سلاح از تم دشت بچوں شیر نہ  
 چو آہن ہ آہن رگ تن مرا  
 چہ گردن بر آرم بہ گردن کشی

دم پہلو پہلواناں پہ تیغ  
 مزدوم کشی اژدہا پیگرم  
 ستیزندہ را دارم آژرم صحت  
 مرا از کسے در جہاں شرم نیست  
 چو من زنجی آننگہ کہ عنقداں بود  
 چخت این و برزد بر ابرو شکج  
 ز موی سولہے توانا و چست  
 باتش کشی باز مالید غوش  
 در آمد بدو زنجی جنگ نمود  
 دگر کینہ خواہے در آمد بجنگ  
 دگر دویختہ رفت چوں تند باد  
 دگر پہلوانے ز قلب سپاہ  
 چینیں تا بمقدار ہفتاد مزد  
 دگر ہیچکس را نیامد ریان  
 دل از جاسے شد شکہ موم را  
 چو کزد آں زبانی سپہ را زبوں  
 شہ گزوناں شاہ گزوں جراسے  
 بر آشت بر جنگ زمگی بیج  
 زوہ بر ریاں گوہر آگیں کمر  
 بہ تن بر یخ آسماں گوں زبرہ  
 یانی یخ تیغ زہر آب جوش  
 کندے چو اژمویہ طفلچیاں

خورم گزود گزوناں بے دریغ  
 نہ مزدوم کشم بلکہ مزدوم خورم  
 خرازیر پالان بر آید دوست  
 ستیزہ بے ہمت و آژرم نیست  
 سیہ شیرے الماس دہماں بود  
 چو مارے کہ پیچہ ز سودایے گنج  
 بر آں آتش افکند خود را شخت  
 چو ہزدانہ نگیدش خون سجوش  
 بیک ضربت از تن سرش مار بود  
 فلک ہم در آمد و پایش بسنگ  
 کہ تا چشم بر ہم رنجد سر نہاد  
 سبکتر شدہ چوں خرامندہ ماہ  
 بہ تیغ آمد از مویاں در نبرد  
 کہ با آں زبانی شود رزم ساز  
 چو از کورٹ آتشیں موم را  
 نیامد بناورد او کس پڑوں  
 ز پزکار مکتب تہی کرد جاسے  
 بزنجی کشی نیزہ را داد بیج  
 در آمد پولاد ہندی بہ سر  
 چو مزغول زمگی گزہ در گزہ  
 حائل زور ہشتہ از طرف دوش  
 سخم چوں کماں گوشہ چاچیاں

رهاخته بر افکند بر پشت  
 عیان نگار به دولت سپرد  
 بکینک درمی چوں در آید عقاب  
 از آن نیز تر نهشرو پیلستن  
 یزد باگ بر و سه که آس نایع پیر  
 اگر بر نوابی عیان را در راه  
 سیه زو از آنی که از تیغ تیز  
 مرو تا به نوح شمع سویت گنم  
 رفته زنگ بر تیغ آینه زنگ  
 سپیده بر دودی از چشم دزد  
 چه لانی که من دیو مزدوم خورم  
 ندانی تو پیکار شمشیر و سخت  
 گر آئی ز جای زخمندار جاس  
 من آن دود سالار تازی هشتم  
 چو چندی زخم بر سر زنده پیل  
 چو ز آهن گنم حلقه در گوش سنگ  
 چو گفت این سخن در یکاب ایشاو  
 برو حمله بزد چوں پیل مست  
 ز سختی که زو بر سرش موز را  
 بیک زخم آن موز پلاد سخت  
 سرو گزاون و سینه و پا و دست  
 چو کار گسار ز راحت برید

در آمد بزی آں شیر پیل زور  
 نمود آں قوی دست را دست بزد  
 چنگنه جلد بر زبیر افتاب  
 به شندی در آمد بر آں انهر من  
 عقاب هال آمد آرام رگیر  
 گنم بر تو عالم چو سویت سیاه  
 درین جنگه کزد خواهی موز  
 سلسل تر از چتر سویت گنم  
 من آینه ام کز من افتاد زنگ  
 برو تیغ من شرفی از روی دزد  
 مرا خور که از دیو مزدوم ترم  
 بیاموزمت من ببا و سه سخت  
 و گرد سپارم هرت زیر پای  
 که چوں دشمنه صبح دمی ششم  
 زنده پیلان جامه در مخم نیل  
 بزنگه رود جوش سالار زنگ  
 بر آزد با و عیان بر کشاد  
 بچه حیدر شیر بیک به دست  
 بر افتاد تب لوزه انهر را  
 رستد جان از آن آنبوسی درخت  
 ز سر تا قدم خود و دهم شکست  
 بچه سختی و دیگر آمد پیل

سیاه به کردار نخل مله  
 بخند سرو در آمد چو محمد اژدها  
 نشر کارگر تیغ بر رزح شاه  
 چو دارایه روم آل سیه مار دید  
 پنهان خنجر زو باں نخل بن  
 سر زنجی از نخل بالا رفتاد  
 در دین رخت شوی مصاف  
 که اثر سیه آمد از کوه رنگ  
 سیه گویا گردد بادو منم  
 ز تن بر کشم گردن پیل را  
 هر آنکس که جانش با من گزم  
 جانم به چو دید کال یاده گوسه  
 سر تیغ بر گردن افراتش  
 از آن سنگین تر سیاه قوی  
 پنهان ند برو تیغ رنگار خود  
 سیاه به دیگر زین بر اژم نهاد  
 در تاشب از نامداران رنگ  
 به نامدار با تیغ رساد گفت  
 چو گلزار گل کسوت آفتاب  
 ز پنهان لای مار پیکر در گوش  
 قیام لشکر به کریین پاس  
 یزدادی از دیده مخد مستند

پراساں ازو دیدو نخل به  
 برو کرد زخمی چو آتش رما  
 زنجی زنجی چو ابر سیاه  
 زنجی سیاه از میان در کشید  
 که شیر جواں بر گوزن کهن  
 چو زنجی که از نخل مخد افتاد  
 زبان بر کشاده به مشت زراف  
 نبارد مگر اژدها ز رنگ  
 گراں کوه را هم ترازو منم  
 بدم در کشم چشمه نیل را  
 بیست جامه را در سکا من رزم  
 ز خون ناف خود را کند نام بوسه  
 در آن یاده گفتن سر انداختش  
 عیناں راند بر چالش خنجر  
 که زنجی نه مرکب در آمد به گرد  
 به زنجی دیگر دیده بر هم نهاد  
 نبارد کس را متاسی جنگ  
 شبانه به آرا مگر باز گفت  
 کبودی گرفت از نخل نیل ناب  
 زر اندود بر پزنیانی مجفش  
 زنجیهاں تر از مزد اجم شناس  
 بتاقی که رشم است میداشتند



سحرگر که آمد به نیک افتمری  
 یسکندر پشون آمد از خوابگاه  
 روان کرد و پیش عیان تاب را  
 بقلب اندرون پای خود را نشود  
 چپ و راست را بست ز آهن حصار  
 همان لشکر دج و خیل حبش  
 حبش بر یمن بری بر یسار  
 چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ  
 در آمد به عزیدن ابر سیاه  
 چنان آمد از هر دو لشکر غلبه  
 گره در محو ما خود بست کرد  
 ز گردن گران سنگ و شمشیر تیز  
 ز گردن گران سنگ چالیش گران  
 ز بس شورش کوس روین طاس  
 ز خود مهر و مغز پزداخته  
 ز رویش و کوس منور خروش  
 ز نایه دمده بر آهنگ دور  
 ز بس کوفتن بر دین غمزه تیغ  
 ز شکار پلاد پراں خدنگ  
 کمان کش ابرو به مرغان تیر  
 کشید گره داد و تیغ تیغ  
 چو پشود به بازگیر گرم خیز

شل منج بر طاق نیلوفر  
 بر آراشت بر حزب دشمن سپاه  
 بر هجفت مچول آتش آل آب را  
 بهر پهلوان پهلوی را سپرد  
 فرو برد مچول کوه چرخ استوار  
 بهر گوشه گشته شمشیر کش  
 بقلب اندرون زنگ دیو سار  
 جرسد از دمی زنجیر کند زنگ  
 ز ماهی نص تیغ بر شد به ماه  
 کز آن بول دیوانه شد مغز دیو  
 ز بخوابی اندامها گشت درد  
 سیاحتی به مجست راه گزین  
 زمین راسته شوده شد متعول  
 بگردون گزداں در آمد پراس  
 زمین مغز کوه از سر انداخته  
 بدو نایه روی در افتاد جوش  
 گمان کرد گامه سرافیل صور  
 ز هر غار بر شد غبار به چو منج  
 گره بسته نخس در دل غده سنگ  
 ز پستان جوش بر آوده شیر  
 بجز کرد کردن نمیگشت هیچ  
 متعلق دناں پشود تیغ تیز

در نوک دینے حضرت بہارے رسناں  
 ہ دیکھو تیرے زہور نیش  
 زمیں غصتہ از خون رنجیدگان  
 بر آراستہ قلب شاہ از بند  
 ہماں تیغزن زنجیرے سخت کوش  
 کفیدہ دل و بر لب آلودہ کشت  
 چو از ہر دو سو گشت قلب مستوار  
 نمودند پشیمار مردمانگی  
 بر آورد زنجی نو رومی ہلاک  
 شد از نازنین لشکر اندیشہ کرد  
 بدل گفت آں بہ کہ شیریں شمع  
 چو لشکر زبوں شد دریں ساحت  
 پردوں شد و گر بارہ چوں آفتاب  
 تنے چند را ز آں سیاه پوششت  
 کسے گانچنای دید مہنیا و او  
 سپہدار رومی چو بے جنگ ماند  
 پلنگ کہ او بود سالار جنگ  
 بیارای خود گفت کایں سید خام  
 سلاح ملک وار تو تیب کرد  
 دوشید غفانے از کر کردن  
 یکے مرد پولاد آیینہ قام  
 در قشاں یکے تیغ چوں چشم کور

برقص آمدہ اسب زیر عنال  
 شدہ آہن دھنگ ماروے ریش  
 ہوا بشتہ از آو رنجیدگان  
 چو کوہے کہ آں باشد از لاجورد  
 بر آورد چوں زہب روی خوش  
 دہن باز کردہ چو مہبت کشف  
 ز ہر دو سپہ رقت بیرون سوار  
 ہم از زیر کی ہم ز دیوانگی  
 کہ راین نازنین بود آں چونک  
 کہ از نازنیناں نیاید نبرد  
 دریں توسناکال ویریں شمع  
 بخود باید این رزم را ساحت  
 کہ آرد بہ ٹوڑیئے شب رشتاب  
 بیک دھم شمشیر چوں گہ گشت  
 رہی کرد ہتھو ز پولاد او  
 نگار شو لشکر جنگ رائد  
 چو دانست کامد ز دنیا رنگ  
 کجی جاں برو چوں در آید بہ دام  
 بوشن پر از تیغ ترکیب کرد  
 مشکلی بزر زانیتیں تا بدن  
 زباد از بر فوق چوں سیم خام  
 پلارک درو رقتہ چوں پاسے سور

نشاناید شدن سحر شیراں دلیر  
 تشکیبا شود از خود صوری نما  
 درین روز که جنگ شیراں کنیم  
 درین کار غیر موزندی کراشت  
 بجوشید نمون در دل شهریار  
 ستیزنده سائون بجوش آورد  
 من بهمه پیش مردان گراف  
 پراساں شود از سایر فویشتن  
 دلیری من با دلیر افغاناں  
 بزخاش او پنے چه باید فخرود  
 که داری به شیر انگنی دشت خوش  
 که گنجشک باشتی و بازی گنی  
 به بنیم که ما که سختی کش است  
 گرفته شوی گر گرفته زنی  
 بجایش در آمد به ابر سیاه  
 برق آفتی که رسد بیخ را  
 چه تیغ از تنش سر بر آورد موس  
 نشد کارگر زخم بر جوشنش  
 بیج زخم کاری نینداختند  
 نشد زخم کس و زنیان کارگر  
 بدو گفتند بجوشید شد سحر کوه  
 سیاه فرود ونا کرد و نیست

بر آبیخت آمد بر آن مکتب شیر  
 بشه گفت کاسه صید شیر آرمه  
 مرد تا نزد دلیراں کنیم  
 به بنیم که ما بلندی کراشت  
 ز جوشیدن زنجی خام کار  
 چه بدخواه سکن در غروش آورد  
 سقدر بدو گفت چندین ملاف  
 ز مردانگی لاف چندین مزین  
 پیرس از چه شیری ز شیر افغاناں  
 تنی را که ثوابی از جاسه مجود  
 به پنهان شیر آنچه دشت کش  
 به تالاج خود خود زنی گنی  
 دیا تا بجویم میدان خوش است  
 گرفته مزین بر حریف افغانی  
 بر آفت زنجی ز گفتار شاه  
 فرو پشت بر ترک ش تیغ را  
 بر آفت شد شاه زان زشت روست  
 به مکتبی بی تیغ زد به تنش  
 به حله بر یلدر سافحتند  
 به تیغوند تا شب در آمد بسر  
 چه زنجی شد از جنگ بخشود مستوه  
 شب آمد شب نکل را کرد و نیست

ریه کار شب پچوں تنکو رحمت سوز  
 کنم با تو کار سے دریں کا دوار  
 بشرطیکہ پچوں صبح ماند سیاه  
 بخت این و از حدیقه باز گفت  
 بخت از شب عذر نخواه آمدند  
 بیا سانی از نجم دو شینه سے  
 بدو تا طبیعت سیاه شود

### ظفر بافتن سکندر بر لشکر دژگیاں

چو روز دگر چشمه آفتاب  
 دو لشکر ہم بر کشیدند کوس  
 تدرعان موتی و داغان دنگ  
 سیاهان چو شب رویاں چو چراغ  
 بر آمد پئے ابر دنگار گوس  
 در آن سبیل کز پائے شد تا بفرق  
 همان مختصر و آهنگ پیکار کرد  
 بر آمدست باز را ناود را  
 فراگند سے از گور چشم حیر  
 یکے دروغ رخشندو چشمه دار  
 سناکش یکے نیز سسی ارش  
 حامل یکے تیغ پیروی چو آب  
 نکاہے ز پولاد چیں بر سرش  
 بر آویخته نایخن زهر دار

بر انجخت آتش ز دایه آب  
 چو شطرنجی از علاج و از آهوس  
 شده رسید به باز بینی دو رنگ  
 کم و بیش چوں زان و چوں چشم زان  
 فرو ریخت از دیدہ و پایه نعل  
 یکے تشنه ماند و یکے غرق غرق  
 بعد خواه بر چشم بد کار کرد  
 بر انجخت ز آب رواں گردد را  
 پیوستید و فداغ شد از تیغ و تیر  
 که در چشم آید یکے چشمه دار  
 باپ جگر یافته پروازش  
 بگوهر تر از چشمه آفتاب  
 که گوهر به رنگ آمد از گوهرش  
 بوقت دوزخ چوں زهر مار

نشست از بر بارو کوه و ش  
 رواں کرد و تکوب بریاد گاه  
 نیامد پلنگ که پشورده بود  
 در زنگی را چو عفریت مصت  
 بیک نایخ شه که بر دست رسید  
 در دیوے آمد چو یخباره کوه  
 هماں مخدود کال ناتراش در  
 یه دوسه تر زنگی دیو سار  
 برویند شه تاجی راند دود  
 سیاه در زان سترگار تر  
 هماں شربت یار پیشینه بخود  
 نیامد در کس به تپداں دلیر  
 عناں ماند مشر و سونیل زنگ  
 پلنگ چو دید آتخاں دستبرد  
 وگر خواست در نه چیت هاند  
 عناں بر شه افگند چالیش کنان  
 بے زخمها دود بر نیروے سخت  
 شه شیر زهره برآں پیل دور  
 پناهده را یاد کرد از سخت  
 طریقه بناورد زنگی نمود  
 بجارشگری سوچه او راند رخش  
 چناں دود برو نایخ شه گیره

بریدن همایون به رختار خوش  
 پدید که دشمن کے آید برآه  
 باقریشه لنگر فرو برده بود  
 فرشتاد تا گوهر آرد به دشت  
 ز دنگی رگ زندگانی برید  
 کرد چشم ریندگان شد شسته  
 چنن چنه را خاک خارید سر  
 به پیش درآمد چو پیچیده مار  
 بزخمی بر آرد دو شیر دود  
 بحرب آمد از شیر خوشتر  
 زمانه هماں کار پیشینه کرد  
 که حوسیده بودند زان شنه شیر  
 بدون خواست بدخواه خود را بجاگ  
 شد اندامش از زخم ناخونده خود  
 سو حربه کام تا کام راند  
 بعد خیاریش سخت مالیش کنان  
 نقش کارگر بر خند آرد به سخت  
 بخوشید چوں شیر بر صید گور  
 نیت کرد بر کاندکاری دودشت  
 که بر نقطه پیکار تنگی نمود  
 بر اثر سیه خنده زد چوں رخش  
 که هم کاندبه سفته شد هم زره

ایک باد شد کشته ختم نمود  
 بفرمود شد از بر بارگی  
 سپاه از دو سو مجتوش ایستادند  
 در نیم چقاچن که آمد از تیر  
 ترنگا ترنگ درخشیده تیغ  
 توره در تقسیدن آفتاب  
 در جوشیدن سر بترسام تیر  
 در بس زنجیر گشته بر خاک راه  
 عقیق از لبه آتش اخروخته  
 یک شد شب گشت گوهر گراں  
 اسیر سمن برگ شد مشک بید  
 سراسیمگی در منش تاخته  
 در دل دادن چادران دلیر  
 کی گشت موسی و در گشت مان  
 ستیز دو لشکر چو از حد گذشت  
 قوی دشت ما تیغ شد رهنمون  
 در آن تاختن لشکر موسیاں  
 رکندر بشتنیر پیکشاد دشت  
 چو زنجی در آمد بوزنگان رود  
 سر دایت شاه بر شد بماء  
 فرو ریخت باران رحمت در میخ  
 ستاده یک دیر زیرین درخش

فرو ماند لشکر پلنگ در سرد  
 که لشکر رنجید بیکبارگی  
 شب و روز با هم در آسختند  
 کفن گشت در زیر جوشن حریر  
 در ماهی و رنما بر آوده میخ  
 بسوزندگی چوں تنور سے به تاب  
 بهان کزده از روشنائی گرین  
 زین گشته بر آسمان و سپاه  
 شب گشت ز آتش همه سوخته  
 چنین است خود در هم گوهر گراں  
 غراب رسیه صید باز رسیه  
 در رحمت خرد خانه پزدانته  
 دلاور شده گور بر جنگ شیر  
 بر آود سر مای موسی از همان  
 زمان یحیی را ورق در نوشت  
 بزهار نواهی در آمد لبوس  
 بزنجی گشتی بنده هر سو میاں  
 بیازار زنجی در آمد شکست  
 در شروید موسی بر آمد سرود  
 در نوحای زنجی رتی گشت راه  
 فرو شست دنگار زنجی در تیغ  
 در سیفوز بر تن قباے مجتوش

بجز خون در انبار ما پائین  
 بفرمان عشق سر انداختند  
 وگر ماند جز خون و کوهس نمائد  
 فتاوند چوں پیل در پایست مور  
 گیس غم کشد که بریشم کشد  
 حبش دریاں ز بهناری شدند  
 ز تشنیه خود داد ز چهار شاں  
 نفرو نمود تشنگ در آن کشکش  
 حبش زین سبب داغ بر سر کشد  
 کز آتش فرودنده گزود چراغ  
 غنیمت بخشد در عرصه گاه  
 چو دنیا بکشد دشت پر گنج دید  
 بخردار گوهر به انبار نمود  
 بے چرم قنارها کرد و پیر  
 ز سیم چو کافور صد پارد کوه  
 هماں تازی اشبان طاووس دشت  
 سبق بزدوده بر ماه و بر مشتری  
 هماں فروش درافرو آبدار  
 بگنجینه گوهر آراسته  
 بر آسود و این شد از دزد و رنج  
 بخندید پیدا و پنهان غنیمت  
 چرا گشت باید به تشنیه و تیر

ز هر سو کشان و بخت چوں رنگ  
 نسی را که ز بر علم ساخته  
 در آن وادی از زنجیاں کس نمائد  
 گزود که بر پیل کردند زور  
 کراپنده کو بار مزدوم کشد  
 چو خضال گرفتار خواری شدند  
 بختشود بر سختی کار شاں  
 نه آن دشتیا که بود از حبش  
 بفرمود تا داغ شاں بر کشد  
 فرودنده شاں کرد زان گزوم داغ  
 ز بس غارت آوردن از بهر شاه  
 چو شاه آن متاع گراں بخت دید  
 بجز گوهر بی جام و نرین نمود  
 هم از نر کانی هم از نعل و در  
 ز کافور چوں سیم صحرایستوه  
 همه شونده پیلان گنجینه کش  
 بے جوده یونانی و بر برسی  
 ز بد بخت و تنه گوهر رنگار  
 همه روی صحرای از خواسته  
 شد از فتح و بخت و تاراج گنج  
 بجز در آن غنیمت بنگر نیست  
 که چندین خلایق در آن دارو گیر

گر از خود خطا بینم اینهم خطاست نشانید کشیدن سر از سر نوشت سر از گنبد لاجوردی متاب هم جامه لاجوردی رزند درین خاک شوریده آبله مجوس بگون چه دهاشت آینه اویم گردنست و کیمت گور چو نه در روی نعل در دست کن بدوزخ درش خلق آتش گنم	گنم که بر ایشان رنم ناروست لک را سر انداختن شد سرشت چو دود از تن لاجوردی زقاب فلکها که چو لاجوردی خزند درین پزدوخ کج سر دوسه گوسه که داند که ساین خاک انگیخته هم راه اگر نیست ریننده کور بیا ساقی از نئے مرا مست کن اذاں نئے که دل را بدو خوش گنم
---	---

### مصاف کردن سکنه در با روسیایا

سجدهای پزدوده و دلیزیر نجا میزدش آن سبز خنک شمس بهانش چه کیمت گزاری نمود سجده را به بوجهر برآمد گوش جهاشرا چه پر کنده طاووس دید در آن پهن صحرا وطن ساخته بهاطع پزدوهی رستاره شمرد به آردو سر طبع با تیغ و طشت سرافکنده تیغ گشت آفتاب ز هر تیغ کوبه بجه کوه تیغ به پیادری از آب دزیا میزد هم تیغ و رایت بر افراشته	بیار آس جهاشرا دیده و نهقان پیر که چو خنک و از جبین درآمد بروس در بار چو دوش چه بازی نمود گزارنده صرافت بوجهر فروش که رومی چو آشفتن روس دید بفرمان شه رایت افراشته شب تیره پنهان به بستر پزدو درین فروش سیور مچول در نوشت با آن تیغ کز طشت پندو تاب پزدو آمد از پزدو تیره تیغ در لشکر حکیم دو دیبا به چو بفرموده نعل ریختن ساخته
--	---



پودوں رقت جوشن در میوه کنار  
 در آن پویه کز دند بختی درنگ  
 جو اندر روی در آمد به خاک  
 که پطاس را سخت چالاک دید  
 به تنخ آمد از رویاں در نبرد  
 سے سر بریده بهندی تحسام  
 بر آفتاب پولا بهندی بدشت  
 سر سخت کس در نیامد نپاس  
 بر آورد شمشیر بهندی به دوش  
 که سر در شمع آفتاب پطاس را  
 بجو ووں در آورده روسی سپر  
 بخون مخالفت سگارش کسان  
 که روسی سپر گشته زو به زیان  
 هم افتاد تا هم بر آرد چشم  
 جو آهوی پے کزده را محمد یزد  
 نیامد بگر سویه پیکار کس  
 بخون دوحه آورده سر تا سیاں  
 سزاوار خود خلیعتی ساقش  
 یزکما نشاندند بر پاس گاه

طلب یک پیش آن محمد باز  
 بهر غاش گزواں کشاوند چنگ  
 ز شمشیر پطاسی عشقناک  
 دیگر روی رقت و هم خاک دید  
 چینی تا بهندار هفتاد مرده  
 یزدادو یزد پندی به نام  
 بر آن غزول دزنده یوں شیرشت  
 سے حملہ کر دند چنگ آرماس  
 یزدادہ پندی چو شد سخت کوش  
 چنان راند میرنده اناس را  
 ز روسی یک شیر شوریده سر  
 در آمد بناورد جایش کسان  
 ز پندی چنان پندریه یزد باز  
 چینی رویه دیگر آمد به خشم  
 چینی چند را سخت تا نبردوز  
 فرز بسته شد رویاں را نفس  
 بماند تاقت پندی بهناں  
 یک یوں چنان دید برخواستش  
 درود آمدند از دو جانب سپاه

### مصافحہ دوم

در تے کزاد بر خاک یا غوث ریز

در روز کیں سانچے شمع نیز

در لشکر چو دزیای آتش دماں  
 در باره در کارزار آمدند  
 دایه چکر تاب و قویا در جنگ  
 دایه کوس روی نه مژگینه چو دم  
 زمین را نه شورش بر افتاد پنج  
 درون رقصه ایلاقیان سرکش  
 نه سر تا قدم تیر آهن زماں  
 شایه طلب کرد چون پیل مست  
 دلیران اتو بد ولی یا قتل  
 پس از سلاطین محمد شیر سیاه  
 بر اشیخ مجاری بیلاقی پیل  
 با ملائکه اهرمن رقصه گفت  
 نم جام بر دست چو ساقیان  
 بخت این و بر مرکب نهشتن راں  
 نه گویاں آن پیل جنگ آزمایه  
 شد ایلاتی از گزیده پولاد پست  
 سوار سحران تر دآن گروه  
 بنجم و در با زمین پست شد  
 سرانجام کار آن سرافراختن  
 نه پولاد در عین پولاد تیغ  
 نه پیشین گماں تا نماز و در  
 در باره نون در چکر جوش دو

کشادند باز از کینتها کماں  
 بشیر امکنی در شکار آمدند  
 نه سر مغز بزد و از رویه رنگ  
 نه دل بگل پولاد ساکود نرم  
 نه آسمان نعل و چرخید سنج  
 سوار نه شتابنده چو آن تیشه  
 بسختی و آهن دلی چو جهاں  
 کماں از پای پیلان نهشت  
 سر از پنجه شیر نه تا قتل  
 درون آمد از پرتو قلب کماں  
 نه و شان و چشای تر از درویش  
 که آمد درون آفتاب از نهشت  
 نه از باد از نون ایلاقیان  
 بر افراخت پولاد گزیده گراں  
 در آمد سر پیل پیکر نه پای  
 نه طوفان غرش زمین گفت مست  
 بر آن کوه کن مانند مانق کوه  
 پنجه چو گزیده کفش از دست شد  
 غروریش داد از سر افراختن  
 بے عشت و هم گفته شد آس و رنج  
 بنیاد نقشه رقم ساز و در  
 قضا ما قدر بر مینا گوش دو

ز موی در آمد سوارے پز پیل  
 پڑوں خواست از مویاں ہم نبرد  
 برینگو نخلے بچوں در کشید  
 ز بس کشیدن موی جنگ آزماے  
 چو موی بروی مچناں دشت یافت  
 ہے گشت پولاد مندی به شست  
 چو بالایه نیزه درازی گرفت  
 ز پہلوئے لشکر گو شهر یار  
 ز اشیاء تحابے به اکیخته  
 حیرت من در قرائت دزد  
 بیدار در آمد چو غریب دست  
 طریقه بهر آردو یا مویس گشت  
 ز دیو نیر مانه رانی منم  
 چو موی در دید و در پیکر ش  
 شتر آگه که در گشت و تاورد او  
 عیال سوچه لشکر گو عیش داد  
 رتا محمد حزب سوار رویر  
 مژمند ما حزب غارید گشت  
 ز تیری که شد مرکبش باد پاس  
 چو دیدند کال آنگه مایه نبرد  
 بدو عیش و بیگانه رشتا نقد  
 عاتقا نبرد چته شد پیش و پس

رنے بچوں بقم چشمایه چو نیل  
 همیکرد مودی همیکشت مزد  
 تنے چند را جاں ز تن بر کشید  
 نیامد کس را سو جنگ راے  
 ز گویاں پز پیل را پست یافت  
 تنے چند مودی و چینی بچشت  
 در آں مکرکه نیزه بازی گرفت  
 پڑوں راند مرکب یکے شهسوار  
 نه تیغه نه تیغه در آویخته  
 گلابے ز پولاد بچوں لا مورد  
 یکے حزب چار پہلو به دست  
 که خواهی ہمیں خطه در خاک گشت  
 که بازی بود جنگ آهر منم  
 ز صفرا بچشتن در آمد سرش  
 نباشد چناں مودی مزد او  
 هنرست همید او بچوں مکر باد  
 پس بچشت آں گشت بر کرده شیر  
 پڑوں شتر ز سینه ریاں چاشت  
 رساند آں تن مکره را باز جاسے  
 صلیبی گند صلب مزدان مزد  
 صلیبی شده شمشیر یا نقد  
 ز پز پاس و موی نجفید کس

<p>چو لشکر شد از صبر کردن مستوه          و غویشان قحطال گویا نام          دو شمشیر زن در ہم آویخته          سر انجام کوشش زربنده گرد          چوین تاز گوسان گردوں کرک          برافشفت قحطال زان شیر منند          رجوید جوشن بر افروختن توگ          در آمد بر زین چوں یکے اودما          در روند چوں دید گامد پوز          کشیدند بر یک دیگر تیغ تیز          دو پره چو پند گار مرکز نورد          بے گردو بیر گردو بر تاختند          نے شد یکے بر یکے کاتکار          ہم آخر یکے تیغ زو شاو مودس          بیکندش اندیز برآں روپ خاک          گشاده چو بر عظیم خود دست یافت          چامدار انان کار شد متجدیل          بفرمود بر ساختن کار او</p>	<p>بمردن رفت رومی چو یک پاره کوه          که چوں پیلتن کلاه بر وے خرام          ز هر سو شمشیرے آمیخته          بیک زخم جان سستیزنده مژد          در آرد هفتاد تن مان پاے          که پاے سپه وید زان کار کند          چو سز وے که تیغش بکو بارو بزرگ          سر بارگی گردو بر وے رما          بغزید مانند غنچه ابر          ز گردی شده چوں فلک گزم خیز          یکے در مجیش یکے دود گرد          بے زخم چوں آتش اهنداقتند          ز پیشین در آمد به شب کاذار          برآں شخص آراسته چوں عروس          بر آرد زان شیر شرمزه پلاک          عنان سوپه لشکر گرویش تافت          که سالار غیلبی در آمد به رگل          بشرطیکه باشد سزادر او</p>
--	---

### مصافحہ سوم

<p>وگر روز کیس شود سلطان مشکوه          گریزنده شد هر دو لشکر بخوں</p>	<p>ز دویا سیکه چیں کو به بر دو چو کوه          علم بر کشیدند چوں بے ستوں</p>
--	--

در آمد نه دریا به غیریدن ابر  
 نصیر در لیلان در آمد به آوج  
 نه رومی یکه پیل گویال گیر  
 به جنگ آزمائی بر و نخواست مرد  
 فروخته گویال رومی نه دست  
 و گر خواست با او همی رخت نیز  
 الا نی سوار سے فرجه بنام  
 در آمد بر آورده گز ز سه به دوش  
 هم راس گز را خود را بکس بر کشاد  
 دو تخت در می شد بهم تخت شال  
 چو دانست الا نی که در راه او  
 بر آورد تخت و زد بر سرش  
 چو فزنی سر ختم در نون کشید  
 نه گردان از من یکه منقش شیر  
 نه شیراں سبق مجوده شده بنام  
 رنگ دو تیغ بر افراخته  
 بر رزم الا نی رواں کرد رخت  
 فرجه چو دید آفتاب دشت زور  
 چنان ز برو شزوه شمشیر تیز  
 ازین سو کمر بسته گردن کشه  
 بکشید و مردانچها نمود  
 چو ختم قوی دید گردن کشاد

نه مهر بیشه سر بر و ن زد مهر  
 نه مهر گوشه میرفت نون کج کج  
 بر آهجت شمشیر و بر بست سیر  
 بر و ن شد و بر سه بختان زد  
 سر و پا سه رومی بهم بر شکست  
 بجز مغز کوبی ندانست به چیز  
 هنر ما نموده بشمشیر و جام  
 که از دیدنش مغز را رخت هوش  
 همان نیز بر دوش تختی رنما  
 در آن در شد آویزش حوش شال  
 فرو ماند به بخت بد خواه او  
 سرش را فرو ریخت بر پیکرش  
 از آن سر کشی سر بزد و کشید  
 بختن قوی دل بزدی نه لیر  
 بهنگام جنگ آزمائی تمام  
 به تیغ از دستاں سرانداخته  
 بر افراخت از تیغ رختاں در رخت  
 سپر بر کت دخت چو پتر مور  
 که کرد از قفس صغ جان ش گزید  
 بر و ن زد جنیت چو منقش آتش  
 بشیری کجا کرده با شزوه بود  
 بیک ضربت او نیز گردن رنما

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه  
 یکے تزکیہ رو آہنی بر سرش  
 قباے زبرہ بر تنش تابدار  
 بشزہ در آمد چو شیر دماں  
 چنان رائد شمشیر بر شیر مزد  
 چو افتاد دشمن در آن پاسے لغز  
 بے گردن را د گردنکشان  
 دواں چو دید آتچنان گردے دے  
 بہ پیچید و پیراثر جنگ خواست  
 جاک بر آورد روے آہنیں  
 حاصل یکے تیغ زہر آہدار  
 فوس را بر آنگند بر گشتواں  
 سو دشمن آمد چنان نازہ سے  
 جرم چوں در آن فری زبیرہ دید  
 دیکرن نبودش سر باز گشت  
 بجز دواں در آمد و لیر  
 دواں نہ پیچیدین بد سنگال  
 سے حوت در بازی اند و تھدر  
 دواں کر بست چوں شیر نہ  
 گزارندہ شد تیغ یے پیچ رنج  
 براد یکے درشت چوں پیل مست  
 چو رنج دواں از دواں چشید

در آمد کزو عالم آمد سنوہ  
 کہ پیکار میر سخت از پیگش  
 چو سیلاب روشن چو سیم آہدار  
 نہ گفتن ندادش زمانے اماں  
 کز آن شیر شزہ بر آورد گرد  
 بستم سمندش مساعید سخن  
 زد از سز و متری بہ تیغ و تیشاں  
 نہ گردے ہمانا کہ گردن دے  
 پیچ شدن کزو در جنگ رشت  
 یکے تزکیہ گفتن نہ پولاو چیں  
 کندے چو توفیق مبتاں تابدار  
 یزیں اندر آمد چو کوہے رواں  
 کہ طفل از دہشتاں صاید بخوے  
 دل از جنگ شیراں نیکچہ دید  
 پناچار با مرگ دساز گفت  
 دواں یکے بافتہا با صمد شیر  
 بہ پیچید بہ فریشتن چوں دواں  
 نہ رحمت یکے حوت نامو تھدر  
 زوش ضربتے بر دواں کر  
 دو نیمہ شد آن کوو فولاد شیخ  
 یکین برادر شیاں را بہ رشت  
 بہ شوریے نصرت برادر کشید

بے گزرو لشکر شکن را بکشت  
 که شیر نریش بود آه بره  
 به تنها عذوبند و لشکر کشای  
 بے خون گردن کشان ریخته  
 بجوگد دواي رواں کرد رحمت  
 که در بسته شد پاسبان را بر گزین  
 ز کار آگهی شان نشد کارگر  
 بر آں کوو فولاد زد بیدار  
 بدربارے خون شد تن خسته غرق  
 عنان مژدگی کرد و شد باز جاس  
 دل شاه زان سر شکستن شکست  
 کند نوش دامن بر آں زخم گاه  
 دواي بر آساید از خستگی  
 سیرمه در آمد به مشکین کشد  
 گیس گزید خورگاه نمکدان

برینگونه آں کوو فولاد بکشت  
 بچے روس پد نام او جوده  
 موشک و تنومند و زور آزمای  
 بجزدن بے خون در آویخته  
 گزیه بر دواي مکر کرد سخت  
 کشادند بر یک دیگر تیغ تیز  
 بے ضرب شان رفت بر پیکر  
 بر آلوده بودی گز ارنده تیغ  
 ز فولاد تیز آمد بفرق  
 از آں شستی اندام زخم آزمای  
 فرود آمد از اشب و سر باز بست  
 بفرزانه فرمود تا هم ز راه  
 نوازش کشید تا بآبستگی  
 چو شب در سر آورد غفلی پرند  
 دو روی سپه پاس میداشتند

### مصاحف چهارم

فرو شست گردن قبار ز نیل  
 ز گورای همه دشت کزنده گور  
 بکشید خون از دم کرتاسه  
 پدید آمد از صرخه گل مشردس  
 که در خود بکوزه صحنی نیافت  
 در انگشت نخلی به نادرگاه

چو خورشید بر دوسر از صبح نیل  
 دیگر باره شیران نمودند شور  
 بکشت در آمد جرس با داسه  
 بفریاد شیهه و آواز کوس  
 همان جوده شویس میدان نشافت  
 دیگر باره ریشی چو شیر سیاه

لے چاچی کرد با خود رده  
 ہم آفر در آفر و یحیی چس نکند  
 بر آرد و آنکس نش کام خویش  
 دیران سیکشت و میخواست مزد  
 یحی نامور بود طوطوس نام  
 چو شترخ آید و ناله به پیچیدگی  
 می پندی آمد چو سیله بخوش  
 در آن داور بیایست بیگانگی  
 سر انجام موسی یحی چند کرد  
 بچراغش از خویش اندام را  
 در سرتوک بزداشت شفت منم  
 مرا مادر من که طوطوس خواند  
 در میدان خواهم شدن باز جاس  
 شد از شستن پندی و زخم موس  
 بران بود کار و عنان موس جفا  
 چپ و راست سیدید تا از سپاه  
 روان کرد مرکب رشتا بند ک  
 میابوں سوارے چو غرمنده شیر  
 چنان غرق در آهمن اندام او  
 بکوانگی سر فرازی شنان  
 انان چاچیا که میکرد چشت  
 بران موسی آمدند مرکب چو باد

نیرفت بر کار زخم سه  
 سر چوده بر سر ریز نکند  
 پشورش بغل ره انجام خویش  
 پتی کرد جلت از پس هم مزد  
 موسی بر آرد در موس نام  
 هم بر بلاکش پیچیدگی  
 که از کرد در پستی آمد غروش  
 نمودند بسیار مزدانگی  
 کز آن مزد پندی بر آرد کرد  
 جوئے رخت بر شک ند جام را  
 پزیریکه زیگنونه صید اعمش  
 موسی دهان موسی موس خواند  
 مگر لشکره را در آرم نه پاس  
 به پیچید بر خود چو زلف عروس  
 در بار در غوش آمد درنگ  
 که خواهد شد از کینه در کینه خواه  
 نه پولاد چوں بوق تابند  
 گوانا و چاک عنان و ویر  
 که پیدا نه مجز بر نفس کام او  
 بشتیر چوں بوق بازی شنان  
 بر در شده دست بدخواه شست  
 به تیغ آزمائی بغل بر ششاد



چنان زد که از تیغ گردن زلفش  
 انکان شیر دل تر سوار سے دیگر  
 برشم دیگر ہم سر افکنده شد  
 مؤدوں اندر چیل روی کوه پشت  
 بهر شو که میراند شیرنگ را  
 بهر حمله کا بجوخت از هر دره  
 چو بر نخون شتابنده شد پیش او  
 یک حمله آتشیں ساز داد  
 در آن حمله کان کوه آپشته کرد  
 شد از شیر مزدیش خیراں شده  
 بزیگونی می کرد پیکار ما  
 فلک تا نشد بر سرش مشکسایه  
 چو در مہر قع کوه رفت آفتاب  
 شب تیره چوں اژدما سے سیاه  
 رسته کرد بر شہرواں راه را  
 سوار از شبیخون و از تانہا متن  
 ہمارے شب چنناں شد رہناں  
 شد از مزدیہ آن سوار سے دلیر  
 در اندیشہ سیقت کان شہسوار  
 درینا اگر روی او دیدے  
 قوی باؤوی کرد و خلقے بخت  
 نمود آدمی نمود شیر غریب

سر خشم افتاد در دامنش  
 در آمد پیر خاش چوں شیر نہ  
 بجوخت تا سر سے چند بر کنده شد  
 باسانی آن شیر جنگی بخت  
 ز نخون لعل کرد آتش سنگ را  
 بجنگد از رویاں لشکر سے  
 نیامد کس از بیم در پیش او  
 بچاک سواراں بختاں باز داد  
 صد آنگند و صد گشت و صد خسته کرد  
 بر آن دشت و تیغ آفریں خواں شد  
 ہمیشہ بخت آتش در آن خار ما  
 نیامد ز نازدگر باز جاے  
 سر مزد روشن فرو شد بخواب  
 ز ماہی بر آزد سر روی ماه  
 فرو مزد چوں اژدما ماه را  
 بر آسود و آمد بر شب ساختن  
 کہ نقش فاختش بیچاکس در جہاں  
 گماں مزد کان شیر دل بود شیر  
 کہ افرود کرد آتشناں کا دزار  
 صدش رنج سربسته بجوشیدے  
 چو بازوی نوبشم قوی کرد پشت  
 کہ بادا بر آن شیر صد آفریں

## مصاف پنجم

دگر روز کیس طاق فیروزه رنگ  
 الانی سوار سے پو غرنہ شیر  
 یکے گز در ہفتاد مردوی بدست  
 شہار ہینخواست سیکشت فرد  
 ز دوی و ایرانی و خاوری  
 ہماں دوسی انگن سوار دلیہ  
 کماں باز سے برزد از چرم خام  
 ہیز دے دست کماں گیر او  
 پو ماشور پشدوانی برنگ  
 دگر بار یک دوسے گز بہ چشم  
 سلاح آرمائی در آموختہ  
 درآمد بشمشیر باری پو بدق  
 بپیا شدہ شوریش جنگ را  
 اگرچہ دے داشت چوں خادنگ  
 ہ تہائی ایں پیشہ وز زیدہ بود  
 ہواں شیر دل دم بر انداختش  
 صلاے برو دید بیش از ہزد  
 یک ضربتش جاں ز تن بر کشید  
 دگر دوسے بست بر کیس کہ  
 دلیہ دگر جنگ را ساد کرد

بر آورد یاقت رخصاں ز سنگ  
 بر آمد سیاہ اژدہا سے بزیر  
 کہ ایزد را مغز در سر شکست  
 ز گزہ دان گیتی بر آورد کرد  
 سے را بنگر اندر آں داری  
 بر دل آمد از پڑہ چوں تہ شیر  
 شکست اندر آورد یک تیر تمام  
 ہفتاد الانی بیک تیر او  
 سیاں آگنیدہ بہ شیر خدنگ  
 پو شیراں بر ایزد درآمدہ خشم  
 بستہ دژع را پارہ بر دوختہ  
 ز سرتا قدم زیر پولاد غرق  
 لہانے بر آنگہ شہرنگ را  
 نبود آرمودہ خطرناکے جنگ  
 ز شمشیر دشمن نہ لازیدہ بود  
 شکار سے زبوں دید پش فحش  
 محل و جامہ اش بہتر از شب و مزد  
 اہل بر رخسار مہر اندر کشید  
 ہماں رقت با او کہ با آں دگر  
 بہ تیر دگر جاں از او باز کرد

بہر تیر کو شہت او شد رواں  
 بدہ چوہ تیر آن سوار زہی  
 در بار پنهان زہیندگان  
 چہیں چند روز آن نہزود سوار  
 شد ایچکس را درگ یارگی  
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ  
 شکسے بناموس مے ساقفتہ  
 بہ پتلو در آمد یکے پہلواں  
 ز وہ پہلواں کزو سیدیاں رقی  
 پیامد بجائے نشیندگان  
 ہوشیدگی حزب کزو آشکار  
 کہ با او پروں افکند بارگی  
 پراگندگی نشان در آمد چو منیغ  
 خیالے بہ کیرنگ مے باخفتہ

بہر تیر کو شہت او شد رواں  
 بدہ چوہ تیر آن سوار زہی  
 در بار پنهان زہیندگان  
 چہیں چند روز آن نہزود سوار  
 شد ایچکس را درگ یارگی  
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ  
 شکسے بناموس مے ساقفتہ

### ششم

### صاف

بر آورد گوہر زہ دزیاسے قہر  
 زہ پیغولہا لغزہ بر خاستہ  
 بعینق بر سیدہ از پیش و پس  
 وز آن تہلب آراستہ چوں عروس  
 چو از لڑت دویا بر آمد رنفتا  
 زہ پالسد سوارش قزو و تتر مشکوہ  
 ہافشردن اناس را نزم کزد  
 زہ دلیبر دوزخ پروں آمدہ  
 دراز و قوی ہم ببالایے او  
 جہاں کزو پڑ شور و چر مشغلہ  
 زہیں گشتے از دور سقایش چاہ  
 کزو کوہ ما دہ کشیدستہ ہم  
 بہر موم کشی دشت میکزد خوش  
 سفن گشتہ تپشت اہرام او

چہیں تاجے روز اس چرخ ریز  
 در بار سیدیاں شد آراستہ  
 زہ لشکر گزہ موس باغج جس  
 کشیدند صف ثلثہ ران موس  
 کمن پوتینے در آمد بجنگ  
 پیادہ بجزدار یک پارہ کوہ  
 دوشے کہ چوں پنچہ را نزم کزد  
 ہو غفریتے از بہر خوں آمدہ  
 یکے سلیدہ بنتہ بر پایے او  
 چو شیران وحشی در آن سلسلہ  
 زہ ہر سو کہ جھتے یک آماجگاہ  
 سلاش نہ جز آہن سر بخم  
 زہ ہر سو ہاں آہن مزد کش  
 زہ حقی کہ بُد خلعت خام او

چو آردی آهنگ بر کارزار  
 در آمد پنهان اژدها پار  
 کس را که دیدی گرفتند بدو  
 گرایش نمودست به کار و کار  
 ز لشکر گه شد به نیروی دست  
 جریده سارے توانا و پختست  
 در آمد که گردون فرازی کند  
 چو دیدش ز دور آن زلف و دامن  
 دیگر نامدارے در آمد و لیس  
 بدو چو آمد از دمه های مودست  
 ز پس دل که بر شیر شده تشنه  
 شیشه خمره ماقدر عاصی نرد  
 شیشه خمره چو آن بانگ برود  
 شمر از شیرین کاه آن ابرسن  
 که این آدمی کشی چو پنداره بود  
 بهلائی شد در تلبف و دست او  
 بر آرم که او آدمی زار نیست  
 ز دیوانه جانیست و خشی زمار  
 شناسد و توان زین را شناسد  
 که چو داد فرماں شود دادگر  
 یک کوه نزدیکه تنای بختست  
 درو آدمی پیکار شد پختست

بخودست برو تیغ فولاد کار  
 فرشته کشی آدمی نوار  
 پندست سرش را بیکدست دور  
 گیسو پاست کلهای ز تن گاه سر  
 پس خلق را پاست و پهلویکست  
 بکار صفات اندر و پختست  
 بان آشتی نیزه بازی کند  
 گرفتارین بهمان بود و شمشیر بهمان  
 هم آردش آن شیر جنگی به غیر  
 تنه چو از نامداران پختست  
 دل شیر مردان لشکر شکست  
 که سینه آدمی بود و سینه دام و در  
 سرانگند شد شمر گیتی فرمود  
 سخن را شد پرستیده با انجمن  
 که از جنگ او خلق پیچاره بود  
 هم با سلاخان شده پختست او  
 در هشت زین جویم آیاه نیست  
 بهرست چو مردم نه مردم زار  
 بتکین پانچ علم به خواست  
 همایم چو حال آن جانور  
 که راهش بدو شسته ز بار بختست  
 بتزکیب خاکی به دهر آفتاب

مانند کسی ایشاں مرست  
 به سحر خور و رفیع و زده چشم  
 چنان زور مقدس افشاده گام  
 اگر ماده گر ز بود در ستیز  
 بهر داری کاوند راسته  
 نموده است کس موده نایشاں پیچ  
 بود هر یکی را قدر مایه پیش  
 به پیش و چشم است باز شاں  
 ندارد گنجینه بهنجاس  
 سحر که باشد بغایت سیاه  
 ز پیشانی هر یک از مود و زن  
 اگر با سحر شاں باشد سرشت  
 کسی را که آید تناسخ خواب  
 سحر بر فشارد به شاخ بلند  
 چو زین بشان بر انجخته  
 بخشد شبار دزی از بهجودی  
 چو موسی شباں برو بخزند  
 با چنگی سوسه آں اهرمن  
 رسما بیارند و بندش کنند  
 برو چوں مسلسل شود بهر سخت  
 چو آں بهی آگاه گردد ز کار  
 گر آں بند را بر تواند شکست

که چوں بود شاں داد بوم از شکست  
 ز شیراں ترسد هنگام خشم  
 که یک تن بود لشکر را تمام  
 بر آنچیز از عالمی مستغنی  
 مجری مذهب را نیاراستند  
 مگر زنده و آں زنده نیز اندک  
 کز آں پیش سازند اسباب خویش  
 متاع مجرب نیست در بار شاں  
 سحر سیه را شناسد و بس  
 نخیزد ز جامه مجز آں جایگاه  
 سر و نیست بر مرسته چوں کزندن  
 چه ایشاں بصورت چه دستان زشت  
 شود بر درخت چو پراں عقاب  
 چو دیو به چشمد در آں دیو بند  
 بیکه اودما زین آویخته  
 که خوابت مبنیاد ناسخودی  
 در آں دیو آویخته بنگند  
 بیایند پنهن گنبد و چمن  
 ز زنجیر و آهن کدش کنند  
 کدش به چچاه مزد از دست  
 خرد شد خرد و شیدان رفد دار  
 کدش هر یکی را یک پشت و دست

<p>اگر سخت باشد در آن بستی          برو بند زنجیر محکم کنند          بر بندش هر کوسه و هر خانی          و گر جانی مکتوب بنایار شال          کشیدش بن زنجیر پهلوان اردما          چو گردد چنان آتشی جنگ جو          جانی که در کای آل پاسه لغز          به صاحب خیر شکست کاندیشه نیست          گر انجبال من کار سازی کند</p>	<p>بر دل آوردنش به آهستگی          دزد آب و نان فراهم کنند          گشایند ز آن دام شال دانید          بدان زنده پهلوان است پیکار شال          نیارند کردن ز بندش را          نماند ز جان در کس رنگ و بو          در آن دشتان مانده شوریده مغز          همه چو به تیرے ز یک بیش نیست          سرش بر سر نیزه بازی کند</p>
---	---

### مصاف هفتم

<p>سپیده چو سر بر زان با حتر          سپه را بر آراست خاور خدیو          شو یمنه مومی و بزبری          شو تیسره تنگ چشمان چیس          شیر و دم در قلب پهلوان شیر          درگ شو الانی و پطاس و موس          تیرہ ہم آواز شد با دراس          ز خاریدن کوس خارا شکاف          ز فزاید خود مهره و نگاو موم          سپاه از دو شو ماند در داری          همان اهرمن ووسه ز نیم رنگ</p>	<p>سیاهی بخاور فرو برود سر          در اندیشه زان مزد آماج دیو          چو یابو ج در ستی را شکری          شده تنگ زانوه امثال زمین          چو کوپه روان خنک خنکی بنیر          بر آفت چو توستان شموس          چو صورت قیامت دریند ناس          پر آفتند سیمزغ در کو قاف          علی الله بر آمد ز رویه نعم          که دولت کرامے کند یادی          در آمد چو پیلان جنگی به جنگ</p>
---	---

تنه چند را چنه سپر کلاه باز  
 زیره پوشه از ساقه قلب شاه  
 به تنغ آتشی بر کشیده چو آب  
 شد از قلب دانست کمان شیر مرد  
 شد اندیشه ناک از پله کار او  
 در بنج آمدش آتشنال گردونه  
 سوار صندل بر کمان چاک بر کمان  
 فرشته صفت گرد آں دیو چهر  
 شمشیر نبیره یک تیره کرد  
 چو در نیمه دا تاند از تیر پاک  
 بچه غشیت پولاد الماس رنگ  
 که آن غشیت گرد بر دوسه برهون  
 در سختی که تن را هم در نشود  
 در هر غشیت انعامت آن نیز تر  
 در دوزم به پیش غشیت بر دوسه شکست  
 چو دانست کمان دیو آهن بر غشیت  
 رنگاب چنانسوز را بر کشید  
 زوش بر کوفت کلاه و جودش ز جاس  
 در باره بر خاست از تیر کرد  
 ز شوریدگی ساد بختش گرفت  
 ز زینش بر آورد پهلون شیر  
 بهاسه پرید آمد از تیر ننگ

نقد بهیچاس پیش او رزم ساز  
 در آمد چو شیر به نو و دگاه  
 کرد غیره شد چشمه آفتاب  
 بهمانست کمان جنگ پیشینه کرد  
 که با اردو را دید پیکار او  
 شکسته شود پیش آهسته  
 که بر آتش انگشت زد به حساب  
 به گفت پهلون گردو گیتی چهر  
 بر آن تیره دل بارش تیر کرد  
 زنده شد از تیر خود نشناک  
 بر آورد و زد بر دلاور رنگ  
 تمام از دگر گوشه جسته بر دوسه  
 بر آن خاد شد غشیت پولاد خرد  
 بر آن غشیت هم نشد کارگر  
 نشاید بهشت آب را باز بست  
 به کشید از حوض تیر و غشیت  
 سوز اردو به دسته دید  
 چنان کمان بهنگر و آمد ز پاسه  
 به سختی در او بخت با هم نبود  
 با آن آهسته چفته سختش گرفت  
 ز تارک بهیفت و تیر کش برید  
 به لغز و نایک تر از لاله رنگ

سرش فداست کندن که نزم آمدش  
 دو گیسو کشان دید در دامش  
 چه بخت و سیه دزدش ز گنجینه مزد  
 چه گشت آن فرشته گرفتار دیو  
 و گر ره بنچهر کزدن شتافت  
 از آن طبرگی شاه لشکرشکن  
 یزدخواست تا ژنده پیل سیاه  
 بدو پیلان بانگ بر ژنده پیل  
 چه دید اژدها پیل سرست را  
 بدانست کاه پیل جنگ آفراس  
 چنان سخت بجزفت خرد طوم او  
 خورشید و خورشیدش از جاسه کرد  
 شه از بولی آن بازیه سهندناک  
 در آن نقشه کی بفرزانه عفت  
 مرا نیز دیاخت راد بار سخت  
 با آسمانی چه آید خراز  
 یک دستاپ شاهان مجور اندک  
 مرا بشت آسایش از تافتن  
 دلش داد فرزانه کاسه شهریار  
 همانا که زبیر دزدی آید بدشت  
 اگر چاره در شگ خارا شود  
 چه یاری کند با تو سخت بلند

چه روسته چنان دید شرم آمدش  
 رسن کرد گیسوش در گز و نش  
 ز روی مجروش به روستی رسید  
 ز دیوان روستی بر آمد غریب  
 که اول اگر نمای بنچهر یافت  
 به پیچید چو مار بر خویشتن  
 بخشم آورده اندر آن حوب گاه  
 بر آن اهرن راند چو رود نیل  
 کشاد اندر آن چیرگی دست را  
 بخرطوم سختش بر آوردن جاسه  
 که زندان او شد بدو بوم او  
 بپشتاد چو کوه پیل بلند  
 بترسید کافند سپه بر هلاک  
 که دولت ز سن روسته خواهد رفت  
 و گر نه چرا محنتم این کار سخت  
 سر نازنینا به پیچید ز ناز  
 نگهبان شیر در سال باشد بچه  
 بخوابم درین محرم پنداشت  
 شکیبائی آور درین کارزار  
 چه تدبیر دارتی و شمشیر هست  
 بتدبیر و تیغ آشکارا شود  
 چنانی فتنه را سر داری به بند



از چو یکے منوے زانمام شاه  
 ویکین در اختر چنانست راز  
 باقبال شاه و به نیروی سخت  
 مجربین نیست کاک پیکر سخت چرم  
 یکے تن شد از آنکه روپیش تن است  
 نباید برو دهم رانمن چو تنیغ  
 سرش را مگر در کف آوری  
 عرش می نشاید بشمشیر گشت  
 چو در یزدنجیرش آری اسیر  
 شه از مژده مزد اختر شناس  
 چو فیروز پیکر خویش دید از خداست  
 که او را شیخ چینیاں داده بود  
 کند و تیغی گرانمایه خواست  
 در آمد بر آن دیو دژیا شکوه  
 بچشمید از جلای خویش آن رنگ  
 کشف عده بند را شهریار  
 بخودن در افتاد بد خواہ را  
 چو در گردن دشمن آمد کشف  
 بچشم کشفش سر اندر کشید  
 بناطید آن شیر پنجیر شوز  
 چو آن گور وشی در آن دشمن بود  
 ز لشکر گم شاه فیروز منور  
 بر آمد بچرخ بلند

بمن بر گرامی تر از صد نگاه  
 که بچوں شاه عالم شود روم ساز  
 در آید بکاک آن تنومند سخت  
 ندارد پیچ سخت و انمام نرم  
 آتوان کندن از جاش گزراهن است  
 کز آہے بخودد پر آگشہ مرغ  
 بچشم کشفش به بند آوری  
 کہ دارد پیچ سخت و چرم و روش  
 برو خواہ شمشیر زن خواہ تیر  
 خدا را پذیرفت بر خود سپاس  
 باں بچنگ خفای در آرد پاس  
 ز سبز آخر چینیاں داده بود  
 عشاں کرد سوے بد اندیش راست  
 چو ابر سیہ کو بر آید ز کوه  
 کہ اقبال شاهش فرد بود چنگ  
 در انداخت بچوں چمبر روزگار  
 ز پیش بوسه داد آتھاں شاه را  
 شتابنده شد خشمرو دیو بند  
 کشاں بچھاں سوے لشکر کشید  
 چو آہو برہ نیر چنگال بوز  
 ز مژگان و خاشتن گشت مژد  
 بر آمد بچرخ بلند

میره چنان شد در آن محرمی  
 پوشه دید کاک پیکر دیو رنگ  
 نشانیش بر روی درگرمش  
 دل رویا از چنان زور دست  
 شیه دوس شد چوں گدازنده موم  
 تماشای رامشگران ساز کرد  
 پیرفته شد ناله چنگ را  
 ز غیر موزی بهجت خود کرد یاد  
 چو شب مهمل فیروزه بر دو بخت  
 همان مشکبو باد میخورد شاه  
 گم شفته لغی به پیانه خورد  
 بهر تکی میخورد بهر بخت گنج  
 در آمد بانسها به دراز  
 از آن تیغ زن مزد چاک سوار  
 که زاموشش آن بی وفا هم نبود  
 اگر ماند در بهر آن راهزنان  
 در رفت از آن رفته در نماند ریم  
 چو شد مهرش از خوردن باد گداز  
 فرمود کاک بندگی به زبان  
 بزمایان شد آن گرفتار بهر  
 به تن شکسته ز نیروی شاه  
 بزاری ز ناله بر زبان شکستگی

که آمد برقص آسمان بر زمی  
 لایق بال طالع در آمد به چنگ  
 میخوردش بزندان آید در میان  
 بر آن موشمن موشمن افکن شکست  
 بشادی در آمد شمشاد روم  
 در محرمی بر جها باز کرد  
 بخت بر نهاد آب گل رنگ را  
 بنید گوارنده میخورد شاد  
 تر از دوس کاغذ شد مشک سنج  
 همان پزده میداشت مطرب نگاه  
 گم گوش بر لعل ناصفته کرد  
 بخوابنده سیداد بیدار رج  
 ز هر سر گذشتی پزده بهر ساز  
 ستمن راند با آتش بے شمار  
 ندانم که موش ریخت یا بعد کرد  
 برون آومیش به نوبت سناس  
 همان به که بر یار او ستم خوردیم  
 بزندانیاں بس ویش غمت نرم  
 بیاید برامشگر مزد باں  
 برامشگر آمد چو کوو بلند  
 زو پز میده در آن بز نگاه  
 شفیقه نه بیش از زبان بشکستی

چو مزدی زبان بسته نالید زار  
 از آن زور دیده تن زورمند  
 را کردش آل شایه آزاد مزد  
 نیشاندش بازدم و دادش طعام  
 سحر چش با گوهرش یار کرد  
 چو مستی در آمد باں شور سخت  
 ز کوسن زلی گزچه با کس ساخت  
 از آنجا سراپه بیرون روید  
 شگفتی فرد ماند مختصر و در آن  
 که این بیتی از باده بچون شاد گشت  
 بود و کان دولت در آن مجتهد  
 بچو گشت محض محبت این شگفت  
 و گر گشت بچون سحر درو کرد کار  
 ش از هر چه دقت آشکار و نهفت  
 در آن ماند کیس پند و نیلگون  
 دل ش چو زان مخته آگاه گشت  
 و گر ره توقف پسندیده داشت  
 چو بخت گشت آمد آن بیل مست  
 بازدم در پیش مختصر و نهاد  
 چو آرد زین گونه صبیح ز راه  
 عجب ماند مختصر و چو این کار دید  
 ز شرم ش آں گشت نادان

بختشود بر کس دل شهریار  
 بختشود تا بر گزینده بند  
 بازاد مزدی زیاں کس خود  
 نواز شگری کرد با او تمام  
 نئے گوهرش را پدیدار کرد  
 بخلطید بچون سایه در زیر تخت  
 نوازند و خویشتن را شناخت  
 چنان شد که کس کرد او را ندید  
 نشان سخن باز محبت از سران  
 چرا شد ز ما دور کازاد گشت  
 بخارند زان کار در محقق  
 چو بندش بریدند صحرای گشت  
 سحر خایه خویش بر بست بار  
 سخن گوش میکرد و چیزه گشت  
 چه شب بازی آرد ز پند و پند  
 ز سائیمه خود آرد و خواه گشت  
 که تاراج بدخواه در دیده داشت  
 که گاه زیبا عروسه به داشت  
 بر شمع پرستش زین بوسه دام  
 و گر بار بیرون شد از بزم شاه  
 نه در مار در مختصر مار دید  
 چو گشت یسر در کشید آتشین

چو شه دید در خورنگ آں ماه را  
 پیرسید کا حوال خود باز گوسه  
 برتقدیه خوب و صاحب نواز  
 دوما کرد بر تاجدار جهان  
 توی آں جهانگیر کشور گشای  
 ملکوت چو روز آشکارا تراشت  
 رمائی بتو مودد مسید را  
 در پادشاهان لشکر شکن  
 تو آں آفتابی درین روزگار  
 چو در بزم باشی جهان مستروی  
 نمدو چو من خاکی آں دشرس  
 کرا زهره کاینجا کند ناله گزم  
 سفای که ماراشت ناشفتنی است  
 من آں صفت عوشم که خاتان چایس  
 بدرگاه شاهم زیر شاد و شگفت  
 مگر آں سخن را گراں دید شاه  
 مرا در پس پرده خاموش کرد  
 من از دوری شه به تنگ آمدم  
 نمودم بناودگاه از شکست  
 درگر که باتنگی بر اژدهم زدم  
 رسوم و روز چوں بخت یاری نکرد  
 نه دشمن رنجه یکس تا تحت

نه مودم رهی کرد خورگاه را  
 ولم را بیس دشتان باز جوسه  
 پرستش سنان مود شه را نماز  
 که تاجت مبادا نه گیتی زهاں  
 که از دین و داد آفریدت خدا  
 نه دولت دولت با ممدار تراشت  
 فروغ از تو تابنده خودشید را  
 یکے تاجور شد یکے تیغ دن  
 که هم تیغ گیری و هم تاجدار  
 چو در رزم آئی جهان پناوی  
 که با آب بجواں بر آمد نفس  
 که گر دهره باشد گدازد ز شرم  
 چو غفقی بگو اندک غفقی است  
 نه ناشفتن کلام کرده بودم  
 که در باشت این مود را در غفقت  
 نکرد از سر خشم بر من نگاه  
 بیکبار یادم خاموش کرد  
 نه تنگ آمدن سوسه جنگ آدم  
 باقبال شه آں هنر مایه محبت  
 یکے لشکر مودس در هم زدم  
 گرفتار دشمن شدم در بند  
 نه خشم خدا صورتی ساخته

شکست آن جنگ استگر مرا  
 میزدیم بر دستان بیدادگر  
 وگر نه شو جنگ پزدان کرد  
 چو اقبال شایسته رتیل تن  
 ز فیروز دین شاد در آود و گاه  
 چو دیدیم که دام تو دو میکشد  
 بتو می زیمش محققتم رما  
 بکوهی دلم گفت فیروز شد  
 همه موس را دل چو از دزد شد  
 بمن بر شده لشکر می دید باں  
 چو غول شب آیین بد ساد کرد  
 رسن بسته چو غول بردشت و پای  
 چو از شب می نه کنز گذشت  
 درآمد می ابر عظمت رنگ  
 رقیباں که شب پاس میداشتند  
 بجز سر میویدم که از کله کمر  
 ز بس کله سر که بر کنده بود  
 در آمد چو موزم ز جا برگرفت  
 بپایین که تخت شاهم رساند  
 بندهاں میهم تا بانگ چو گنج  
 زن آن چو که دیور کشد پاس او  
 چنانم نماید دل کانیاس

میزد آن چنان شوی لشکر مرا  
 که این گنج را بسته دارید سر  
 به پیل انگنی جنگ را ساز کرد  
 چو پیل زلفش در آن انجمن  
 سرم بر فلک شد به نیروی شاه  
 گفت بلا را به خود میکشد  
 که ناگفته دیدم هنوز اردو ما  
 کز آن گونه دیو در آمد به بند  
 غل شترج شاں خیر می نزد شد  
 همه خارج آبگ و ناخوش زباں  
 ز ره میزدن مردم آغاز کرد  
 ما در می خانه کردند جا  
 بگوش آدم ما و میو ز دشت  
 بر آن جنگ سازاں بازید سگ  
 زیمش همه جا می بختند  
 همه کدو بر دیگر می زلفند  
 می کوه ناں کله آگنده بود  
 همه بشدم از دشت و پا برگرفت  
 ز پایان ماهی ما هم رساند  
 بشادی گنوں کرد خواهم سنج  
 ز زن داں که زندان بود جای او  
 که می بینم این کارم دل را بخواب

بر پهنه چوں حال خود باد شکفت  
 ز بوسید بر صفت نوش او  
 که آس تازہ عقل بزرگ ناپید کرد  
 ز بهر تو ام پیشتر گشت عزم  
 بزخاش که جانستان دیدست  
 بر ایش گشت نیز زینم شکفت  
 حریفست منم نهز و بنواز رود  
 بز پهنه بزخاست بجوانخت چنگ  
 نوائے زد از نغمای نوی  
 که شام خدیوا جہاں پہلوا  
 سر سبز از سر زینش دور باد  
 جواں بخت بادی و فیروز راے  
 کر بخت جانت با خود گی  
 ہر جا کہ رو آری از نیک و بد  
 چنان باد کاختر بکامت شود  
 بیا ساقی آب رنگ دادہ عصیر  
 بذرہ تا کر چوں در آید بچنگ

ز شادی مرغ شاہ چوں گل شکفت  
 سچن شکفت چوں حلقہ در گوش او  
 بہر خدا پیکرے در نواز  
 کہ دیباے بڑی و زیبایے رزم  
 قوی دشت و چاہک عنان دیدست  
 حریفے نداری دریں ہر دو حرف  
 دلم تازہ گزداں ببالک سرود  
 کمان خدیجی و تیر خدنگ  
 نوائے سرود از دل پہنای  
 خردمند توپا خرد پزود را  
 دل روشن چشمی نور باد  
 توانا و دانا و کھور گشتاے  
 قباے سنت دور نہ آلودگی  
 پناہت خطا باد و پختت خرد  
 ہمہ ملک عالم بہ نامت شود  
 کہ رنگش چوں داد و ہفتان پیر  
 دہد رنگ و آتش مرا آب و رنگ

### فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاہ سحر چوں علم بر کشید  
 دماغ زمین از تھن آفتاب  
 بر آزد موزع سحر گر عزو

جہاں حرف شب را قلم بر کشید  
 بسترام سودا در آمد بخواب  
 چو سراسی از نور و صبری نہ دیو

دل پاک را کدو ز اندیشه پاک  
 دهاں را بشکر آردایش نمود  
 گیس یارگی غیبت گر یادری  
 کربست وز دامن دروغ چاک  
 کشیده شمشیر گردش دو میل  
 حصارے زدا نوج شکوہ کوہ  
 بر آراشت سالار گیتی فرود  
 ز پولاد بستند ره بر نعبار  
 بر آراشت کشک بکین و ساز  
 دماغ از تفت خشم جوشاں شده  
 دل از جاس میرفت و دشت از عیان  
 فشافش کشاں نیز بر هر گروه  
 پرمون ریخته مغزها از دهاں  
 فلک جامه در خشم نیل انگناں  
 ز بالی عقاباں رسی کزد دور  
 پنهانم فرو ریخته طایں نژوں  
 شده تا مند زین نژوں در غریق  
 سپر بر سپر کوکبه دوخته  
 محذبست بر گشتگان خون و خاک  
 بر آردو از جوئے نژوں لاله زار  
 ز میفرانده میراضی آموخته  
 بر آردو چوں آردما سر ز خواب

شه از خواب سر برزد آشنایک  
 به طاعتی آمد رنایش نمود  
 ز یاری دو خود در آں داورى  
 چو نختی بغلطید بر تروپے خاک  
 نهادنش اورنگ بر پشت پیل  
 در آں پنهن صحراے ددیا شکوہ  
 سپ را به آیین پیشینه روز  
 چپ داشت پیرامن آن حصار  
 ز دیگر طرفه موسی سرفراز  
 جیشای موسی هروشاں شده  
 ز عکس سرتیغ و برق رشاں  
 ترنگ کماں رفعت در مقیز کوہ  
 ز پولادے شربت گردن کشاں  
 ز بیدار گوپال رنیل انگناں  
 ز بیب پلارک ز پنهانے مور  
 سر نینه از طاسکیا سر نژوں  
 شوم باد پایاں ز نژوں چوں عقیق  
 رشاں در سپر کوکبه افروخته  
 ز بس غشقا آهن که شد بر پاک  
 سر افشانی تیغ گردن گزار  
 ز سوزن رشاں سینه را دوخته  
 ز هر قشقه خنجرے در قشاق

ز بس گشتنگان گزید بر گزید راه  
 نایبده روسی به هر سو سنجید  
 بر آینه نشکر روس و روس  
 ز کدو در آل حزب چون پیل مست  
 چگونگی بود پیل پلاد پلوش  
 ز آن پیل و آن شیر میماند شاه  
 به تیغ دارسی که او ساز کرد  
 به پوش چشش چو بقیاسیا  
 به نیروی بادوس و زخم کاب  
 هم او پاسه بر جاسه دهم لشکرش  
 مطربان فرزانه در آفتاب  
 چو طالع به پیروزی آمد پدید  
 به گفت بر زن که یاری تراست  
 به بید نشکر و چو دزیا به پیل  
 سوس روسی آورد یک محو گناز  
 بر آورد پیروزی شاه دست  
 چو شکست شکستین محدوشان  
 شیر پیل افکن به خیم کند  
 جزیت بر مقتاد به خواه را  
 ز روسی نه مجوسه خون ریخته  
 ز بس روسیا را سر انداخته  
 ز شیران پز طاس روسی دیار

چو بازار محشر شده حزب گاه  
 بر آوده از روسیا و ششخیز  
 شترخ و سپیدی چو روس عروس  
 یک حیدر پهلوانی به دست  
 ز شیر زیاں چون بر آید فروش  
 که بر پیل و بر شیر به رسته راه  
 سرش را به تیغ ز تن باز کرد  
 زده شک بر طاس پز طاسیا  
 چپ و راست افکند سر به حساب  
 که تا که بر آید ز کوه افترش  
 بطالع گرفتن چو نه در شتاب  
 جهاں کرد نشکر شاه را کلید  
 دیرین و متبرود مشواری تراست  
 سر دشمن افکند در پاسه پیل  
 چو کنند اژدهای دهن کرده باز  
 بقطال روسی در آمد شکست  
 بیک حمله از جای خود مجروش  
 در آورد ققطال را زیر بند  
 جهاں داد شاهی جهاں شاه را  
 گر گفتند و گشتند و آویخته  
 بقم کشته از گشته پز دانه  
 گرفتار شد تیغ زن صد هزار



دیگر گفته شد زیر شمشیر و تیغ  
 قدر مایه مستعد بے بزرگ و ساز  
 نه چندان غنیمت بشکست و رسید  
 نه سیم وزر و فقره و لغل و مرد  
 چو بر موشمان شاه شد کامگار  
 فرد آمد از بختی بختی خرام  
 بشکر خدا روسته بر خاک شود  
 چو کرد آفرین داور خویش را  
 جہاں را ز دشمن تہی دید جانے  
 بیا ساقی آن جایم گوهر فیض  
 مگر جان مستحکم بدو تر نشود

نه شستن بود رفتن را ناگزیر  
 عزیزان صبیح مونس گشتند باز  
 کہ امداد آید آن را پدید  
 بیشتر بار انتظار گشت پیر  
 شد از فرخی کار او چون نگار  
 کہ دید آئینه مقصود بودش تمام  
 کہ فتح از خدا آمد او خاک بود  
 ہماں عجبها داد و دودیش را  
 بارش و بارش آہزد راسے  
 بزرگب من گوہرے در فیض  
 کہ دنگار گوہرے گوہر شود

# انتخاب از شانہنامہ

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز کردن بسرواں

بسرو بر بہاد آں دل اندرز تاج  
ابا گزگ میش آب خجودے بجوے  
بفرمان او شد زمان و زمیں  
کہ ہنرش جواں بود و دولت جواں  
مے خواندندے در شاو تو  
فرش برتر از فرج جہید باد  
وزاں نامور دانش و دین اوے  
چو ریشمت سالار با رے زن  
ر داوار نیکی رہش کرد یاد  
دل ما پُر از آفریں باد و ہنر  
دزد مستخدم دزدو شاد کام  
بفرمان او تاہ از چرخ ہور  
نفس جز بفرمان او نشہم  
کند در جہاں باشد از تخت شاد

چو کسرے نشست از بر تخت عاج  
جہاں تازہ شد از سر گاو اوے  
بشاہی بر او خواندند آفریں  
در نام کردند نوشیرواں  
چو کسرے نشست از بر گاو تو  
بگفتند کاہیں شاہ جاوید باد  
ر بس خجولے داد و آفریں اوے  
بزرگان گیتی شدند انجمن  
سر نامداراں زباں بر کشاد  
چہیں گفت کز کردگار سپہر  
کراویت نیک و بد و نام و کام  
دندیت فرد بد دیش زور  
ز راس و ز پیکان او نگزیم  
تخت ہی بر ہر آنکس کہ داد

هر آنکس که اندیشه بد کند  
 ز ما بهتر چه پندرسد پاسخ و بیم  
 از اندیشه دل کس آگاه نیست  
 اگر پادشا را بود پیشه داد  
 از امروز کار که بفرود ما  
 نگهستان که امروز باشد بهار  
 بداند که یابی ترن زورمند  
 پس زندگی یاد کن روز مرگ  
 بدانکه که در کار شستی کنی  
 چه چیره شود بر دل مزد رشک  
 وگر بر زخم چیره گزود هوا  
 وگر مزد پیکار بسیار گوئی  
 بکشی شتر را راه تاریک تر  
 بکار که تو پیشدستی کنی  
 اگر محنت گردد زباں با دروغ  
 سخن گفتن کز ز بیجا رگبست  
 چه برخیزد از خواب شاه از محنت  
 خرومند و از خود دنی بے نیاز  
 اگر شاه با داد و بخشایش  
 وگر کز پی آرد بداد اندرون  
 هر آنکس که هست اندرین آیین  
 بداند و سر تا سر آگه بود

بفروغ جام بد با ترن خود کند  
 پاسخ همه رای فرخ نسیم  
 بدین تنگی اند مرا راه نیست  
 کند بیجاں هر کس از داد شاد  
 چه دانی که فردا چه گزود زما  
 تو فردا چنی گل نیاید بهار  
 ز ربیاری اندیش و درد و غم  
 چنانیم با مرگ چوں باد و بزرگ  
 همه رای تا شد شستی کنی  
 بیکه فرومندی بود بے پند رشک  
 نخواهد بدو انگ بر گوا  
 نه اندیش نزد کس آموئی  
 سوئی رشتی راه تاریک تر  
 بد آید که چندی و شستی کنی  
 نگردد ز سخت پسنری فروغ  
 به بیجا رگاں بر بیا بد رگبست  
 ز دشمن بود آیین و محنت  
 فرونی برین درد و رنج است و آذ  
 جهاں پر ز خودی و آسایش  
 کشتش بود خوردن و آب نعل  
 شنید این برآورده آواز من  
 همه ساله با سخت همه بود

که تا جداراں پیسے دیده ایم  
 ولیکن ز دشمن باید شنید  
 هر آنکس که آید بدین بازگاه  
 نباشم ز دشمن همدانشان  
 بزرگه بر کار داناں من  
 چه روزی بر ایشان ندایم تنگ  
 همه مزد می باید و راستی  
 هر آنکس که باشد ز رایرانیاں  
 نباید ز ما هیچ و گفتار نرم  
 چه بیداد گیرد کس زبردست  
 محکافات باید بدان بد که کرد  
 تنها دل بفرمان یزدان پاک  
 که ادبست بر پاؤشا پاؤشا  
 فروزند و تلج و خورشید و ماه  
 جهاندار و بر داوراں داور است  
 مکان و زمان آفرید و برپهر  
 نگین تلج است و تخت بلند  
 شرا را دل از مهر ما بر فروخت  
 همه تن ز رستی بفرمان او است  
 ز خاشاک تا هفت چرخ بلند  
 به همیشه یزدان گواهی دهند  
 ستایش همه زیر فرمان است

بداد و خرد راه برگزیده ایم  
 بد و نیک را زو رباید بدید  
 بپایسته کارس به بیگاه و گاه  
 که بر من رهوشد چنین دانستان  
 ز لشکر نبوده سواران من  
 نگه کرد باید بنام و به جنگ  
 نباید بداد اندوس کاشتی  
 ربهندد بر من بازگ بر میاں  
 چه باشد پرستنده باراس و چشم  
 نباشد خردمند و لیزد پرست  
 نباید محم نا جو انمود خور و  
 بدارید وز ما دارید پاک  
 جهاندار و رفیروز و فرمانروا  
 نماینده ما را سوسه داد راه  
 از اندیشه هر کس برتر است  
 دیار است جان و دل ما بهتر  
 چرا بر پرستش بگوید یارمند  
 دل و چشم و دشمن بفرمان بدوخت  
 همه نیکی زیر پیکان و پرستند  
 هوا آتش و آه و زکشت و دود  
 روان چرخ و بد زو نامه رهنماں  
 پرستش باس و ایرانی آباد کرد

چو نوشیرواں رایس سنج بر گزمت	جہانے ازو مانده اندر شگفت
ہم یکسر از جائے برخاستند	بر او آفرینے نو آراشتند

بخش کردن نوشیرواں پاوشلیے خود را بہ چہار ہترہ  
و نامہ نوشتن بکار دازاں در بارہ داو گستری

شہنشاہ دانتہ گان را رنجاند چہاں را بہ بخشید بر چار ہترہ مختصتیں خراساں از اں یاد کرد و گر ہترہ دو تم مبد و ضعیفان درو ہترہ مبد آؤرد آباد گان وز راز مینید تا دیر از دہیل سوم یارس و اہواز و مرز خزر چہارم عراق آمد و بوم روم ازیں مرز ہترہ کہ درویش بود بہ بخشید آگندہ غنچے بریں ز شاہاں ہر آنکس کہ بہ پیش ازوے مختصت ہترہ ز کشت و درود سہ یک ہترہ چار یک بہر شاہ ز دہ یک ہترہ کہ کتر سگند زمانہ ندادش بر آں ہترہ درنگ بکسرے رسید آل سزادر تاج	سختہایے گیتی سراسر براند درو نامزد کرد آباد شہر دول نامداراں بدان شاد کرد رہنادر مجرگان و جائے مہاں کہ بخشش نہادند آزاد گان بہ بیکمود دانا جزو بوم گیل ز خاور ورا بود تا باختر چہنیں پاوشاہی و آباد بوم ریازش بر پنج زن خویش بود جہانے بر او خواندند آفریں اگر کم مہش جاہ اگر بیش ازوے نرسخت کس پیش ازیں تابعد قباد آمد و دہ یک آؤرد راہ بکوشد کہ کہتر چو ہتر سگند بزیابن این مشو از رنگ بہ بخشید بر جائے دہ یک خراج
---	---

شدند ایمن و خردان و روان  
 همه پادشاهان شدند ایمن  
 گزیت نهادند بر یک درم  
 کس را کجا ششم یا چار پاسبان  
 ز عیج شهنشاه برداشته  
 بناگشته اندر نبوده سخن  
 گزیت ز بار و سشش درم  
 ز زینون و از گوز و هر میوه داد  
 ز ده بن درم میر سید کے بخشج  
 دینش خورد و نه پاسبان خرد داد ماه  
 کسے کش درم بود و دینقان نبود  
 گزارند از ده درم تا چهار  
 کسے بر کسے بر نکرده رستم  
 گزارنده بودے بدیوان شاه  
 مزیر و پرستنده شهریار  
 گزیت و خراج آنچه مید نام مبرد  
 یکے آنچه بر دشت گنجور داد  
 دگر تا فرستد بهر کشورے  
 به دیگر که نزدیک موبد برد  
 بفرمان او بود کارے که بود  
 پراگنده کار آگهاں در جهان  
 همه موبدے گیتی پیر از داد کرد

بزرگان و بیدار دل موبدان  
 زمین را ربخشید و بر زو رسن  
 اگر آید و نیک دینقان نبوده رستم  
 بهنگام و زینش نبوده بجاے  
 ز کشتن زمین خیار نگذاشته  
 پراگنده شد رشتهاے کهن  
 بخردستان بر همین زو رقم  
 که در بزرگان شاخ بودے بید  
 نبوده مجرای تا سیر سال رنج  
 نکرده بار اندر کس نگاه  
 نبوده نعم و رنج کشت و درود  
 بسالے از د رشتدے کاردار  
 بسالے بیه بره بود این درم  
 ازین باز برهنے بهر چار ماه  
 نبوده بدیوان کسے را شمار  
 بیه رور نامه موبد سپرد  
 زنگیان آل نامه دستور داد  
 بهر کاردارے و هر رشتدے  
 گزیت و میر باز ما رستم  
 ز باز و خراج و ز کشت و درود  
 که تا نیک و بد زو نماند رنماں  
 بهر جاے ویرانی آباد کرد

دشت خنجر در دشت خنجر و خنجر  
 کے نامہ فرمود بر پشکوئی  
 خنجرین سر نامہ گود از دشت  
 بروشد شاخ از دشت خنجر  
 ازو دیشہ آباد ہر قوم و ہر  
 قومے کار داران باڈ و خراج  
 با نمازہ از ما شہ را دود  
 خنجرین سخن چوں کشایش کنیم  
 خروشد پینا دل آل را شناس  
 بداند کہ ہشت او ز ما بے نیاز  
 کسے را کجی سرفرازی وہ  
 مرا داد فرمود و نمود داور است  
 بیژدان رسی شاہ و کمتر یکیت  
 ز ثروت زمین تا بچرخ بلند  
 بے سر بر ہشت او گراشت  
 نفرمود ما را جز از راستی  
 اگر ہر من زیں جہان فراخ  
 بخستے دل من جز از داد و دہر  
 کونں رودے گیتی ہمہ سر ہر  
 بشاہی مرا داد یژدان پاک  
 نیاید کہ جز داد و دہر آوریم  
 شہانے کم اندیش و دشت خنجر

ہر آتش خنجر آمد ہمے میش و گز  
 پسند آیت چوں ز من نشانی  
 شہنشاہ کسرا سے یژدان پرست  
 کہ تلخ خنجر گیتی ہر بر رنہاد  
 کہ یژدان داد آورش داد فر  
 پرستند سایہ فر و سماج  
 ہر یژدان آتش بر خنجر  
 بہاں آفریں را بستایش کنیم  
 کہ دارد ز داد و گیتی سپاس  
 بنزدیک او آشکار است راز  
 خنجرین درش بے نیازی وہ  
 ز ہر برترے جاودان برتر است  
 کسے را جز از بندگی کار نیست  
 ز خورشید تا تیرہ خاک بر خنجر  
 کہ ما بند گانیم و او پاؤشات  
 کہ دیو آورد کژی و کاشی  
 نمودے جز از باغ و میدان و کلخ  
 گشادن ہر کار بیدار چنجر  
 ز خاور بر و تا دیہ باختر  
 ز خنجر خورشید تا تیرہ خاک  
 دیگر چیں بکارے چنجر آوریم  
 ہمے گود خنجر سے شہانے ز گز

نباید کہ بر زیر دشتان ما  
 بخشی بخت و بخشی بر آب  
 ز بانارگاناں کہ بر تر و خشک  
 نباید کہ چرخ بیداد و بہر  
 بہیں گونہ رخت راین رنژاد و گھر  
 بچزد داد و محبتی نہ مید در جہاں  
 رنہادیم رومی ز زمین را خراج  
 چو راین نامہ آرنہ نرغوشما  
 کسے کو بیدیں یکدرم رنکزد  
 بہ یزدان کہ او داد دہیم و فر  
 جز راین نیست باو افرہ رنوزگار  
 بہیں رشم و راین نامہ رنہید پیش  
 ہر چار ماہے یکے بہر راین  
 بجائے کہ باشد زیان بلخ  
 دگر بہت و باو از رینہر بلخ  
 ہماں گر نبارد بتوزنہم  
 چو اید باز اندر آں بوم و رشت  
 ز رشم پیراگندہ وز مژدہ رنج  
 زینے کہ آزا خداوند نیست  
 نباید کہ راین بوم زبیاں بود  
 کہ بدخواہ بر گنج ننگ آورد  
 ز گنج آیتہ باید مدارید باز

ز دشتان و آذر پرستان ما  
 برخشندہ روز و ہشتاد خواب  
 درم دارد و روز خوشاب و مشک  
 بر ایشان رنباہ ز رشم رینہر  
 پس رتاج یابہ ہے از رینہر  
 یکے بود با آہکارا رنہاں  
 درخت و گزیت از پیر تخت و تاج  
 کہ فرخشندہ باد او رنژد شما  
 بہ بیداد بر یک نفس رنژد  
 کہ بسم ریناش بیدادہ او  
 ریناہ چو رشم بہ آید بہار  
 مکزید راین فرسخ آدین و کیش  
 رنچو اید با داد و با آفرین  
 و گر رفت خورشید تابہ رنخ  
 بدان کرختشدان رساند گردنہ  
 ز بخشی شود کرخت خرم و رشم  
 کہ ابر بہارش بیاباں نہ رشت  
 رنخشید کارندگاں ما ز گنج  
 رنژد و ورا خمیش و پیوند نیست  
 کہ در سایہ شاہ ایساں بود  
 کہ چو نہیں بہانہ بچنگ آورد  
 کہ کزد اشت یزدان ازاں بے نیاز



که در میان بودم در فر من  
 کسے را که باشد درین پاسے کار  
 کتم زنده بر دار جانے که هست  
 مژگان که شان پشیں مبدند  
 بد و نیک با کار داران مبدے  
 خرد را همین خیره بفریفتند  
 مرا عجب داد هست و دهنقان سپاه  
 شمشیر بهاں باز مجستن بداد  
 گرانی تر از گنج بدخواه من  
 سپهبد که مزوم فروشد بزر  
 کسے را بود ازج اوس بازگاه  
 چه بسیار دل کار داران من  
 پدید آید از گفتن یکن دروغ  
 به بدادگر مرا هر نیست  
 هر آنکس که او راه یزدان بخت  
 بر من بازگاهش باشدی بود  
 بنزدیک یزدان ز من که رشت  
 که ما بے نیازیم از آن خواسته  
 کرا گوشت دوزیش باشد موریش  
 چنگی به از شهریارے چنجیں  
 کشاده است بر ما ره راستی  
 زمانی بدو داد دادن بروے

نماشده بر او سایه پیر من  
 اگر عیدو این کار و مشوار خوار  
 اگر سرفراز است دگر زیر دشت  
 از این کار بر دیگر آیین مبدند  
 جهاں پیش اسب سواران مبدے  
 از افروخته عجب نشانیفتند  
 شترانهم برینار کردن نگاه  
 نگه داشتن ازج مزد رشاد  
 که جوید همه کشتور و گاه من  
 نیاید بر من بازگه بر گزور  
 که با داد و دهنشت و بارش و راه  
 بر یزدان موبد شوند آیین  
 از آن پس بگرد بر ما فروغ  
 پلنگ و جفا پیشه مزوم یکیت  
 آب خرد جان تیره بخت  
 بر موبدان از بختی بود  
 ریاید بپاداشی خرم ربهشت  
 که مگردد بر من رواں کاشته  
 ز چمنش بود بیگان پدروش  
 که ز شرم دارو آیین و دیں  
 چه کویم خیره در کاشتی  
 بدان تا رسد نرد ما غنچه گویے

نہا شد بدیں بازگاہ از محمد  
کہ از داد و دہش بود تار و پود  
گیتی بمانی یکنے یادگار  
ہاں شاہ گاہو دارد زمین  
کہ دارد ز داد و گیمہاں سپاس  
بچ و بلشکر توانگر مہمند  
کہ جاوید باد از دانش جوان  
تخت و بدیسیم و فزائی

بغریب یزدان بود ناپسند  
ز یزدان و از ما بر آنکس دہند  
اگر داوگر باشی اسے شہریار  
کہ جاوید ہر کس کند آفریں  
خردمند پناہ دل آرا شناس  
ز شاہاں کہ با تخت و افسر ہند  
نہ بد داوگر تر تہ نور شہریار  
نہ نو پڑ ہر تر بہ مردانگی

### اٹھارہ نوشیرواں پادشاہان و پیرانیاں

چو نکبت شب تیرہ شد ناپسند  
دے شاد و خندان و دولت جوان  
ہر آنکس کہ پڑ در جہاں داد دے  
کہ جھڑ پاک یزدان مراند یار  
ہم او دشت گیر و ہر دو سرے  
کشادہ است بر ہر کس بازگاہ  
ز گفتار بستہ مدارید لب  
در آہستہ باشیم بارے زن  
بر ما شمارا کشادہ است راہ  
از راس بازگاہ کس گزید باز  
محبیب یک تن ز ما مانعہ  
کہ رنج ستودہ گاہ و گلم

پدید آمد آل نودہ شہلیہ  
نشست از بر تخت نوشیرواں  
جہانے پدید رہنما و سرے  
آواز گفت آل انان شہریار  
کہ دانندہ اویست و ہم رہنما  
ہاشید ترساں ز تخت و کلاہ  
ہر آنکس کہ آید برون و شب  
اگر تہ گمساہیم با اشجمن  
بچرگان و بر دشت خجیر گاہ  
نخواب و بیداری و رنج و تاز  
گم آرد و ما ہمہ یافتہ  
بدانکہ شور شاد و روشن و لم

مبادا که از کارداران من  
 بخشید کسی یا دلی و زودمند  
 سخن گزید اندک بود در بها  
 ز بار و خراج آن کجا مانده است  
 سخا باشد نیز از شما زر و سیم  
 بر آمد ز آیواں یکے آفرین  
 که نوشیرواں باد با فریبی  
 مبادا ز او سخت پذیرفت و گاه  
 برقتند با شادی و محرمی  
 بگیتی نزدیکه کس را بر دشمن  
 جهاں شد بکزدار محرم بهشت  
 در و دشت و پالیز شد چوں چراغ  
 پس آگاهی آمد بروم و بهند  
 زین را بکزدار تابنده ماه  
 کسے آن رسپه را نداند شمار  
 همه یا دلی شاد و با ساز جنگ  
 دل شاه هر کشورے خیره گشت  
 فرستاده آمد ز بهند و ز چین  
 میزیدند با خویشین تا و اوے  
 همه کنتری را بسیار استند  
 بزین عمود و بزین سگلاه  
 بزرگوار شاه جهاں آمدند

گر از لشکر و پیشکاران من  
 که از دزد او بر من آید گزید  
 رنجور شد ز من رکز و گار جهاں  
 که موبد بریوان ما رانده است  
 محشید زین پس دل از من به بیم  
 بخورشید برقتند ز روے زمین  
 همه ساله با تاج شاهنشاهی  
 هم این نامور محشروانی گلاه  
 چو بلخ رزم گشت ز روے زمی  
 وز اجر اندر آمد بهنگام نم  
 همه اثر در بوستان لاله گشت  
 چو خورشید شد بلخ و چوں بلخ راغ  
 که شد مرز ایراں چو زوی پزند  
 بداد و بلشکر بسیار است شاه  
 بگیتی مگر نامور شهریار  
 همه بگیتی افروز و با نام و شک  
 ز نوشیرواں شاه را و تیره گشت  
 همه شاه را خوانند آفرین  
 شک شد بیل بار و با سوا اوے  
 همه برده و بردها خواستند  
 فرشتادگان بر گر گرفتند راه  
 که با سوا و بار و رهاں آمدند

ز بس بڑوہ و بڑوہ و بار خواہ  
ہے رقت با شاہ ایراں بہتر

برہشتے شد آراشتہ باز گاہ  
برس نیز بگشت چندے سپہر

رسیدن مہند ہزاری مرزو نوشیرواں بفریاد ہید و قیصر موم

ہمہ رنہتران بر گشتاوند راہ  
ز دیدار او روشنائی فرمود  
ز موم و ز قیصر ہمے کرد یاد  
بگہدار و پشت دلیران توئی  
بدشت سواران سواری گنند  
سزدگر سرافراز بے سر بود  
نہ بیند چو ما نیز فریاد خواہ  
آیند در کوشش کارزار  
کہ قیصر ہمے بر فرازد نگاہ  
کہ گفتار قیصر بداند شنید  
میاساے ایچ اندر آباد موم  
ز رایے تو مغز تو کیفیر برد  
کبابش گند شیر در آب شور  
کہ اورا رشتت از بر کرگس است  
چو پید اگنی مرزو جوئی رواشت  
بگیتی سرافراز و رنہتر منم  
نخاتم کہ بادے بر او بر وزد  
یکے در رنہاں خویشتن راہیں

چو مہند ریامہ بنزدیک شاہ  
بر پرسید ازو شاہ و شادی نمود  
جہانگیردہ مہند زباں بر گشتاد  
ہو گفت اگر شاہ ایراں توئی  
چرا رومیان شہریاری گنند  
دگر شاہ بر تخت قیصر بود  
چو دستور باشد گرا تہایہ شاہ  
سواران دشتی ز مومی سوار  
ز گفتار مہند بر آشفت شاہ  
ز لشکر زباں آورے بر گزید  
ہو گفت از ایرد پڑو تا موم  
بقیصر بگوے ار نداری خرد  
اگر شیر جنگی ریتازد بگور  
ز مہند ترا داد یابی بس است  
چپ خویش پیدا کن از دست رشت  
چو بخشند موم و کشور منم  
ہمے آن کسم کار کز من سزد  
ہو بانازیان دشت یازی بکیں

در گداز تا صبح ماهی مراشت  
 ترا تیغ فولاد گردد چه موم  
 رسامد بکودار آب روان  
 به پیچید به مایه قیصر ز داد  
 همه دید دور از بلندی نشیب  
 سخن باور آن کن که اندر خود  
 بدینگونه بر بد رسامد همه  
 رسامد کس از کراں تا کراں  
 بدان دشت یه آب دریا ستم  
 سخنهای قیصر همه یاد کرد  
 که با سفیر قیصر خرد نیست جفت  
 جلال جنتن و جنگ و پیاں کراشت  
 و زین کوشش و غارت و تاختن  
 بشت زیر آتش کند هر دو دشت  
 سپاه اندر آمد به هر سو بجای  
 زمین رقیب گوی شد هوا آبنوس  
 سواران شمشیر زن صد هزار  
 بفرمود کز دشت نیزه دران  
 که آتش بر آرد از آن مژ و جوم  
 برین رکنه بر نامداره توام  
 چه رومی بر من چه کشت خاک  
 از ایدال فرستم بشو و یک اوسه

دیگر که آن پاوشاهی مراشت  
 اگر من رساپه فرستم بروم  
 فرستاده از پیش نوشیروان  
 بر قیصر آمد پیامش بداد  
 نداد هیچ پاسخ را جز فریب  
 چنین گفت کز مغیر کم خرد  
 اگر بخیره مشیر رسامد همه  
 گر آیدونکه از دشت نیزه دران  
 زین آنکه بالاشت پنهان ستم  
 فرستاده بشنید و آمد چه کرد  
 بر آشفت کسر بدستور گفت  
 من او را نلایم که فزای کراشت  
 ز بیشی و از گردن افراختن  
 پشیمانی افروں خود ترا آنکه هست  
 بفرمود تا در دیدند ناسه  
 بز درگاه برخاست آوایه کوس  
 گزین کزو از آن لشکر نامدار  
 بشیر رسامد آن رسپاه رگراں  
 رساپه بر از جنگ جویاں بروم  
 که هر چند من شهریاره توام  
 ز موم و ز موی مار هیچ باک  
 فرستاده را کنون چوب گوسه

مگر خود نیایت ازین پس گزند ز نیشنده خواست از بازگاه ز نوشیوان شاه فرسخ رشاد بزدیک بقصر سراقاز روم	بقصر بود روم ما را پسته بقصر یک نام فرمود شاه چنانکین زنده کن کیشاد نیکبان آن مژد آباد روم
--	---

### نامه شاه کشر بقصر روم

سر نامه کرد آفرین از شجاعت خداوند گردیده خورشید و ماه که بیرون شد از رای گزوان سپهر تو گر قصر روم و سر رفتی وگرمش گیری ز چنگال گزوان وگرمش میخیزد رفتی رسپاه اگر زبسته شود پر مینش تو زان مژدیش منه پیش پاه اگر بگری زین سخن بگورم درد از خداوند و دیکیم و نور رهنامد بر نامه بر صحر شاه چنان چوں بیایست چیره زبان فرستاده با نامه شهریار بدو آفرین کرد و نامه بداد سخنهایش بشنید و نامه رسپاه ز گفتار کشر بقصر سراقاز مژد	گر انجائی جز بیژدان شجاعت کز اولیت پیروزی و دشتگاه اگر جنگ جوید اگر داد و مهر کن بیچ یا تازیان داوری تو دانی کز او رنج دینی بزرگ نامم بتو لشکر و تلج و گاه بشمشیر یابد ز ما سر زینش پد خواهی که پیمان بماند بجای سر و گاو تو زیر پنه بر سپهر بدان که بنجید به بیداد شود سوارے گردیدند از آن بازگاه چنانکین و کرد و روشن روان ریا بد بر بقصر نامدار هے رای کشر بقصر بدو کرد یاد به پیچید و اندر شکفتی بماند برو پد ز چیں کرد و میخیزد زرد
---	---

## رسیدن نامه نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن نامه را

پدیدار کرد اندر و خوب و زیشت  
تحفت آفرین کرد بر کردگار  
کز ادبست پزناش و آرام و رهنر  
وز او به یکے پیش او با کر  
سبب مشتری زیر شمشیر گشت  
به ستم کیان باز هرگز نداد  
همان با سر و افسر و کشورم  
ز بهیم پیر پیل و آوارے کوس  
که دارو بهر خاش با مردم تاو  
ز ما بود آن شاو آزاد مزد  
چه سازی بما با چنین داوری  
که گشت آن ستم بر بگریزم نیز  
بر آریم گزود از کراں تا کراں  
وگر پشت از چرخ گزواں کلید  
همه کام او یابد اندر جهان  
ز شمشیر کسری نیامدش یار  
که با من سیج و چلیپاست محفت  
در دم دید پاسخ بسیار دشمن

نویسنده خواند و پاسخ نوشت  
سر نامه چون گشت مشکین ز قار  
زگار بند بر کشیده سپهر  
بگیتی یکے را کند تا جور  
اگر خود بهر رداں زیر گشت  
بر ویاں نگه کن که رومی زتراو  
تو گر شهر یاری نه من که ترم  
چه باید بزمیر گشت چندے خسوس  
ستخا هم گزواں از شما باز و ساو  
سکندر خنیدی باریه او چه کرد  
ز نهفته نشد تیغ اسکندری  
بتاراج میزدند بچند چیز  
ز دشت سواران نیزه وراں  
نه خود کشید نوشیرواں آفرید  
که کس می نباید ز شاهنشاهان  
فرستاده را تیغ پاسخ نداد  
چه مهر از بر نامه بهماو گشت  
فرستاده با او نزد تیغ دم

<p>بیامد بر شاه را میراں چو گزید چو بر خواند آل نامہ را نشتر یار</p>	<p>سختنای قیصر ہمہ یاد کرد بر آشتی با گزوش روزگار</p>
<p>رفیق کنش کے بھنگ قیصر</p>	
<p>وز آل نامہ چندے سختی برآمد چہ با پہلوانان لشکر شکن کہ آمد شوے جنگ قیصر سپاہ خروشیدن کوس و روپینہ خم ہے از پی راستی جنت جنگ ز یزدان نیکی دہش کرد یاد بدریایہ قیصر اندر ائمہ چہ ہوا یکسر از پشیمان گشت لعل نہ اندر ہوا باد را ماند راہ ز میں شد بکروار دریایہ نیل ہے رفت با تلج و زریںہ کفش بہ پیش سپاہ ائمہ کوس و نیل شد تیز تا آرد آبادگان پیادہ شد از دور و بگذاشت اشب دو میخ را باب دو دیدہ پشت رہنہ اندہ گاہے بزر آژدہ باداز بر خواند موبہ درست ہمہ دامن جاہا کردہ چاک بزمزم ہے آفریں خواندند</p>	<p>ہمہ موبہاں و رواں را رنجواند سہ روز ائمہوں بود با راسے زن چارم بدان رشت شد راسے شاه بر آمد ز در نالہ گاو موم بر آرمش اندر بتودش درنگ سہ بر گرفت و سہ بر نہاد یکے گزید بر شد کہ غفقی سپہر دیو بشید رویے زمین را بہ نعل مہد بر زمین پستہ را جایگاہ ز جوشن سواران و از گزو پیل ہمانار با کاویانی گزمش ہے بر شد آواز شان تا دو نیل پس پشت و پیش اندر آلودگان چو چشمش بر آمد بہ آذر کشپ ز دستور پاکیزہ برسم بہ جنت لواں اندر آمد با تشکدہ نہادہ بدو تارہ نژدہ و آشت دو ہیر بہ پیش غلطاں بختاک بزرگان بر او گوہر افشانند</p>



چو نزدیک تر شد رسالتش گرفت  
 و زو خواست پیروزی و دشتگاه  
 پر تشنگان را به بخشید چمن  
 یکے نیمه زو پیش آشکده  
 و هر خردمند را پیش خواند  
 یکے نامه فومود با آفرین  
 که توشده باشد و بیدار بید  
 کنارنگ یا پهلوان هر که هست  
 پدارید چند آنکه باید سپاه  
 و زویش را تا نه ریند کس  
 از آشکده چو شد سوئے روم  
 به پیش آمد آنکس که فرمان گزید  
 چمانجوی با ندیه و با مشار  
 چنان مبد که هر شب در گزواں هزار  
 چو نزدیک شد رزم را ساز کرد  
 سپهبدش شیروئے بهرام بود  
 چپ لشکرش را بفزاد داد  
 چو استاد بزرگس ابر میمنه  
 بقلب اندر او بود رهنای سپاه  
 طلایه بفرمود خرد داد  
 هر سو بر تشنگ کار آگاهان  
 ز لشکر جهان بیدگان را رنجواند

جہاں آفریں را بنیایش گرفت  
 نمودن دلش را سوئے داد راه  
 بجائے کہ درویش دیدند نیز  
 کشیدند لشکر زو هر سو رده  
 سخنای بایستہ چندے براند  
 سوئے مزد یاران ایراں زمین  
 جہاں را ز دشمن نگہدار بید  
 ہمہ داد جوئید با زیر دشت  
 بدان تا نیاید بد اندیش راه  
 نباید کہ این بخشید بے  
 پراکنده شد زو خبر غزو روم  
 و گر زان برو روم شد ناپدید  
 فراواں بپیامد بر شہریار  
 بہ بزم آمدندے بر شہریار  
 سپہ را رزم دادن آغاز کرد  
 کہ در جنگ با راسے و آرام بود  
 بسے چند ما بر دلش کرد یاد  
 گشتبہا شجورے پیش جنبہ  
 کہ در کینہ گر داشتے دل بجائے  
 روان دلش را خرد یاد داد  
 بدان تا نہاند سخن در نہاں  
 بسے چند و اندرز نیکو براند

چیں گفت کاے لشکر بیکراں  
 اگر یقین از راه من بگذرید  
 بدو پیش مژوم رسانید رنج  
 گر آشک بر میوه دارے کنید  
 وگر کشمشندے رپوشد بپاسے  
 بیژداں کہ او داد دیزیم و زور  
 کہ در دم میانش برزم به تیغ  
 به پیش سپہ بر طلای منم  
 بگنجان پیل و سپاہ و بُند  
 بکشی روم گر بدزیاسے آب  
 مئادی گرس نام او شیر زاد  
 پیام دماں رگزو لشکر بگشت  
 خروشید کاے بیکران سپاہ  
 کہ گر جز بداد و بہر و زرد  
 برآں شیرہ خاکش پرزندہ نواں  
 به پیش مئادی نشد شاه رام  
 ہے رگزو لشکر بگشت براہ  
 ز کار جہاں آگهی داشتے  
 ز لشکر کسے کہ برودے براہ  
 وگر باز ماندے از دیزیم و زور  
 بد و نیک با مژوم بودے بخاک  
 جانے بدو ماندہ اندر شد گفت

ز پُر مایگان و ز کند آوراں  
 دم غمیش بیرای من بشمرد  
 وگر بر بزدگان کہ دارند گنج  
 وگر ناپسندیدہ کارے کنید  
 وگر پیش لشکر رچکند ز جاے  
 خداوند بہرام دکیوان و ہور  
 اگر چوں ستارہ فتوہ زیر میغ  
 جانشینے بر قلب پایہ منم  
 گئے بر چیم گاہ بر میمنہ  
 نجوم برزم اند آرام و خواب  
 گرفت آں سخنای کسرے بیاد  
 بہر خیمہ و زوگسے بر گزشت  
 چنین است فرمان بیدار شاه  
 کسے سوے خاک سپہ بنگرد  
 چو آید ز فرمان یزداں بڑوں  
 بروں سفید و شپ تیرہ خام  
 ہے داشتے نیک و بد را بگاہ  
 بد و نیک را خوار نکزاشتے  
 ورا دحمہ کز دے ہاں جایگاہ  
 کمان و کند و گلاہ و کمر  
 نہوے جدا چیزانو در مفاک  
 کہ نور شیرداں آں بزرگی گرفت

درا راے و ہوش و درنگ آمدے  
 کہ رختے بر دشمن چارہ جوے  
 نکر دے ستم آل خردمند شاہ  
 بخشم دلاور جنگ آمدے  
 جہاں را بہ داد و بشمشیر جنت  
 کہ بر تر و محشکی بتابد براہ  
 چو بگریزو از چرخ گردمندہ میغ  
 ہمیش دود خورشاب و ہم آپ جہے  
 دل افروز و رخشندہ اویست و بس  
 جہاں را ہیے داشت در زیر پر  
 ازیرا بدان سرفرازی مبدے  
 نیز داشتے جنگ یگوز بیش  
 بہ پیش سپاہ آمدے بید رنگ  
 بزمندان پیرودگر شہریار

بہر جایگاہے کہ جنگ آمدے  
 فرستادے خواستے را شنگوے  
 اگر یافتندے سوے داد راہ  
 اگر جنگ جُستے بجنگ آمدے  
 بتاراج دادے ہمہ بوم و مرست  
 بیزدار جزیند مبدے راے شاہ  
 ندارد ز کس روشنائی و ریغ  
 ہمیش داد بخشش ہمیش رنگ و بوے  
 فروغ و بلندی پیوشد ز کس  
 شمشاہ با داد با راے و فر  
 در جنگ و بخشش چو بازی مبدے  
 اگر پیل و شیر آمدنیش پیش  
 سپاہے کہ بان خود و خفاں بجنگ  
 اگر کشتے بومے اگر بستہ زار

### گر رفتن نوشیرواں چند و در را براہ موم

کہ شوراب مبد نام آل کارساں  
 گرفت اندر آل شہر شوراب بوم  
 مبر از موم و ساز جنگ و نوا  
 کشیدہ سیر بارہ اندر سحاب  
 میدیدند جائے بزرگاہ راہ  
 پیاسے آمد آل بارو جانلیق

چنین تا پیام بدان شارساں  
 از ایماں چو گشتاب آمد بوم  
 بر آذر دہ وید سر در ہوا  
 ز غار پیکانندہ در شرف آب  
 بگریو حصار اندر آمد سپاہ  
 بدو ساخت از چار شو معجبینق

بر آمد ز هر سو دم مشتخیز  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 خروش سواران و گزود سپاه  
 همه جشن بے تن سرو پایے بود  
 عود زینهار و خروش زنان  
 وز ایشان هر آنکس که پیرایه بود  
 بهشتند و کز دند بر پیل بار  
 بهشتود بر کس بهنگام رزم  
 وز آشنایک لشکر اندر کشید  
 که در بند او گنج قیصر برے  
 که آرایش روم عبد نام اوے  
 بیاں دژ نیکه کزود بیدار شاه  
 بفرمود تا بتیر یاران کشند  
 بمزدی سراں باره را ریستند  
 بیاں دژ پیکه جاقود در نهاد  
 همه گنج قیصر بتاراج داد  
 بر آورد ازاں شارسان مشتخیز  
 خروش آمد از کودک و مزدون  
 به پیش گراشنامه شاه آمدند  
 که دشمن و گنجه گنج آن گشت  
 بجاں ویشه زینهار خواہ تو ایم  
 بفرمود شه تا شکستد ریز

نزدیکند جاسے گزار و گریز  
 شد آں باره دژ بکزد دشت  
 بجاں دود آتش بر آمد بماه  
 تن بے سراں شاں دگر جاسے بود  
 مژوں شد ز زخم تیسره زنان  
 بگنج و بمزدی گراشنامه بود  
 خروش آمد و نالود زینهار  
 نه بر گنج و دینار بهنگام بزم  
 بره بر دژے دیگر آمد پیرید  
 نگهبان آں دژ نوازگر برے  
 ز کمرے بد آمد بفرجام اوے  
 بمزود اند آں تا رسید سپاه  
 هوا بچوں ملگورگ بهاراں کشند  
 بشهر و بدژ آتش اندر زدند  
 بیاں بوم و بر خار و قادر نهاد  
 سپه را همه بده و تلج داد  
 همه بر گریختند راه گریز  
 همه پیر و برتا شدند انجمن  
 غمخواران و فریاد خواہ آمدند  
 بزم اندرون سود و گنج آن گشت  
 پریشان فر و نگار تو ایم  
 برایشان بهشتید بهشتار چین

وز آرایش روم برتر کشید فرستاد و اینک بیاورد راه	وز آن جایگه لشکر اندر کشید کس آمد بخت آتیمه قیصر سپاه
--	--

رزم نوشیروان با فرخوز یوس سپه سالار قیصر و  
شکست دادن و گرفتن قارلیئوس و اناطکیه را

همه نیزه داران جوشن وراں بدر آن تا بسیجیده باشد سپاه خروش آمد و تالار کمره های بیاورد بنزدیک شاه جهان از آن نامداران و گزوان غیث سپاه همه رزم جویان چو گزگ سوارے سرافراز با جوق و کوس پدیده آمد از دور گزوه سپاه بدو گفت کایس نیت از ما رهاں از اندیشه هرگز میزدانیم بقدمود تا بر کشیدند صف که شد بسته از گزوه برباد راه یلان سرافراز شمشیر زن مژدگان و فززانگان و رهاں چو آن تیغ میزدند مرغ را که پنجه گرید از بالا پاشک	چو ریشید کادر سپاه گراں بلشکر بخت آنچه ریشید شاه برفته چون کوه آهن ز جاس نومرے ز گفتار کار آگهاں که قیصر سپاه فرستاد پیش پیش اندرون پهلوانی بزرگ مردمیش خوانند فرخوز یوس چو ایں گفته شد پیش بیدار شاه بخشید ازو شهریار جهان که ما جنگ را پیش ازیں ساقیم کے تاجر بر لب آورده گفت سپاه بیاورد به پیش سپاه شده نامور لشکره اشمن همه جنگ را تنگ بسته دریاں سرخس آب داده همه تیغ را سپه را مجید بیشتر ز آن درنگ
--	---

بر سوئے رومی تے گشتے بود  
 پشده خسته از جنگ فزونیوس  
 سواران رایان بسان پشنگ  
 پس رومیان در پسته باخشنده  
 چنان هم همی رفت با ساز جنگ  
 سپه را بهامون اندر کشید  
 دوشه بود با لشکر و بوق و کوس  
 سر بارو او نریدے عقاب  
 یکے شارسان گزروش اندر فراخ  
 ز رومی سپاهے میزگ انند او  
 دو فزنگ پیش اندرون بود شاه  
 خروشه بر آمد ز قالیقیوس  
 بهان شارسان در رنگ کرد شاه  
 بدرواز ما جنگ بر ساختند  
 چو میزید متابنده برگشت زرد  
 از آن بارو دژ نهادند اندر که  
 خروشه بر آمد ز دزگاوه شاه  
 همه پاک از این شهر بیرون شوید  
 اگر ایچ بانگ زن و مرد و پیر  
 گوش من آید بتاریک شب  
 هم اندر زمان آنکه فزاید از اوشت  
 بدرواز خچنگ چنگ آفتاب

دگر خسته از جنگ برگشته بود  
 دریده درفش و رنگوشار کوس  
 بهامون کجی غمزش آید بچنگ  
 درو دشت از ایشان بپروافتند  
 سپاهے همه گرز و خنجر بچنگ  
 بر آورد و دیگر آمد پدید  
 کجی خواهمدیش قالیقیوس  
 یکے کنده گزاد اندرش پز ز آب  
 پز ایوان و میدان و پالیز و کاخ  
 همه نامداران پز غاش جو  
 ریه گشته گیتی ز گزرو سپاه  
 کز آن نفره اندک شد آوازه کوس  
 همه بر زلفه میزدند شد سپاه  
 همه تیر و قاروره انداختند  
 ز گردنده یک نیمه شد لاجورد  
 همه شارسان باز میس شد یکے  
 که اسے نامداران رایان سپاه  
 بتاریکی اندر بهامون شوید  
 دگر غارت و شورش و دار و گیر  
 که بکشاید از پنج یک مزد لب  
 پز از گاه پینیدش آگنده پوست  
 بهر سود رنج و سپاگود خواب

تیریه بر آمد ز درگاه شاه  
 از آن دژ و آن شارسان مزدوزن  
 که راید ز جنگی سوارے نماند  
 همه خسته و کشته شد بیگناه  
 زن و کودک محزون با مزد و پیر  
 چنان شد دژ و باره شارسان  
 چون قیصر گنگار شد ما که ایم  
 بران مرد میان بر بجوشود شاه  
 بسے خاشته پیش ایشان رماند  
 هر آنکس که دید از دیر کارزار  
 به انطاکیه در خبر شد که شاه  
 رسپای در آن شهر مبد بیکران  
 سه روز اندر آن شاه را به درنگ  
 چهارم سپاه اندر آمد چو کوه  
 بر رفتند یکسر سواران روم  
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز  
 کشاده شد آن مریه آباد روم  
 بیشتر اندر آمد سراسر سپاه  
 چترگان که با سخت و آهسته میند  
 بشاه جهاندار دادند گنج  
 در ایشان هر آنکس که جنگی میند  
 اسیران و آل گنج قیصر ز راه

گرانمایگان بر گرفتند راه  
 بزرگوار کسریه شدند انجمن  
 در این شارسان نامدارے نماند  
 که آمد که بخشایش آید ز شاه  
 نه خوب آید از دایر دزدان اسیر  
 کز این پس نه بینی جز از خارسان  
 بقالیثیس اندرون بر چه ایم  
 گنگار شد رشته با بیگناه  
 دژ آن جایکه تیز لشکر براند  
 به بشتند بن پیل و کردند بار  
 ایا پیل و لشکر در آمد ز راه  
 در لیران رومی و گنگه آوران  
 بران تا نباشد به بیداد جنگ  
 در لیران رایدان گروها گرو  
 ز بهر زن و کودک و گنج و روم  
 چهارم چو پفرخت بگیتی محزون  
 سوارے ندیدند جنگی ز روم  
 پسران به بر زمین هیچ راه  
 هم آنها که گنج میند  
 بچنگ آمدن گنج چو مبد رنج  
 نهادند بر میشت پیلان به بند  
 بسوی مدائن رفرستاد شاه

زمین دید مرخشاں تراز چنچ ماه  
ہے تازہ شد پیر گشتہ جوں  
کہ انطاکیہ است راس اگر تو بہار  
ز محشر، ہر خاک و تریش نشت  
زمینش پیر آسمان آفتاب  
کہ آباد بادا ہمہ ہوم ہوم

بکزد وہ بر گزرد آن شہر شاہ  
ز باغ و زمیندان و آب رواں  
چنین گفت بانامور شہریار  
کے کو عیدہ است محرم بہشت  
در نقش ز یاوت و آبش گلاب  
نگہ کرد پایہ بیدیں مژد و ہوم

آباد کردین نوشیرواں شہر زیب محسرو را بمانند انطاکیہ

و جائے دادن اسپران ہوم را در آن زمینیں

ہو اندروں کاخ و آب رواں  
پیر از گلشن و کاخ و میدان و باغ  
ورا زیب محسرو رہنما دند نام  
بہشتہ ہر از بوسے و رنگ و نگار  
بہشتہ گراں دشت و پا خستہ پود  
بدان شہر تو شاد بگذاشتند  
ہمہ گلشن و بوستان و سراے  
یکے جائے باشد سزاوار نام  
زمینیں جوں بہشتہ شد آراستہ  
تو گشتی نمائندہ است بر خاک راہ  
چنین گفت کائے شاہ بیدارگر  
یکے مژد بہ پیش بالان من

یکے شہر فرمود نوشیرواں  
بکزد وہ انطاکیہ جوں چراغ  
ہوڑگان روشن دل و شاد کام  
شد آن زیب محسرو چو محرم بہار  
اسپران کر آن شہر را بستہ ہود  
بفرمود تا بند برداشتند  
چنین گفت کائیں تو بر آورده جائے  
بگوردم تا ہر کسے را بحکم  
و بخشید بر ہر کسے خواستہ  
ز پس ہردان و کوسے و بازار گاہ  
بیاہ یکے پیر سخن گفتند  
بقاریوس اندروں خان من



از این زیب خسرو مراد نیست  
 بفرمود تا بر دیو شور بخت  
 بختیبر پیش از آن شهریار  
 یکے مزد تنسا گزین کرد شاه  
 بدو گفت کای مزر خسرو شربت  
 بسان درخت بروند باش  
 به بخش و بیاری و زفتی مکن  
 از انظار که شاه لشکر براند  
 پس آگاهی آورد فزونی پس  
 بقصر چنین گفت کام رسپاه  
 سپاه است چندان که دریا و کوه  
 به پیچیده قصر ز گفتار خویش  
 ز نوشیروان شد دلش پُر هراس  
 بدو گفت خوب که این راس نیست  
 بر آرد ازین مزر آباد خاک  
 زبان سرانده و سست راس  
 همه راس ایشان بدل شد معرفت  
 چه بشنید قصر دلش خیره گشت  
 گزین کرد از آن قیصرخان روم

که پیش در کاخ من نمود نیست  
 یکشتند شاداب چندین درخت  
 که آمد بر آن نمود محمد خواستار  
 بدو داد فرمان و گنج و سپاه  
 غریبان و این خانه کو شراست  
 پدر باش که گاه قوزند باش  
 بر اندازد باید هر در سخن  
 چنانچه تنسا گزینان رساند  
 به گفت آنچه آمد بقصرش  
 چنانچه کسری و پیلان و گاه  
 همه گزود از گزود ایشان شتوه  
 بزرگان فزانه را خواند پیش  
 همه راس زدود و شب در سه پاس  
 که با جنگ کسری ترا پل نیست  
 شکر کرد و قصر در مفاک  
 بخود بجز رنج این پاوشای  
 که زدم دلیران ثبات بخت  
 ز نوشیروان راس او تیره گشت  
 شکوه با دانش از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مزد  
 زدوده روان و خرد را ز گزود

## پیغام قصیر روم نژاد نو شیرواں با باز و ساو

پیامے فرستاد نزدیک شاه  
 چو هنراس دانشه شال پیشه  
 ز هر چیز گنج به پیش اندر  
 بسے آه و بند و نیکو سخن  
 فرستاد با باز و ساو رگراں  
 چو هنراس نزدیک کسریه رسید  
 تو گفتی که از تیزی و راشتی  
 کسریه چنین گفت کاسه شهریه  
 بروی تو اکنون و ایامی هشی است  
 بدانکه که قصیر نباشد بروم  
 همه سودمندی ز هر دم بود  
 گرایم منتخیز از پیش خواسته است  
 ریادرم اینک همه گنج روم  
 چو بشنید ازو راس سخن شهریه  
 ریادرم از او آنچه آوده بود  
 فرستادگان را بتاپش برگرفت  
 بدو گفت کاسه مزه روشن و خرد  
 اگر زه بگذرد همه خاک روم  
 نهادم بر روم و بر باز و ساو  
 که هر سال قصیر بر شهریه

گر انما یگان بر برگشتند راه  
 کوسه در خرو پیرو در سال نو  
 شمارش گزر کرد بر چند و هوس  
 پشیمان ز گفتار باسے کس  
 بگذرگاهان ز خوشان و گنبداران  
 بروی یکے آفرین گفتند  
 رستاده بر آرد همه ز آشتی  
 جهان را بومس از غمندی طار  
 همه مزه بے ارز و بے فزونی است  
 آنچه بیک پشه راس مزه و بوم  
 چو او کم شود نیکوئی کم بود  
 که آردم و دانش بای کاشته است  
 که روشن رواس بهتر از گنج و بوم  
 دلش گفت محرم چو باغ بهار  
 اگر بندد زه اگر بزده بود  
 بر آں نیکو بیافزایش برگرفت  
 نهزده کسے کو خرد پزود  
 تو شنید تری زان سرافراز بوم  
 پراگنده وینار صد چرم گاد  
 فرستد ابا نهی و با مختار

نگزود سپاهش بگزد یمن  
وز آن بجایگز نایب گزاد دوم  
جهاندار بیدار لشکر براند  
ریادزد چندان سلاح و سپاه  
که پشت زمین را ازین داد خم  
وز آن منز چون آمدش راه راس  
بد گفت کایس باز قیصر بخواه  
رجوید شیروے روی زمین  
که بیدار دل باش و پیروز بخت

نخاهند چیزے از آن آئین  
شنیدند و آواز روییند ختم  
بشام آمد و زود کارے برآمد  
همان بده و بزده و تلج و گاه  
ز پیلان و از بند مایه درم  
بشیر و به بهرام پیمیزد جاس  
کمن بیج سستی بروز و بهام  
همی بخواند بر شهریار آفرین  
نگزاد زرد را این کیانی درخت

بزم نخستین تو شیر و ال یا دانیایا و پند گفتن بگوز بهر

بفرمود کای موبد اثر را بخوان  
سراشده و با همش و یاد گیر  
ز هر دانشی راه بخته رواں  
بکس جان روشن بسیار استند  
بکس اندامه که جان پیروز  
که دانش کشاده گنید از بهشت  
بکسید مرا زان بود دانش  
بگفتن دلیر و توانا بگند  
که او بود دانشه را خواستار  
جوان و بهمان پیر و مرد کمن  
بدانش رنگ کردی شاه روی

چنان بد که یک روز بهما خوان  
که باشند دانا و دانش پذیر  
بر گفتند بیدار دل موبدان  
چونان خورده شد جام بختند  
ز چند آنکه باید زکوتش فرد  
بدانند کای شاه بیدار گفت  
هر آنکس که دارد بدل دانش  
از ایشان هر آنکس که دانا بگند  
زبان بر کشاند بر شهریار  
بگفتند هر کس ز هر در سخن  
چو بگزد چهره آن سخنرا شنید

یک آفریں کرد با پای خاست  
 زمیں بندہ تخت عالج تو باد  
 گر آید و تکر فواں و بد بندہ را  
 را گویم اگر چند بیاید ام  
 ز کوهش نباشد که دانا زبان  
 نگ کرد کسرے بداندند گفت  
 جواں بر زبان پاؤشائی نمود  
 از آن خوب گفتار و آن پند  
 و گفتی چو از بند پشاد لب  
 دگر گفت روشن روان کس  
 کس را که مشریش بود چر شتاب  
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت  
 منر جوے و ریتار بیشی مخور  
 اگر روز ما پایدار آمدے  
 بگیتی به از مزد می کار نیست  
 ہم روشنی در تن از راستی است  
 دل هر کس بندہ آرزو است  
 به خو هر کس در جهاں دیگر است  
 هر آنکس که در کار پیشی کند  
 خود مند و دانا و محرم زبان  
 بایافت رنجہ مکن خویشتن  
 ز نیرو بود مزد را راستی

چنین گفت کاسے داور دوست  
 فلک روشن از قوس سراج تو باد  
 که پخشاید از بند گوییده را  
 بدانشتن از کمتیریں پایام  
 کشاده کند پیش نوشیروان  
 که دانش چرا باید اندر زلفت  
 ز گفتار او روشنائی فرود  
 شد آن موبدان را بدل بند  
 به یزداں ستودن منر داد لب  
 که کوناه گوید بمعنی بے  
 رفراواں سخن باشد و دیر باب  
 سخن گوے در مزد می عوار گفت  
 که گیتی پیش است و ما بر گز  
 جهاں را بے خواستار آمدے  
 بیس با تو دانش به پیکار نیست  
 ز تازی و کوشی باید گریت  
 دزد هر یک را دگر گوید خوست  
 ترا باوے آسیرش اندر خور است  
 ہم رلے و آهنگ بیشی کند  
 تنش زیر جهاں است و دل زآں جهاں  
 که ریتار جهاں باشد و رنج تن  
 ز سستی و رونق آید و کاشتی

بز دانش چه جان نرمانه نیست  
 چه بر دانش خویش بهتر آوری  
 توانگر بود هر که از نیست  
 شمارا ز خود را برادر بود  
 چه دانا ترا دشمن جان بود  
 توانگر شد آنکس که محو شد گشت  
 باموختن چون فروتن شوی  
 بگفتار اگر پیچیده شد رای مزو  
 هر آنکس که دانش فراوان کند  
 چه داری بدست اندر دل خوانند  
 رسته پنه چنان کن که بایست کرد  
 میان گزینی پمانی بجای  
 ز خود شد کن دشمنان دور گشت  
 چه داد از تن غولیشتن داد مزو  
 گوئی آل دشمن کاند و سود نیست  
 نمیشد از آن کات نشاید بدن  
 فروتن بود شد که دانا بود  
 هر آنکس که او کرد رکزدگار  
 پریشانیدن داور افروز کند  
 رسته نیز از هر چه تا کردنی است  
 به بدادان گراید بفرجام کار  
 از آن خوب گفتار بود و بهتر

به از خامشی بیخ بیرایه نیست  
 ز خود را ز تو بگسلد دادری  
 هیچ مزدکش از اعتبار نیست  
 ز خود بر سر جان چه افسر بود  
 به از دوست مزوس که نادان بود  
 او از و رتبار در بند گشت  
 سخته ای دانه گان پشندی  
 نگردد کسی خیره در کار کرد  
 زبان را ز گفتار خامش کند  
 زر و سیم و اسبان آراشته  
 نباید رفتار و نیاید مشهور  
 نباشد جز از نیکبیت رهنمای  
 تن دشمن او چه مزدور گشت  
 چنان دال که پیروز شد در نزد  
 کز آن آفت ز بهر جز دود نیست  
 که نتوانی آهن به آب آردن  
 بدانش بزرگی و توانا بود  
 بداند گرفت از بد روزگار  
 ز دل کاوش دیو بیرون کند  
 نیاز و آزا که نازدنی است  
 که نودنی ده اویت و پزودگار  
 حکیمان همه ملازم کردند بهر

ز پیش شهنشاه برخاستند  
 از او انجمن مانند اندر شکفت  
 جهاندار کسری در او خیره ماند  
 بفرمود تا نام او سر کنند  
 میان جهان بحث بوزر جوهر  
 در باره موبد میزدش رگرفت  
 زبان باز بکشاد مژد جوا  
 چنین گفت کز محشر دادگر  
 که او چو شیان است و ما گرفتند  
 نشایه گدشتن ز پیمان او  
 بشادیش یابید که باشیم شاد  
 بنزدک باش گشتند اندر جهان  
 مشو با گرامیش کردن دلیر  
 اگر کوه قزمانش بگیرد سبک  
 همه بر شاه هشت و شکی ز شاه  
 ز مهرش جهان را بوز ارج و فر  
 سر تا نور فی پیرداں بوز  
 از انهمین است آنگه زو شاد نیست  
 شنیدند گفتار مژد جوا

بر او آفرین تو آرامتند  
 که مژد جواں آن مجذوبی رگرفت  
 سراز روضی دهاں را بخواستند  
 بدانکه که آغاز دفتر کنند  
 چه چیز شید تابنده شد بر پهر  
 همه بخرداں مانده اندر شکفت  
 که پاکیزه دل بود و روشن رواں  
 ز پیچید یابید باندیشه سر  
 درگ ما زین او سپهر بشد  
 ز پیچیدن از راه و فغان اوست  
 چه داد زمانه رستخاهیم داد  
 همه راز او داشت اندر نهان  
 کز آتش ترسد دل نزه شیر  
 دلش خیره خوانیم و مغزش مشک  
 کز بوند و چاه هشت و زو تاج و گاه  
 ز خشمش بچوشت به تن در جگر  
 خروشد ازو شاد و خنداں بوز  
 دل و مغزش از دانش آباد نیست  
 چو زو گشت فروزت را زو رواں

پیرانده گشت آن مجذوب انجمن  
 پیر از آفرین زو زبان و دهن

## بزم دُوم نوشیروان با بوزرچهر و موبدان

همه بود داند را خواستار  
 نجا خواست گفتار دانا شنید  
 برانندگی در خیر شاه بود  
 جوان و جهان دیده مزد کهن  
 باشد با حکیمان روشن روان  
 نشسته نزدیک تخت بلند  
 که کسر همه زد بر افروخت چتر  
 بر پیر سید از او از قضا و قدر  
 چگونه است و این را که افکند مین  
 جوان و شب و روز در کار کرد  
 بجای اندرون آب او با درنگ  
 همه گل و شانه برد بر درخت  
 ز بخشش نیایی بگویشش گذر  
 چنین آفرید اختر روزگار  
 کدام است و بیشی کرا در خور است  
 به نیکی و کردارش آید بر  
 که بر دانش و سخردان افسر است  
 کیتی و رادی و تنای پستی  
 به بخشند از بهتر پادشاه دست  
 بر شاه بهشگام با همزبان

وگر هفت روز ششدر شهریار  
 دل از کار بگیتی بگشاید  
 کسی که سزاوار درگاه بود  
 بر هفتد دانشگان سخن  
 سراق از بوزرچهر جوان  
 حکیمان داند و پویند  
 زباند رخ سوس بوزرچهر  
 از ایشان یکی بود فرزانه تر  
 که آغاز و قوجام چوین سخن  
 چنین داد پاسخ که جوینده مزد  
 بود راه روزی برو تار و تنگ  
 یکی بے پنهان هفت بر تخت  
 چنین است رستم قضا و قدر  
 جهاندار دانا پیر و کار  
 وگفت آنکس که افزون تر است  
 چنین گفت آنکس که داند تر  
 وگفت کز ما چه نیکو تر است  
 چنین داد پاسخ که آراستگی  
 فرو تن کند گردن نویش پست  
 بگوید بگویشش جاں

دگر گفت کاندر خرد شد مزد  
 چنین گفت کانکس که آهوی غویش  
 بر پیر سید دیگر که در زیستن  
 چنین داد پاسخ که گر با خرد  
 بداد و بستد در کند راسخی  
 به بخشد گنه چون شود کانکار  
 بر پیر سید دیگر که در انجمن  
 چنین گفت کاس کز پس آرزوی  
 دگر کو بستی بود پیشکار  
 دگر گفت کز بخشش و نیکی  
 کجا زود کشتش بار آورد  
 چنین گفت آنکس که ناخواسته  
 دگر بر ستانده دارو سپاس  
 دگر گفت بر مزد پیرایه چیست  
 چنین داد پاسخ که بخشیده مزد  
 به باله بگزوار سزود باشد  
 اگر ناسزا را نشاند بشک  
 سخن پرسی از تنگ و وز مزدگر  
 دگر گفت کاندر سراسر سپنج  
 چه سازیم تا نام نیک آوریم  
 بدو گفت شو دور باش از گناه  
 هر آن چیز کانت نباشد پیشد

هنر چیست هنگام تنگ و سزود  
 به بدید بگزواند آسود و کیش  
 چه سازی که کمتر بود رنج تن  
 دلش بزد بار داشت رایش بود  
 به بندد در کوشی و کاستی  
 نباشد سرش نمند و نامزد بار  
 ز گنباں کدام است بر خویشتن  
 زلفت از کزیمی و از نیکی  
 چه دید از مروتی بد روزگار  
 کدام است نیکوتر از هر دو سو  
 بسایه ده بارش بهار آورد  
 به بخشش کند جانش آراشته  
 نه بخشیده بازار گنه شناس  
 وزین نیکو بها گرانمایه چیست  
 که او نیکویی با سزاوار کرد  
 بیالیز هرگز نمرد و نرجمه  
 نبوی نه روید گل از خار بختک  
 بداد اندر آت نیاید بر  
 نباشد خرد شد بے دزد و سنج  
 وز آغاز فوجام نیک آوریم  
 جهاں را همه چوں تن غویش خواه  
 تن دوست موافقن بدان در بند



دیگر گفت کوشش با نواز و پیش  
 چنین داد پاسخ که اندر خرد  
 چو غیابی که رنجی بهار آیدت  
 سزای ستایش دیگر گفت کیست  
 چنین گفت کای کو بیرون پاک  
 دیگر گفت کای مژ روشن خرد  
 کدام است خوشتر مرا روزگار  
 چنین داد پاسخ خوشتر باز  
 زمانه بخوشی در داد داد  
 بپرسید دیگر که دانش کدام  
 چنین گفت کای کو بود مژ بار  
 دیگر آنکه مغزش بخوشد ز خشم  
 دیگر گفت آن چیست اے خوشم  
 چنین گفت کای کو خرد پرورد  
 اگر از خشم سباده و سخاک  
 دیگر کو ز ناله و زاری امید  
 همیشه بود شاد و محرم روان  
 دیگر گفت بد چیست بر بادشا  
 چنین داد پاسخ که بر شمشیر  
 یک آنکه ترسد ز دشمن جنگ  
 بر دیگر که راس خردمند مژ  
 چهارم که باشد سرش پر شتاب

چو گوی کز ای دو کد است پیش  
 مژ اندیشه چیزے نه اندر خرد  
 بکوشی چو در پیش کار آیدت  
 اگر بر زکوه سیده باید زگریشت  
 خردن دارد آید و هم ترس و پاک  
 که سرت از بر چرخ مے بگذرد  
 ای بر شده چرخ تا پایدار  
 که هر کس که شد این و بے ریان  
 سزدگر بگوید مژ از داد داد  
 بگیتی که باشم ازو شاد کام  
 بشود یکبار او مژ بے شوم خوار  
 بخوابد بخشم از گنگار چشم  
 که آید خردمند را آن بے  
 ندارد غم آنکه زو بگذرد  
 نه بشد دل اندر غم و وزو پاک  
 بپزد بران گوی کز بار بید  
 بے اندوه باشد ز گشت زمان  
 کزو تیره گردد دل پادشا  
 خردمند گوید که آه چار  
 و دیگر که از بخشش آید ز جنگ  
 بکشد زنده مژ جنگ و خرد  
 بخوابد بکار اندر آرام و خواب

به پسر رسید دیگر که به عیب کیست  
 چنین گفت کاین را بخوشم راست  
 گرانمایگان را چنین و دروغ  
 و اگر گفت کاین کو بخوبی گزند  
 چنین گفت کاین کو راست گوئی  
 زبان را ندان و دیده پر آب شرم  
 خردمند به کو ندارد روا  
 به پسر رسید دیگر که به عیب کیست  
 بیازد بتزبیر و چال پرورد  
 چنین داد پاسخ که آن کز عفت  
 کز ادب سپاس و برویت پناه  
 دل خویش را آشکار و زهال  
 تن خویش را پروریدن بشاز  
 نگذاشتن مردم خویش را  
 بپروردن بفرهنگ فروزنده  
 چه فداان یزید نموده باشد پسر  
 به پسر رسید دیگر که فرزند راست  
 چنین داد پاسخ که نژاد پدر  
 پس از مرگ نامش بماند بجای  
 به پسر رسید دیگر که از خواسته  
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز  
 در چند چیز است بسته و درشت

به پسر رسید آنرا گال را نه چیت  
 کزین در خرد بر سخن برنگاشت  
 بکرمی و بیداد چنین فروغ  
 به خواستش بود شودند  
 برو راست باشد همه کار او  
 کزین خوش اندر آوایه نرم  
 خرد دور کردن به بهر هوا  
 که اندر جهان کیست که به گزند  
 وز خویش و بیخود او بر خرد  
 در پاک یزداں بدانت و عفت  
 خداوند روز و شب و نور و ماه  
 بپروردن بفرمان شاه جهان  
 بر او سخت بشتن در رنج و آزار  
 بر افزودن توشه درویش را  
 که گیتی بنادان نباید پسر  
 خواجه باید که باشد پدر  
 بنزد پدر جایگاهش گنج است  
 گرامی چه جان است فرسخ پسر  
 از ایرا پسر خواندش رهنمای  
 چه دانی که دارد دل آراسته  
 به پسر رسید دیگر که از خواسته  
 بگر تا نداری سخن خوار و عفت

<p>ز هفتیش پیدا شود نیکی          بهان سنگ و هم گوهر شاهوار          کرا خوانی از مشروان از جشد          که لیس از مزو پز بهینگار          زمین زیر تختش تن آسان شود          بجستی پز از سچ و درویش رکیث          به بخش خداوند چرخ بلند          پی در جهان برتر از آدمیت          همه هم زبان آفرین خوانند</p>	<p>تخت آنکه یابی بدو آرد          وگر چوں ریالی نیاری بکار          وگر گفت با نام و تاج بلند          چنین داد پاسخ که آن شهریار          در آواز او به هر اسان شود          وگر گفت مزوم توانی بچیت          چنین گفت که آنکس که دارد بلند          کسی را کجا بخت انیاز نیست          از نامداران فرو مانند</p>
---	--

### بشم سوم نوشیروان

### با یوزر چهارم و موبدان

<p>تخت از بر تخت فیروز شاه          بگفتار و دانش توانا مبدند          بهانا پسندش نیاید بے          که از چادر مشوم بخشایه چتر          به هر گونه دانش همه کز یاد          که پیروز یاد سیر تا خدا          مگر سر به پیچید و راه گزید          سخن یافتن را در دایت          زمانه بد دل بسیری بود</p>	<p>چو یک بسته بخت هشتم پگاه          بنامد آن کسان را که دانا مبدند          گفتند هر گونه هر کس          چنین گفت از آن پس به یوزر چهارم          گفتند دانا زبان بر گشاد          تخت آفرین کرد به شهریار          وگر گفت مزوم نگردد بلند          چو باید که دانش بر یوزر اید          در نام جستن و لیری بود</p>
---	---

اگر تخت جوئی هنر بایست  
 چه میزنده میزندگان از هنر  
 گمراهی هنر ناپسند است و خوار  
 نگه تا چه گفت آن خردمند مزد  
 که گر نگل نبوی ز رنگش گوی  
 توانگر به بخشش بود شهریار  
 بگفتار خوب از هنر خواستی  
 برایش بود هر که دارد خرد  
 چنین هم بود مزدوم ساده دل  
 خرد در جهان چوں درخت دقاست  
 چه خوشدش باشی تن آسای شوی  
 مکن نیکو روی بروی کسی  
 گشاده دلا را بود سخت یار  
 هر آنکس که جوید همه برتری  
 بیکه راس و فروتنی بایست  
 محوم یار بایست هنگام کار  
 در آن پس که یار بود نیکسار  
 چهارم خرد باید و راستی  
 به پنجم گرت زورمندی بود  
 ازین هر دو چوں بخت گردد سخن  
 چه کوشش نباشد حق زورمند  
 چه کوشش ز اندازد از رنگدشت

چه سبزی و چه شاخ بر بایست  
 نشاید که پانص واهی از گهر  
 برین دانستار زو بیکه هوشیار  
 درین بیت خواهم ترا یاد کرد  
 که آتش سنجید کسی آب جو  
 بچرخ زلفه نشد نامدار  
 بکودار پیدا کن آن راستی  
 سپهرش همه در خرد پرورد  
 ز کوشش چوں گردد آزاده دل  
 وزان بر بخشش دل پاوشا  
 چه آن آوری زان سراسا  
 که پادارش نیکی نیامی  
 اقوشه کسی کو بود مجربار  
 هنر را ببايد بدین داندوری  
 دوم آزمایش ببايد بربشت  
 ز هر یک و بد به هر گزین  
 بر روز و بهنگام آید یار  
 بهشتن دل اندر کوی و کاشی  
 حق کوشش آری بندگی بود  
 هنر خیر به آزمایش مکن  
 نیار سیر آوردن به بند  
 چنان دا که کوشنده امید گفت

خوبی مژد دانا ریختیم پنج  
 چو نادان که عادت کند بخت چرخ  
 سخت آنگه هر کس که داد و نداد  
 نه شادی کند ز آنکه نایافته  
 بنا بود دنیا ندارد امید  
 چو از رخ وز بد تن آسان شود  
 چو سختیش پیش آورد روزگار  
 ز نادان که گفتم بخت است راه  
 کشاید ویر پنج بر ناسزا  
 ز دیگر بیزدان بود ناپاس  
 چو عالم که با هر کس راز خویش  
 با پنجم بخت ناسودمند  
 ستم گزود این بنا استوار  
 بدنام که بنمید اندر دروغ  
 چنان داند تو آه شهریار بلند  
 چو بر آئین مژد خامش بود  
 سپردن بدانی گوینده گوش  
 شنیده سخنان فراموش ممکن  
 چو خوابی که دایسته آید  
 چو غمزه خوابی بهر جای نام  
 چو با مژد دانات باشد زشت  
 برایش بود جان و دل با فروغ

وزن این پنج عادت نباشد پنج  
 نباشد شکفت از به پنج است نیز  
 ندارد غم آنکه زو ریگزد  
 که گر ریگزد زو شود تافته  
 بگوید که بار آورد شلخ بید  
 ز نایودنیا هر سال شود  
 شود پیش و سستی نیارد بکار  
 یکی آنکه خشم آورد بیکناه  
 نه زو مژد یابد نه هرگز جدا  
 نباشد خردمند و نیکی شناس  
 بگوید بر افرازد آواز خویش  
 تن خویش دارد بد در گزند  
 همه پزنیان جوید از خار باد  
 به پیشروی اندر بگوید فروغ  
 که از بد نه بیند کس جز گزند  
 از آن خامشی دل برامش بود  
 بن نوشته یابی بدل راس و جوش  
 که تلج است بر سخت و آتش سخن  
 بختار بختا سه بند از گهر  
 زبانی بر کشتا پنجم تیغ از نیام  
 زیر دشت گزود سر زیر دشت  
 زگر تا نگر و سی بگرد و دروغ

شنگو کسے چوں بر گشتا یہ سخن  
 ز گفتار گویا تو دانا نشوی  
 ز دانش در بے ریا نزی مجوسے  
 چو بار دل زبان را بگو راسخی  
 همیشه دل شاه نو شبر و دل  
 ز پیر سید پس موید تیز مقرر  
 کجا مزد را روشنائی دهد  
 چنیں داد پاسخ که هر کو خرد  
 بدو گفت اگر نیستش رسد دی  
 چنیں داد پاسخ که دانش به است  
 بدو گفت اگر آب دانش نجست  
 چنیں داد پاسخ که با مزد گزود  
 اگر تاد دارد برود نبرد  
 گرامی شود بر دل پاؤ شا  
 بدو گفت اگر نیستش بهره ریس  
 چنیں داد پاسخ که آن به که مرگ  
 وگر گفت کز بایر آل میوه دار  
 چه سازیم تا هر کسے بر خوریم  
 چنیں داد پاسخ که هر که زبان  
 کسے را ندد بختار پادشاه  
 وگر گفت هر کو ز راه نگرند  
 چنیں داد پاسخ که رکز وایر بد

بهماں تا بگوید تو نبندی کمن  
 بگوئی از آن پس کز او بشنوی  
 وگر چند ازو سختی آید بروے  
 به بندد ز هر سو در کاشتی  
 میداد ز آموختن تا توان  
 که اندر جہاں چشمت زیبا و نظر  
 ز ریح زمانه رهای دهد  
 ربیابد ز هر دو جہاں بر خود  
 خرد خلعت روشن است ایزدی  
 چو دانا شود بر بهماں بر به است  
 بدی آب هرگز رواں را نشست  
 تن خویش را خوار باید نمود  
 سیر بد سگال اندر آرد بگرد  
 بود جاوداں شاد و فرزند  
 ز دانش پزودند آیین و دی  
 رند بر سیر او یکے تیره ترنگ  
 که دانا بکار و بارخ بهار  
 وگر سایه او به چنے پشیم  
 ز به بسته دارد ترشد رواں  
 بود بر دل اشمن نیز دوست  
 بگردد بزرگ است اگر از محمد  
 بسان درختیت با بار به

در گشتی بکوشش نیاید بے  
 چو رنجش سخاوتی سخن را بے  
 جز از پیشگاهش نیاید نشست  
 گر زود چو از دام مرغ و دود  
 بپزیرد و دیر و دانا بود  
 نیازد آنرا که نازدنی است  
 پیچ روز تا آمده نشود  
 بر دوست پیوسته چو شیر و پر  
 خردمند را آن آل کم بود  
 بکوش و ز رنج تنست سود من  
 کس را که کابل بود گنج نیست  
 دل مردم حقیقت بیدار گشت  
 همیشه جهاندار و دولت جوا  
 کنارنگ و بیدار دل بر خردا  
 بر رفتند با خرمی هر کس

اگر ندم گوید زبان کس  
 بدان کن زبان است مردم برنج  
 همان کم سخن مردم خوشرو پرست  
 دیگر کن بریدهای تا آمده  
 سه دیگر که بر بد توانا بود  
 نیازد بکار کسی که ناکزونی است  
 مانند که نیکی ازو بگذرد  
 ز دشمن ز پیغمبر آید تر  
 ز شادی که فوجام او غم بود  
 تن آسانی و کابلی دور کن  
 که اندر جهان شود ز رنج نیست  
 ازین باره گفتار بسیار گشت  
 جهان زنده ادا بنوشین روا  
 بر او خوارند آخرین موبدان  
 ستودند شاه جهان را بے

### بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بپزدانست مردی ز کار رسپاه  
 بایوان خرامند با بشردان  
 ز تیزی و آرام و نرنگ و داد  
 ز انعام و فوجام نیک انجستی  
 بپزیمش ز رگت آنچه آمد بکار

دو هفته پیش بنیز بگذشت شاه  
 بگذشت تا موبدان و روا  
 بپزید شال از تن و از نژاد  
 ز شاهی و از تلج و گنده اودی  
 سخن کرد از آن موبدان خواستار

چو هر کس با نماز و دانشش  
 به بوزجهر آں زماں شاه گفت  
 بیکه آفرین کزو بوزجهر  
 چنان دال که اندر جهاں نیز شاه  
 باد و بدانش بتاج و به تخت  
 و چو پیشین کار می کند شهریار  
 ز نا کردنی کار بر تافتن  
 چه نیکو زد رایس داشتاں هوشیار  
 ز پند ایں بتزسد گو داری  
 خرد را کند باز شا بر هوا  
 نباید که اندیش شهریار  
 ز پند ایں شناسد به خیب و زشت  
 زباں راست گوے و دل آرم چوے  
 هر آنکس که باشد در راست زن  
 خوشگوے و روشید و داد ده  
 کسی کو بوز شاه را زیر دست  
 بداند شود تاج مشهور باشد  
 بناداں اگر هیچ راسه آورد  
 که ناداں ز دانش بگریزد  
 نگذاشتن کار و نگاه را  
 چو داد و به هر دانشه آگهی  
 نباید که خشد کسی و دشمن

سخن راند و نام ازاں را شنید  
 که خشنده گوهر برآرد از زلفت  
 که آئے شاه روشید و پاک رنر  
 بیکه چو نتواند بر سر گاه  
 بفر و بپشت و براسه و به تخت  
 بر آساید از کینه و کارزار  
 به از دل با ندوه و غم یافتن  
 که نیکوشت پیشین با شهریار  
 نیازد بکین و بکند اوری  
 بداند که غشم آورد پا دشا  
 بوز نا پیشوید و کرد کار  
 بپاداش نیکی به بگوید درشت  
 همیشه جهاں را بدو آرد  
 سبک نماید اندر دل انجمن  
 کهماں را به که دارد و به به  
 نباید که باید ز جاسه شکست  
 که دانا بوز شود از جبهه  
 سر سخت شود به پاسه آورد  
 بنادانی اندر پیشین  
 به پیش آردن کام به خواه را  
 بکند چنانکه با فریبی  
 که آید مگر شاه را زان بگریزد



کسی کو بباد افرو در خور است  
 گنبد شاه دور از میان گروه  
 هر آنکس که باشد بزمندان شاه  
 بفرمان یزدان رباید کشاد  
 درگ بر گنبد باشد و شیخ و شوم  
 که تا روزی و از دوی برو نگرود  
 جهاندار باید که از دین و داد  
 بود کار او آشکار و نهان  
 چو خورشید بفرشنگ دارد سپاه  
 چو آفرید باشی ز دشمن بر لای  
 همه رنج و پادشاهی بمرود  
 ز چنینی که گردد ز کوه پیده شاه  
 از دور گشتن بر خرم هوا  
 رفزدون بفرزند بر مهر خویش  
 ز فرزندک وز دانش آموختن  
 گشتان بر او بر دو گنج خویش  
 هر آنکه که یازد به بیداد دست  
 بار دم باز آرمیش باز راه  
 و گر دشمنی یابی احمد دلش  
 و گر دیر باشد به نیرو شود  
 چو باشد جانشین را فرو هوش  
 چو بد گنبد دست گزود دراز

کجا بد نرزا است و بد گوهر است  
 بے آزاد تا زو نگرود شتو  
 گنبد کار اگر مزدوم بیگناه  
 بزمند اندر دوی را بچشمین کرد یاد  
 در پزوحمت باید ازو روی بوم  
 تباهی روی خان مزدوم برو  
 بود در چاه تا بود شاه شاد  
 به تیغ از یزدان دوی ششستن چاه  
 بر آساید از دزد فریاد خواه  
 بد اندیش را دل بر آید ز جاس  
 بر آری بهنگام پیش از نبرد  
 نگرودش بود نیز بر تاج و گاه  
 خرد را بر آں کار کردن گوا  
 چو در آب دیدن بود چهر خویش  
 موج چاره مجز جانش افروختن  
 نباید که یاد آورد رنج خویش  
 دل شاهزاده نباید شکست  
 بر او تنگ داری ز بن دشگاه  
 خورے باشد از پوستان و گنبدش  
 ازو بایع شاهی پیر آهجو شود  
 نباید که دارد به بد گوئی گونش  
 سکون مجز بفرمان یزدان ستان

تپاهی بدینیم شاهی رسد  
 چو بد گوید از داد فزاین سخن  
 ز کوهی در دل خویش پیراهن  
 نمید که دیو آورد کاشتی  
 خرد را کند بر دلش برهنگوا  
 شود حقیقت شاهی بر او پایدار  
 بد اندیش نوید گردد ز سخت  
 در نام نیکو بود یادگار  
 هنر یافت جان نوشیروان  
 همه داسه داندگان تیره گشت  
 بزرگش چندان که بر بر فرود  
 دهنش پر از دُر خوشاب کرد  
 پرقتند از ایوان شاه زمیں

ز دستش بد گوهر و جفت بد  
 ربایه شنیدن ز نادان سخن  
 همه راستی باید آراستن  
 ز شاه جهانمار چو راستی  
 چو راین گفتها بشنود پادشا  
 کند آفرین تاج بر شهریار  
 بنزد بر او تلج شاهی و سخت  
 چو برگردد راین چرخ ناپایدار  
 بهماناد تا روز ماند جوان  
 ز گفتار او انجمن خیره گشت  
 چو نوشیروان راین سخن بشنود  
 دژان پنداریده پر آب کرد  
 یک انجمن لب پر از آفرین

### بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

به ششم که بفرمخت گیتی همروز  
 دیار است گیتی بیابان زرد  
 جهانمیده و کار کرده روان  
 چو شاپور و چون یزد گرد و دیه  
 خروشد و بیدار و گویندگان  
 بریاید بر شاه نوشیروان  
 از شاهان گشت شاه زمیں

برین نیز بگذشت یک هفته روز  
 بینداخت آن چادر لاغوزد  
 شهنشاه پیششت با موبدان  
 سر موبدان و روان از نوشیروان  
 ستاره شناسان و جویندگان  
 سراینده بوزرجمهر جوان  
 همه خاند بر شهریار آفرین

بداند کجا گفت شاه جهان  
 کز درین یزدان به نیرو شود  
 چه بشنید از موبد موبدان  
 چنین داد پادشاه که از داد شاه  
 چه با داد پادشاه از گنج باشد  
 زگر که پشود زبان از دروغ  
 سه دیگر که با داد و سخنان است  
 چهارم که از کهنتر پیر نگاه  
 به پنجم چنان باشد اندر سخن  
 همه داشت گوید سخن کم و بیش  
 ششم بر پادشاه تخت خویش  
 هفتم سخن گو که دانا بود  
 هجدهم دلش سیر از آموختن  
 به آزادی است از فرد هر کس  
 نهم پند و جان داند کجا  
 دل آمو شاه گنیل ز راه خرد  
 دهم پست و کم دانش آنکس که گفت  
 چنین گفت پس یزداد و دهر  
 ابر شاه زشتیست خوش ریختن  
 همان چو سستار شد شهریار  
 همان با خردمند گمید رستیز  
 چه از کس دل شاه پیر آد گفت

که با کسیت این دانش اندر نهان  
 همان تخت شاهی به آفر شود  
 زبان بر کشاد از زبان روان  
 در افشان شود فرو و دهریم و گاه  
 پس از مرگ نامش بماند بلشه  
 بنجود بکزی ز گیتی فروغ  
 ز تاجش زمانه پیر آرایش است  
 بنجود سیر نامور پاؤ شا  
 که نامش بگذرد بگیتی گن  
 هجدهم بر کار از آیین خویش  
 چنان ره داد که به بحث خویش  
 زبانش بگفتن توانا بود  
 نهم باند کجا معز را سوختن  
 چنان چو ناله ز اختر بے  
 نهم ره نماید سخاوت کجا  
 خرد نام و فرجام را پند  
 دهم کم ز دانش کس نیست جنت  
 که آمو شاه دانا و دانش پند  
 یازدهم سخن دل بر آنگشتن  
 بے اندیشه دشت اندر آرد کار  
 کده دل ز نادانی خویش نیز  
 روان ورا دیو اثبات گشت

در آید و نیکو داور بود نیز مغر  
 در کارزار سے کہ ہنگام جنگ  
 گواہ کہ باشد دلش تنگ و گرفت  
 ابر مژدہ و زویش کند اوری  
 جو کڑی کند یہ ناخوش بود  
 جو کارل بود مژدہ بڑا بکار  
 نہاند نہ تا سوز و غم جہاں  
 جو بود بہتر این سخنہا سے نغز  
 چشمتیں گفت کاسے شاہ شیر شید چہر  
 چٹاں داں کہ ہر کس کہ داور خرو  
 نہ ناداں نہالہ دل تنگ و کوہ  
 نہاند نہ آغاز اشجام را  
 لکویہ در کار نژدہ سگروہ  
 یکے آنکہ داور بود پیر و زور و غ  
 سپہبد کہ باشد چنگیان گنج  
 و گ دانشمند کو از بڑہ  
 ہر شے کہ باشد بتن و زویش  
 جو زویش مزدے کہ ناز و بچہ  
 ہماں شہ کرو ہر شب آرام و خواب  
 و گ باز فوشیں بہر بر چہ  
 ہضم خروشد گایہ بہ خشم  
 ہشتم بناداں نہایہ راہ

نہ آید نہ گفتار او کایہ نغز  
 ہر سہ نہ جان و تنہ سہ نہ تنگ  
 بہر زمین بہتر او را نہفت  
 نہ سہ نہ پیشہ نہ بہتری  
 پس از مرگ چانش در آتش بود  
 اندو سیر گزودہ دلی گزودہ کار  
 مبادش توان و مبادش رواں  
 شہید و بدانش ریا داشت مغز  
 بکام تو بادا گزشتاں بہتر  
 بدانش رواں را ہے بہرورد  
 از پرا نمارد بر کس شکوہ  
 نہ از تنگ داند نہ نام را  
 لکویہ تر نژدہ دانش پندوہ  
 نگیرد بہ مژدہ دانا و زور و غ  
 سپاہی اندو سر پہچہ نہ رنج  
 تنہ سہ جو چہیزے بود با مزہ  
 نہ بہار چوں باز دارد گزشتہ  
 کہ آں چہیز گفتن نیز نہ پیشہ  
 نیاشد و دیکہ اندو چہر شتاب  
 سپاہے از آں بہر سرت بر نہد  
 بہر سہ کساں بر گارد وہ چشم  
 بہر سہ بکابل کسے دشت گاہ

پیشیاں شود ہم نہ گفتار نمود  
 بیرون گونہ آویزد اسے نیکوئے  
 گرش در نیشتاں بود پرورش  
 سران جہاں پیش او بندہ باد

ہر آں بیخود کو نیابد رخسار  
 دل مزدوم ببخود یازدوے  
 چو آتش کہ گورگزد یابد خورش  
 دل شاہ نوشیرواں زندہ باد

## بزم ششم نوشیرواں یا بوزرجمہر و موبداں

بفرمود آراستن بازگاہ  
 ابا یارہ و تلج و زرتیں کر  
 بہشت دگر یزد رگزد و بیہ  
 سخاوت بوزرجمہر و رواں  
 کہ گوہر چرا باید اندر زلف  
 وز آفرود بے انرج گزد و بلند  
 رشکون بود مزد را بخوشی  
 کہ اسے نامورتر ز گزروں سپہر  
 چو کئی بود کردز بفرادیت  
 تن آساں شوی ہم رواں پروری  
 ہماں برہم آورد پیشی کئی  
 کہ اسے برتر از دانش بخرواں  
 اگر آشکارا بود گر رہاں  
 کہ پیدا بود مزد را دشکاہ  
 کدام اشت باسج و دزد و گزند  
 گدشتن مجرا تا کدام آزدوشت

بیرون نیز یک ہفتہ بگذشت شاہ  
 پیام نشست از بر تخت ز  
 بیکشت موبد کہ بودش دیزد  
 ہماں گزد بر گزد او موبداں  
 بوزرجمہر آفرماں شاہ گفت  
 سخا کہ جان را بود سودمند  
 وزاں عجب گویا بگسرد کسی  
 چہنیں گفت موبد بوزرجمہر  
 چہ دانی کہ بیشیت بگزایدت  
 چہنیں داد پاش کہ کشت خوری  
 ز کردایہ نیکو چہ بیشی کئی  
 بپرسید پس موبد موبداں  
 کسے نیت بے آزدو در جہاں  
 ہماں آزدو را پدید اشت راہ  
 گدایں رہ آید مرا سودمند  
 چہنیں داد پاش کہ رہ از دوست

یکنه راه بے باکی و پُر بدی  
 ز گیتی یکنه باز گشتن بخت  
 خرد بابت زین سخن رشتنم  
 خردمند را خلعت اینزدیشت  
 تنومند کو را خرد یار نیست  
 چو مَشیاد دانش پیامخت مزد  
 ز دانش محققین بیژداں گرے  
 مو پگروی کام دل یافتی  
 وگر دانش آشت کنز مجزودنی  
 رنجوردد و پویشش بیای گزاسے  
 چو آیت رورسے پیچزے رنیز  
 هم از پیشها آں گزین کاندرو  
 هال دشتی با کسے کن بلند  
 تو بر انجمن خامشی بر گزین  
 چو گوئی هال گو که آموختی  
 سخن سنج و وینار گنجے مسنج  
 دباں در سخن گفتن آذر کن  
 چو رزم آیت پیش مَشیار باش  
 چو بدخواه پیش تو صف بر کشید  
 چو پنهانی باورد کس هم نبود  
 تو بیروزی ار پیش دشتی کنی  
 بدآنگه که اشب افگنی گوشتدار

دوم ده بکوکاری و رنجوری  
 که راهی دران است باویم و باک  
 درین پویشش اندر چراتی نه چوں  
 سزاوار خلعت نگه کن که گیتی  
 بگیتی کس او را خریدار نیست  
 سزاوار گردد به ملک و نبرد  
 که او هست و باشد همیشه بجای  
 رسیدی بجای که پشانی  
 فراز آری از رورسے آوزونی  
 بدین دار فرمان بیژداں بیاسے  
 بدشت و بگنج بخیلاں متاز  
 ز نامش نگردد رنیاں آهرو  
 که باشد بختی ترا یارمند  
 چو خواهی که بکسر کنند آفرین  
 با موختن در چکر سوختی  
 که بر دانشی مزد خوار است گنج  
 خرد را بختان و دباں تیر کن  
 منت را ز دشمن نگهدار باش  
 ترا راس و آرام باید گزید  
 نباید که گردد ترا رورسے زرد  
 سرت پشت گردد چو سمنستی کنی  
 سلج هم آوزو را هوشدار

گر او تیر گزود تو در بر گزود  
 چو دانی که با او ستایی کموش  
 چو نمایی هم نگذار تن در خویش  
 چرا چو زیند بستر بگزایدت  
 مکن در خویش خویشتن چار سو  
 و سینه زیند تو نهادانی گزین  
 چو یثداں پرستی پست پی  
 ایسه از جہاں آفرین یاد کن  
 چو زنی نگذار شکام را  
 میان گزین در همه کار کرد  
 تو بادی و آبی سرشته بخاک  
 پرستیش و خود اینج کمتر کن  
 به نیکی گزاس و غیبت شناس  
 هوا را به چشمت راس و خرد  
 نگرد اینج گوشت بگزود بدی  
 رسته تر آنکس گوید در جہاں  
 در پی ریاضت خود را  
 چو خواهی که هیچ تن آید به  
 در پی اسامد جہاں را به سخت  
 در پیشت از پیشانی انداخته  
 چو با آلت و راس باشد در پی  
 تن خویش را اگر بداد بر

مضیوار یارای گزین در بند  
 بر عشقت از زخم باز آرموش  
 نباید که بگزایدت بهر پیش  
 و اگر کم خودی زور به عادت  
 چنان خود که زیند آیدت آرد  
 که مشت از کسے نشود آفرین  
 جہاں چو سرشت و تو چو رید  
 پرستش پس یاد مضیوار کن  
 بروز و شب گاه آرام را  
 به پیوستگی هم به شک و بند  
 زانکس کن رادو یثداں پاک  
 تو تو باش اگر بهشت دانا کن  
 همه ز آفرینده دانا پس سیاس  
 که آن پس خود شریک تو نگرد  
 به نیکی ریاضت گزود  
 که پیش گوید آشکار و نهان  
 چو پیشی گوید خویش و پیوسته  
 از آفرین کاران مبرتاب  
 خود را سزاوار سزاوار بهشت  
 درو زود انگشته گزود باند  
 نشیند به پاؤشا ناگزید  
 بهیار به آفرین از شاه گنج

باندیشه منشی برقیقزایدش  
 بخط آں نماید که در نچوہ تر  
 ہماں بزد و بار و سخن یاد گیر  
 زباں خاموش از بد بہ تن پاؤشا  
 دفاوار و پاکیزہ و تازہ رُوس  
 بسایہ رشتن دورا پیشگاہ  
 دلش تازہ شد پُچل گل اندر بہار  
 دورا پاکگاہے ریارسے تو  
 کہ دل شاد گردد بگفتار اوسے

بلاعت چو با خط فراز آیدش  
 ز لفظ آں گزیند کہ کوتاہ تر  
 خروشد باید کہ باشد در پیر  
 ہمشیار و سازندہ با پاؤشا  
 شکبار با دانش و راشتگاہ  
 چو بار این ہنر ہا شود پیش شاہ  
 سخنہا چو بشنید ازو شہر یار  
 چہیں گفت کسرے بہ موبد کہ رو  
 درم خواہ و خلعت سزاوار اوسے

### پہم ہفتیم تو شیر وال با بوزر چہر و موبدال

ریاسد رشت از بر سخت عاج  
 جہاںچوے و بیدار دل رشتراں  
 بہ پیش آمدوں بہمن تیز ویر  
 کہ دلہا ریارسے و رشتاہے راہ  
 بکوشی مجھے از جہاں آہرے  
 نہنداشتن راسے و پیمان من  
 مکن خام گفتار با رنگ و بوسے  
 کہ اے برتر از گنبد لاجورد  
 نگویہ زخوہ شد جز راہ دریں  
 نباید کہ گردد دل شاہ تنگ  
 دہانش پرستار اہرہیں است

دگر ہشتہ چہیں ہور بفرست تاج  
 ابا موبد موبدان و رواں  
 ہماں سادہ و یزد مجز و در پیر  
 بہ بوزر چہر آں زباں گفت شاہ  
 ز من راستی ہرچہ دانی بگوے  
 پرستش چگونہ است فرمان من  
 سخنہا رشک گرے و بستہ گوے  
 چہیں گفت با شاہ بیدار مرد  
 پرستیدن شہر یار زبیں  
 بفرمان شاہاں نباید در رنگ  
 ہر آنکس کہ بر پاؤشا دشمن است



دے لے کو ندارد تن شاه دوست  
 چنان دال که آرام گیتی است شاه  
 بر نیک و بد او را بود دشت رس  
 تو بنشد فرزند را جاسے اوے  
 بشهرے که هست اندر رهبر شاه  
 بدی بر تو از قوت او نگرود  
 جہاں را دل از شاه خنداں بود  
 چو از نقش برہ یابی رکوش  
 چو نزدیک دارد مستو پُر بنش  
 پرستنده گر یابد از شاه رخ  
 نیاید کہ سیر آید از کار کرد  
 و دیگر کہ اندر دلش راز شاه  
 بفراوان شد آنکہ سستی کند  
 بکوہیدہ باشد گل آں دشت  
 ز کسبایے او پیش او بد گوے  
 بر آنکس کہ بسیار گوید دعوغ  
 سخن کال ز اندر خورد باخرد  
 و گر میزدست آنچه دانی بگوے  
 فرعون است از آں دانش اندر جہاں  
 کسے را کہ شاه جہاں خوار کرد  
 جہاں در جہاں از خند آں بود  
 چو بنوادت شاه گشتی مکن

نیاید کہ باشد در مغز و پدست  
 چو نیکی نیکسی او زہر پایگاه  
 نیازد بکین و آزار کس  
 چو جائداد چہر دلارایے اوے  
 نیاید نیاز اندر آں بوم راه  
 کہ بختش ہم نیکوئی بہرورد  
 کہ بر چہر او فرزندواں بود  
 کہ داری ہمیشہ بفرمانش گوش  
 و گر دور گردی مکن سرزنش  
 بکہ کن کہ بارخ نام است و گنج  
 جہاں بنیز گشتی کند در نبرد  
 بدارد نگویہ بچویشید و ماہ  
 ہے از تن خویش مستی کند  
 کہ رہبر آید بزرگ بر تاج و تخت  
 کہ کمتر شئی نبرد شاه آید  
 بنزدیک شاہاں بگیرد فروغ  
 بکوشد کہ بر پاؤشا نشود  
 بہ بسیار گفتن مبر آید  
 کہ بھنید گوش آشکار و زہاں  
 بماند ہمیشہ ز دانش بدرد  
 کہ با او لبہ شاه خنداں بود  
 و گر چہ پرستندہ باشی کہن

که گر پشور و دیگرے را ہماں  
 دگر با تو گدود بچیرے رزم  
 دگر نیست آگاہیت دآں گناہ  
 دگر ایچ تاب اندر آری دہل  
 بفرش رہیند بہان ترا  
 ازاں پس نیابی تو زو نیکوئی  
 در پاؤشا ایچو وریا شمر  
 سخن نگد و بادباش خرد  
 ہمہ بادباں را کند مایہ دار  
 کسے کو ندارد ہنر بارخرد  
 اگر پاؤشا کوہ آتش ہرے  
 چو آتش کہ خشم سوزاں بود  
 اگر یک زان شیر و شہد است ہر  
 یکزدار وریا بود کار نناہ  
 ز دنیا یکے ریگ دارد بکف  
 جہاں زندہ بادا بنو شیرواں  
 کہ بر شہر یاران گیتی سر است  
 نگد کرد رکشے بگفتار اوسے  
 چو عقیقے کہ زہ بزرہ بودے چہ  
 چو بارہ رنگتے زہ نازہ ہم  
 شہنشاہ بارہ زہ نازہ بگفت  
 میاورد نگووہ خورشید ہنر

پرستار باشد چو تو بیگماں  
 بپوش گراسے و مزین ایچ دم  
 برہنہ دلت را رہبر ترو شاہ  
 بدو دوسے شہاے و دل بر گیل  
 دل کتر و رتیرہ ردان ترا  
 ہماں گزم گفتار او نشونی  
 پرستندہ ملج و کشتی ہنر  
 بزیار خروشد بچوں بگزد  
 کہ ہم مایہ دار است و ہم سایہ دار  
 سزد گر در پاؤشا نشہد  
 پرستندہ را زینتین خوش ہرے  
 چو نچو شکوہ باشد عجزواں بود  
 بزرگ زماں پوں گزایندہ زہر  
 بفرمان او تا بد از چرخ ماہ  
 دگر دوز دارد ربیان صدف  
 ہمیشہ بفرمانش چرخ رواں  
 ہر خوبی آرایش رکشور است  
 دلش سخت ہنرم بریدار اوسے  
 بریں گوہر بر بخشش شہریار  
 چہلی بزرہ بودے ز کجش درم  
 کہ گفتار او با درم بود بخت  
 درم ہرہا پیش بود زہر

## گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیاں از کین او

گر ازان و ههبار با سخت خویش  
 ز داد و ز نجوی و از خواسته  
 بر جاسه بیداد نعل بستن  
 بپشت گفشتی دو دشت بدی  
 بگر دشت سوبه بدی آهنگن  
 ز کشتی و تازی بره آمدند  
 از آن خواسته مژد بگر بستن  
 بر خسته روز و بهنگام خواب  
 نکوده بد آمدیش آل شورنگاه  
 درو دشت یکسر پُر از خواسته  
 بر نامدارے و هر رختبرے  
 ز سقلاب و هر کسورے بهنجین  
 از آرایش روم و ز بوم بهشد  
 همه خاک غنبر شد و زرش دشت  
 بر آسود از درد و ز گفتگو  
 بر آسود مژوم ز درد و ز شک  
 بنید کشت وزنه ز باران دژم  
 درو دشت گل مجود بام و سر  
 بپالیز گل چو شریا شده  
 روانها بهارنش بر اخرو خشد

چو کسریه باید بر سخت خویش  
 جهان چوں بهشت شد آراسته  
 بر آسود گیتی ز آویختن  
 جهان تو شد از فرّ رابزدی  
 ندانست کس غارت و تاختن  
 جهان بفرمان شاه آمدند  
 کس کوه بره در درم رختن  
 ز دیبا و دینار بر مشک و آب  
 ز بهیم و ز داد جهاندار شاه  
 جهان چوں بهشت بر آراسته  
 بپشت نامه بر کسورے  
 ز بازوگانان مژک و ز چیس  
 ز بس نافه مشک و چینی پرند  
 شد رایهال یکدایه مجسم بهشت  
 چلنے به رایهال نهادند روست  
 گلاب بهشت گفشتی هوا را بر شک  
 بهاریه بر گل بهنگام خم  
 بهان کشت چو سبزه و چارپایه  
 همه رودما بهنجو دریا شده  
 بهایرهان دبانها بهیامو خشد

در تنگ و در چین و در پشه و در روم  
 قزایش ز حرکت از ریا چارپایه  
 در تگریش گاه بر در شاه بود  
 بد اندیش تناسل در بهیم گزید  
 خروشی در درگاه بر خاشته  
 ماریه یک تن بد اندر رنیا  
 ریا بد باندازه رنج گنج  
 که از ماکند مهرود را خواستار  
 درم خواهد از مهرود بیدشتگاه  
 که گنجور دامش بهنوز در گنج  
 چو نغمش ریا بد بزرگاو شاه  
 که با دار شیر است و با چاه بند  
 که در تنگال کشته زد بد بر گله  
 بد حرکت آهکس که یاید گزید  
 پیویش رود پیش آذر گشتب  
 پیا اندر آرند آیدان اوکے  
 در بدتر بود آنکه بد پیش ازیں  
 بد بر سخا بد جز از راستان

در بازار گاهان هر مژد و بوم  
 رتایش گزیدند بر رهنمای  
 هر آنکس که از دانش آگاه بود  
 رود بهشرد و موی و از بختند  
 چو خورشید بگیتی ریا راسته  
 که آس زیدشتان شاو جهان  
 هر آنکس که از کار دید است رنج  
 بگوئید یکسر به سالار بار  
 در دام خواهد ریا بد در راه  
 نیاید که یاید بهتیدشت رنج  
 کسے مگر کند بر زین کس رنگاه  
 به ریند مگر چاه و دار باشد  
 درگ اشب یابزد جاسے یل  
 دریند بختش بدان کشتند  
 پیاده سوارش بهماند در اشب  
 معرض بهشرد نام دیوان اوکے  
 گناهی که باشد کم و بیش ازیں  
 نباشد بدان شاه بهدانتان

هر آنکس که میشد راس راه ما  
 مبادا که باشد بزرگاو ما

## پیشدادین بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن در کردار و گفتار نیک

جهاندار بخت یگوزر شود  
سخن گفت خندان و پیکشاد چهر  
یک آفرین کرد بر شهریار  
چنین گفت کاس داور تازه بوسه  
مجنبت شهنشاه پیروز بخت  
زوشتم سخن چند بر پهلوی  
رستم به گنجور تا روزگار  
بدیدیم که رای گشاید دیر ساز  
اگر مرد بر میزد از سخت بزم  
زین را پیرداد از دشمنان  
شود پادشا بر جهان سر بر  
رگیزد بزمی جهان فراخ  
نهد گنج و نوزند رگزو آورد  
فراز آورد لشکر و خواسته  
گر آید و نکه درویش باشد برنج  
ز روست و ز نامرسته رگزو آورد  
شود خاک و بے بر شود رنج او  
ن فرزند ماند نه سخت و گلاهِ

بزرگان دانده را بار داد  
بر سخت بخت بوزرجمهر  
که دل شد بکردار محترم بهار  
که بر تو نیاید سخن عیب جو  
جهاندار با دانش و نیک بخت  
ابر دفتر و کاغذ مشغولی  
بر آید به خواند مگر شهریار  
نخواهد به لب کشادن بران  
نهد بر کف خویش جان را بزم  
شود این از رنج اشرافان  
در باب به سخنان همه در بدر  
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ  
پس روز بر آرد و بشمرد  
شود کاخ و آیدانش آراسته  
فراز آرد از هر سوئے نام و گنج  
ز صد سال بر بودنش نگردد  
بدشمن بهمان همه گنج او  
ن آیدان شای نه گنج و سپاه

چو زینبند آل جشتین باد اوسے  
 بریں کار چوں رگزد روزگار  
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس  
 سخن گفتن نغز و کردار نیک  
 ز خود شید وز آب و ز باد و خاک  
 بدینسان بود گردش رودگار  
 سخن شهر یارا گئی تا گواں  
 بے آزاری و سودمندی گزین  
 ز من یادگار است چندی سخن  
 چو بکشاد روشدیل شهر یار  
 بد گفت فرسخ کدام است مزد  
 چنین گفت کائنات کو بود میگناه  
 بر پدیدش از کژی و راه دیو  
 بد گفت زبان یزدان بوی است  
 در بدتری راه اشرمن است  
 محکم در چاه مزد برتر نش  
 چو دانش منش را نگنهای بود  
 زمانه بد راوی و راستی  
 هر آنچه کال بهره تن بود  
 ازین هر دو چیز کس ندارد در دفع  
 کسے کو بود بر سر پاوشا  
 سخن مشو از مهر و نیکو منش

گیتی نگیرد کسے یار اوسے  
 اند او نام نیکو بود یادگار  
 دیگر هر چه باشد نماند بکس  
 زمانه چنان تا جهان است ربک  
 نگردد تبه نام و گفتار پاک  
 محکم مزد با شرم و چهره کار  
 گناهی کرد شرم دارد روان  
 که راین است آیین و فرجام دین  
 گمانم که هرگز نگردد کهن  
 فراوان سخن کرد اندو خجاستار  
 که دارد دله شاد بے باد سرد  
 نبرد است اشرمن او را در راه  
 ز دلو جهاندار گیهاں خدو  
 که اندو گیتی بد فریبی است  
 که مزد پرستنده را دشمن است  
 که پاکی و شرم است پرورش  
 همه زنده گایش آسان بود  
 نکو بد در کژی و راستی  
 دانش پس از مرغ دشمن بود  
 که مهر بنیام است یا بر تیغ  
 روان را زمانه دارد هوا  
 که با جهان روشن بود به گذشت

چو خستو نیاید برگیر سراس  
 از بس بگوری سفلد آثرا شناس  
 در مخ آیدش بر تو تن در تن  
 هم از بهر جانش که دانش بود  
 بیشتر سید کشته که از رهنمای  
 چنین گفت آنکس که دانا تر است  
 کدام است دانا بدو شاه گفت  
 چنین گفت هر که بفرمان دیو  
 کس را نه بر خیره فرماں برد  
 ده انهرینده آن بیرویه شیر  
 بدو گفت کتر س که ده دیو چیت  
 چنین داد پاسخ که آرد و ریا  
 و گر خشم و رشک است و شک است و کین  
 دهم آنکه از کس ندارد سپاس  
 بدو گفت ازین شوم ده پر گزند  
 چنین داد پاسخ بکشته که آرد  
 که او را نه بینی تو خستو هیچ  
 ریا آنکه او را ز اندوه و درد  
 کزین بگوری خستو دیو رشک  
 اگر در زمانه کس بے گزند  
 و گر شک دیو بود پر سبیز  
 و گر دیو کین است پر خشم و جوش

هم راید پر از درد ماند بکاس  
 که از پاک یزدان ندارد بهراس  
 شود آرد و پنهان بند دامن  
 نداند نه از دانشی رهنمود  
 کرا باشد انداز رهنمای  
 هر آرد و بر توانا تر است  
 که دانش بود مزد را در بهشت  
 بیشتر دل از شاه گهاں خیز  
 که خضم روان است و دام خرد  
 که دارند جان و خرد را بنید  
 کز ایشان خرد را بیاید گر گیت  
 دو دیو اند با زور و گردون فراز  
 پر نسام و دو کس و ناپاک دس  
 بیک و هم نیست یزدان شناس  
 کدام است انهرین و زورمند  
 رستمگاه دیو بے بود دیر سنا  
 هم در خردنیش باشد بسیج  
 هم کز ریند و رهنمود زرد  
 کس دزدند بے بود بے رشک  
 پنهان شود جان او دزدند  
 همیشه بے بد کرده چنگال تیز  
 در مزدوم بر آرد بناگه خودش

نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر  
 دگر دیو ستام کو جز دروغ  
 دگر آل سخن چین دو رویه دیو  
 میان دو تن جنگ و کیس انگند  
 دگر دیو بیدارش و نا سپاس  
 بنزدیک او لای دشوم اندک است  
 ز دانا رهبر رسید پس شهریار  
 به بنده چه داد است گیهای خدیو  
 چنین داد پاسخ داد مزبور دیو  
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است  
 گزشت سخن یاد دارد رخرد  
 خرد باد جان شرا رهنمون  
 دگر نمود نمود آنکه خوانیم نیم  
 جمان خوش بود بر دل نیک خوس  
 سکنای امید گویم کنون  
 همیشه خرد خدیو امید وار  
 نه اندیشه از کار بد یک زان  
 دگر هر که خوشنود باشد بجنگ  
 کس کو بجنگ و دردم مشکرد  
 دگر دین یزدان پرستت و بس  
 ز فرمان یزدان مگردد سرش  
 برین هم نشانت پرهیز نیز

دژ آگاه دیوے پز آژنگ چهر  
 نداند نراند سخن با فروغ  
 بریده دل از حدس گیهای خدیو  
 بکوشد که پیوستگی برنگند  
 نباشد خردمند و نیکی شناس  
 بچشمش بدو نیک هر دو یک است  
 که چوں دیو با دل کند کارزار  
 که از کار کوتا کند دست دیو  
 که اے شاه با دانش و آفرین  
 دل و جان دانا بدان روشن است  
 برافش روان را هست پزورد  
 که راه دراز است پیش اندرون  
 که با او نداد دل از دیو بیم  
 مگردد ریزو دیو آژدوے  
 که دل را بشادی بود رهنمون  
 نه پند بجز شادی از روزگار  
 رو تیر گیرد نه راه کما  
 نیازد سازد تنش را برنج  
 همه روز او بر خوشی بگذرد  
 برنج و بکج و پازرم کس  
 سرشت بدی نیست در خوشی  
 که لغزشد او راه یزدان بچیز



بد گفت اینی ره گرام است شاه  
 چنین داد پاسخ که راه خرد  
 همان خوبه نیکو که مژوم بدو  
 درین گوهران آردیم برنج  
 بد گفت شاه از همنه چاره  
 چنین داد پاسخ که دانش به است  
 که دانا نیازد به هندی به مرغ  
 به نیویس همنش به پیرسید شاه  
 چنین داد پاسخ که کردار بد  
 به دانا به پیرسید پس دادگر  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون  
 که فز همنگ آرا پیش جان بود  
 که به همنزار و غوار است و صفت  
 بد گفت جان را به دودن به چنین  
 که به همنگ گشت من سر بسر  
 خرد خود یکه همنش را به ویست  
 همنش که خورشید در شگفت  
 همان خورش منش مژوم خورش کار  
 اگر همنش و دانش و رسم و داد  
 مژوم و افرونی و راستی  
 و دانا پس به پیرسید که ره از او  
 مژوم که به شش بود یا به سخت

سوے نیکو بها نماینده راه  
 به هر دانش به بنگان به گزرد  
 به کاند همه ساله با آرمو  
 که به همنه سیری نیاید به گز  
 که گزرد از مژوم جویده به  
 خردمند خود به همنه به است  
 تن خویش را دور داد به رنج  
 که به جنت خواهی به دشگاه  
 بود خصم روشن روان و خرد  
 که فز همنگ بهتر بود یا گز  
 که فز همنگ باشد به گوهر مژوم  
 به گوهر سخن همنش آسان بود  
 به همنگ باشد روان به همنش  
 به همنه تن را به دودن به چیت  
 اگر یاد داری به من در بد  
 از اندیشه دور است و دور از بهیت  
 به کاند به همنه زو نیاید به گز  
 به باشد به همنه خردمند خوار  
 خردمند گزرد آورد به زراد  
 به به گزرد از خوبه به کاشتی  
 که به تانور مژوم فز همنگ به  
 که باید به همنه از تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و مهر  
چنان چوں تن و جان که یارند و محبت  
همان کالبد مزد را کوشش است  
بکوشش مجذوبی نیاید بجای  
و دیگر که دنیا فساد است و باد  
چو بیدار گردو نه بدیند بچشم  
و در پیوسته بر کشاد از زلفت  
چنین داد پاسخ که شایسته که تحت  
اگر دادگر باشد و نیک نام  
بعد گفت کادر جهان متشنه  
چنین داد پاسخ که درویش زلفت  
بمقتضای و شرفنا که بد بخت کینست  
چنین داد پاسخ که داننده مزد  
بمهر سید دیگر که خرم کینست  
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر  
بدو گفت ما را که شایسته تر  
بمهر سید اذو گفت آهسته کینست  
چنین داد پاسخ که از عیب جو  
بمهر سید او شوم و آهستگی است  
بعد آنکس که کوشا تر است  
بمهر سید اذو شتر یار جهان

چنان شد چوں محبت با یکدیگر  
تنومند پیدا و جان در زلفت  
اگر بخت بیدار در جوشش است  
مگر بخت نیکش بود زلفش  
چو خوابی که پینده گیرد بیدار  
اگر نیکوئی دید اگر درد و غم  
بداناستوده کدام است گفت  
بیاراید و زور یابد ز بخت  
بیاراید ز گفتار و کردار کام  
کدام است و بد روز و تاسودمند  
که نه کام یابد نه محرم بهشت  
که بهوش از درد باید زگریت  
که دارد ز کردار بد و نیک زرد  
به پیشی ز چیز آرد و مند کینست  
دارد بیس رکود گزداں پشیر  
چنین گفت آنکس که آهسته تر  
که بر تیز مزوم بیا بد زگریت  
مگر تا که پیچید سر از گفتار  
خردمندی و راس و شایستگی است  
که از مردمان کینست آهسته وار  
دو کوشش بدانش نیوشا تر است  
ز آگاه نیک و بد در زمان

چنین داد پاسخ که از آگهی  
مگر آنکه گفتند خاکست جاس  
بدو گفت کسری که آباد فطهر  
چنین داد پاسخ که آباد جاس  
پیش رسید کسری که بیدار تر  
بجستی کدام است با من رنگی  
چنین داد پاسخ که دانای پیر  
بدو گفت کسری که راضی کراشت  
چنین داد پاسخ که آل کوثر ریم  
بدو گفت ما را ستایش بر چیت  
چنین داد پاسخ که آل کوثر نیاز  
همان کین و شکش بماند زنهال  
ز مزد شکلیا پیش رسید شاه  
چنین گفت آنکس که نوید گشت  
وگر آنکه روزش بساید شمرود  
بدو گفت غم بر دل کشت بیش  
چنین داد پاسخ که آل کوثر سخت  
پیش رسید اذو شهریار بشه  
چنین گفت کال کو خروشد نیست  
پیش رسید شاه از دلی مشتند  
بدو گفت با دلش پازسا  
بدو گفت نوید تر کس کدام

فلو او میگو گفت و مغش رتی  
ندام چگون است دیگر سراس  
کدام است مازو چه داریم بهر  
ز داد جهاندار باشد بیای  
پشیدیه تر مژو هشار تر  
که بفرزاید از دانی آبرو  
که با از دایش بود یاد گیر  
که دارد بشادی همه پشت راست  
بود این و باشدش ز و ریم  
بشودیک هر کس پشیدیه رکیست  
بپوشد همان رشک بانگ و آز  
پشیدیه او باشد اندر چها  
که از صبر دارد بسر بر گلاه  
دل تیره رایش چو میزد گشت  
بکار میزدگ اندرو دست مژد  
کز اندوه سیر آمد از جان خویش  
میفتاد و نوید گردد ز سخت  
که از ما که دارد دل دزدند  
موانگر کسی را که فرزند نیست  
نشسته بزم اندرو با گرد  
که گردد برو ابهی پازشا  
که دارد توانائی و نیکنام

چنیں گفت کائن کو ز گاو مجرگ  
 رہیزید انو شاه نو شیرواں  
 کہ دانی کہ بے نام و آرایش است  
 بد گفت مشو ز فراواں گناه  
 رہیزید و گفتش کہ بر گے رشت  
 چنیں داد پاسخ کہ آں تیرہ توک  
 پشماں شود از دل چر رہاس  
 و دیگر کہ کردار دارد بے  
 رہیزید و گفت آسے خرد یافتہ  
 چہ دانی کرد تن بود سو مشد  
 چنیں داد پاسخ کہ چوں شدست  
 چو از درد روزے بستی بود  
 رہیزید و گفتش کہ از آرزوے  
 بد گفت چوں سرفرازی بود  
 چو از بے نیازی بود شدست  
 از آن پس چنیں گفت بارہنوں  
 چنیں داد پاسخ کہ ایں را سہے  
 یکے آنکہ اندیشہ از روز بد  
 بہر سہ روز کار فریبندہ دوست  
 سہ دیگر نہ بیداد مگر پاؤ شا  
 چو نیکو بود گزروش روزگار  
 جہاں روشن و پاؤ شاہ دادگر

رہیفتہ بہاند زشارہ مشرگ  
 کہ آسے مشورینا و روشن رواں  
 کہ او از در مشر و بخشایش است  
 گنگار و دوش و بے دنگاہ  
 کہ تا از گزشتہ پشماں کراشت  
 کہ بر سر ہند پاؤ شا روز مرگ  
 کہ جانش بیژداں بود تا سپاس  
 بنزدیک آں تا سپاساں کسے  
 ہنر با یک اندر دگر یافتہ  
 ہمہ بر دل ہر کسے از جہند  
 بود دل جز از شادمانی نہشت  
 ہمہ آرزو شدوستی بود  
 چہ پیش است پیداکن آسے نیک خوے  
 ہمہ آرزو بے نیازی بود  
 نباید جزو از کام دل چیز جنت  
 کہ بر دل چہ اندیشہ باشد مخوں  
 بسازد خردمند با راہ جوے  
 مگر بے گدہ بر تنش بہ رسد  
 کہ با ہنر جاں خواہ و مخوں و پوست  
 کہ بیکار نشناسد از پاؤ شا  
 خرد یافتہ یار و آموزگار  
 ز گزشتہ نیابی مخوں زیں ہنر

رچسید از دین و از راشنی  
 بد گفت شاه برینے گراسے  
 هال دوری از کوفی و راه دیو  
 بفرمان یزدان زنده دو گوش  
 و زان پس رچسید از پادشا  
 کز ایشان کدام است پیروز بخت  
 چنیں گفت کان کو بود دادگر  
 رچسیدش از دوستان عمن  
 چنیں داد پاسخ که از مزد دوست  
 نخواهد تو بد به آژرم کس  
 بد گفت کسرے کرا بیش دوست  
 چنیں داد پاسخ که از نیک دل  
 دگر آن کسے کو نوازنده تر  
 رچسید دشمن کرا بیشتر  
 چنیں داد پاسخ که برتر نیش  
 هر آنکس که آواز دارد درشت  
 چه ماند بدو گفت جاوید چینه  
 چنیں داد پاسخ که کردار نیک  
 بدو گفت کسرے که روشن ترست  
 چنیں گفت کان جان دانا بود  
 بدو گفت شاه آسے خداوند مهر  
 گفتش یکے شاه بخنده دست

کرد دور گزود کثر و کاشتی  
 کرد نگهسلد یاد کردو خداے  
 رچسیدن از پاک گیهاں هدو  
 از ایشان نباشد کسے دیں فروش  
 که فزای روان است بر پازسا  
 که باشد بگیتی سزاوار تخت  
 نرد دارد و داد و شرم و مهر  
 که باشد هم گوشه و هم سخن  
 جوانمزدی و داد دادن بکوشت  
 بسختی بود یار و فریاد رس  
 که باشد از ایشان در اخون و پوست  
 جدائی نخواهد مجز از دل تمیل  
 بکو تر بکردار و سازنده تر  
 که باشد برو بر بدامیش تر  
 که باشد فراوان به او سرزنش  
 پر آژنگ و حصار و بسته و مشت  
 که آن چیز کسے نگیرد به ریز  
 نخواهد خدا بودن از یار نیک  
 که بر مبارک هر کسے نصر است  
 که بر آژروا توانا بود  
 چه باشد که پنهان فردن از سپهر  
 و دیگر دل مزد یزدان پرست

ریزید و گفتش چه بازیب تر  
 چنین داد پاسخ که اے پادشا  
 بجز کردار با ناسپاسا کنی  
 بد گفت کاندید چه چیز است رنج  
 چنین داد پاسخ که اے شهریار  
 پرستنده شاه بد خو رنج  
 ریزید و گفتا چه دیدی گفت  
 چنین گفت با شاه بوزجهر  
 یکے مزد رینی تو با دستگاه  
 که او دست چپ را ندان در راست  
 یکے گردوش آسمان بلند  
 فلک رهنمونش بسختی بود  
 گران تر چه دانی بدو گفت شاه  
 ریزید کن بد ترین کار ما  
 کدام است بانگ و یا سرزنش  
 چنین داد پاسخ که زعمی در شاه  
 تو اگر که تنگی کند در خورش  
 زناسی که ایشان ندارند شوم  
 همان تنگ مردان که صغری کنند  
 دروغ آنگه بزرگ و زشت است و خوار  
 بجیتی در نیکی چه چیز است گفت  
 کز آن مزد داننده برشن کند

کز آن بر فراز زخروند سر  
 مره گنج هرگز بنا پاسا  
 همه خشت خام اندر آب افکنی  
 کز آن کم شود مزد را آرد گنج  
 همیشه دلت باد چوں تو بهار  
 نخواهد تن و زنده گانی و گنج  
 کز آن برتر اندازه نتوان بر گرفت  
 که کینسر شکفت است گزوان بر پهن  
 رسیده کلاهش بابر رسیاه  
 در بخشش مژدنی ندان در کاشت  
 ستاره بگوید که چوں است و چند  
 همه بهر او شور بختی بود  
 چنین داد پاسخ که تنگ گناه  
 در گفتار ما هم در کردار ما  
 که خواند در هر کس بد کنش  
 سیهین از مژوم بیگناه  
 دروغ آیدش پوشش و پرورش  
 بگفتن ندارند آواز نرم  
 ابر تنگشتان بلندی کنند  
 چه بر نایکار و چه بر شهریار  
 هم از آشکارا هم اندر زحمت  
 رواں را بد آن چیز روشن کند

<p> چنین داد پاسخ که کوشا بدین  وگر آنکه دارد بیزدان سپاس  بدو گفت کس سر نه ز کزده چه ر  چه بهتر ز فرمودن و داشتن  چه بهتر کز او باز داریم چنگ  پاسخ نگذاشتن گفت خشم  وگر آنکه بیدار داری روان  فرودشته رکیں بر گرفته امید  بکار بزه چند یابی مزه </p>	<p> ز عیبتی نیاید مگر آفرین  مژده دانشی مژده بیزدان شناس  چه ناکزده از شاه وز مژده به  وگر مژده را عوار بگذاشتن  مژده چو بهتر ز بهر درنگ  چو دانی که با تو رنج آهسته چشم  نکوشی بید کار ما تا توان  بنا به روان زو بکزد و بشید  بیکس مزه دور باش از بزه </p>
--	--



نو شمار	قواعد	دشلیں
۷	حرف متصور کے نیچے دو جگہ کے رسوا ب جگہ زیر لکھا گیا۔ اول یا بے جھول کے ماقبل۔ دوسرے یا بے معروض کے ماقبل جو لفظ کے آخر ہے +	دیر۔ یکے شاہی +
۸	حرف مضموم کے بعد اگر واو جھول نہیں ہے۔ تو اُس پر پیش لکھا گیا +	مشتر
۹	واو معروض کے ماقبل پیش لکھا گیا +	دور
۱۰	واو جھول کے ماقبل پیش نہیں لکھا گیا +	زور
۱۱	الف۔ واؤ اور یے کے رسوا لفظ کے درمیان جو حرف ساکن ہے۔ اُس پر جزم لکھا گیا +	صبر
۱	استفہام کی علامت	؟
۲	نہا۔ تعجب۔ حسرت۔ دُعا۔ قسم۔ تجویز کی علامت	!
۳	تھوڑے وقفے کی علامت	-
۴	بڑے وقفے کی علامت	+
<p>بار اسیٹ۔ جہاں پورا وقفہ ہے۔ وہاں پڑھنے میں زیادہ ٹھیکرنا چاہئے۔ باقی جگہ کم +</p>		



# GANJINA-I-KHIRAD

OR

*Persian Selections from the Tārīkh-i-Firākhta,  
Nāsikh-ul-Tawārīkh, Anwar-i-Suhaili, Abul  
Fazal, Dhwān-i-Sa'di, Dīwān-i-Nashāt,  
Silcandar Nāma, and Shāh Nāma.*

OR USE IN THE HIGH SCHOOLS, PUNJAB.

*Published under the orders of the Director  
of Public Instruction, Punjab.*

Author:



PRINTED FOR THE EDUCATIONAL DEPARTMENT,  
AT THE MUJID-I-AM PRESS,  
BY MUNSHI GULAB SINGH & SONS PROPRIETORS.

1895.

111111.

2400 Copies.

Price 0-7-1.



TITLE

گنجینه خرد

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

